

الهی نامه

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

تهیه و تنظیم: سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربت جام

فهرست

۱۲	در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم
۱۳	در معراج حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام
۱۴	حکایت
۱۵	در فضیلت صدیق رضی الله عنه
۱۵	در فضیلت فاروق رضی الله عنه
۱۶	در فضیلت ذی النورین رضی الله عنه
۱۷	در فضیلت مرتضی رضی الله عنه
۱۷	آغاز کتاب
۱۸	المقالة الاولى
۱۹	جواب پدر
۱۹	(۱) حکایت زن صالحه که شوهرش بسفر رفته بود
۲۵	المقالة الثانية
۲۶	جواب پدر
۲۶	(۱) حکایت آن زن که بر شهزاده عاشق شد
۲۷	(۲) حکایت علوی و عالم و مخنث که در روم اسیر شدند
۲۷	(۳) حکایت سلیمان داود علیهما السلام با مور عاشق
۲۸	(۴) حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بامور
۲۸	(۵) حکایت نوشروان عادل با پیر بازیار
۲۹	(۶) حکایت خواجه جندی با سگ
۲۹	(۷) حکایت معشوق طوسی با سگ و مرد سوار
۲۹	(۸) مناظره شیخ ابوسعید با صوفی و سگ
۳۰	(۱۰) حکایت ابوالفضل حسن و کلمات او در وقت نزع
۳۰	المقالة الثالثة
۳۰	جواب پدر
۳۰	(۱) سؤال ابراهیم ادهم از مرد درویش
۳۱	(۲) حکایت شیخ گرگانی با گربه
۳۱	(۳) حکایت ترسا بچه
۳۲	(۴) حکایت پیر که پسر صاحب جمال داشت
۳۲	(۵) حکایت یعقوب و یوسف علیهما السلام
۳۳	(۶) حکایت یوسف و ابن یامین علیهما السلام
۳۴	(۷) حکایت جوان گناه کار و ملائکه عذاب که برو موکلند
۳۵	(۸) حکایت جوان صاحب معرفت و بهشت و لقای حق تعالی
۳۵	(۹) سؤال کردن آن درویش از مجنون که سال عمر تو چندست
۳۵	(۱۰) حکایت آن مجنون که تب داشت
۳۶	المقالة الرابعة
۳۶	(۱) حکایت سرپاتک هندی
۳۸	(۲) حکایت وزیر که پسر صاحب جمال داشت
۳۹	(۳) حکایت پادشاه که از سپاه بگریخت

۳۹	(۴) حکایت شه زاده که مرد سر هنگ بر وی عاشق شد
۴۱	(۵) حکایت پیرمرد هیزم فروش و سلطان محمود
۴۲	المقالة الخامسة
۴۲	جواب پدر
۴۲	(۱) حکایت شبلی با مرد نانوا
۴۳	(۲) حکایت مرد نمازی و مسجد و سگ
۴۴	(۳) مناظره عیسی علیه السلام با دنیا
۴۴	(۴) حکایت رهبان با شیخ ابوالقاسم همدانی
۴۵	(۵) حکایت مرد ترسا که مسلمان شد
۴۵	(۶) حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه
۴۵	(۷) حکایت گبر که پُل ساخت
۴۶	(۸) سؤال مرد درویش از جعفر صادق
۴۷	(۹) گفتار آن مجنون در نمازی که یک نان نیرزد
۴۷	(۱۰) حکایت دیوانه و نماز جمعه
۴۷	المقالة السادسة
۴۷	جواب پدر
۴۷	(۱) حکایت عزرائیل و سلیمان علیهما السلام و آن مرد
۴۸	(۲) حکایت آن جوان که از زخم سنگ منجیق بیفتاد
۴۹	(۳) حکایت دیوانه بشهر مصر
۴۹	(۴) حکایت فخرالدین گرگانی و غلام سلطان
۵۰	(۵) حکایت حسین منصور حلاج بر سر دار
۵۰	(۶) حکایت غلبه عشق مجنون بر لیلی
۵۱	(۷) حکایت پسر ماه روی با درویش صاحب نظر
۵۱	(۸) حکایت نابینا با شیخ نوری رحمه الله
۵۲	(۹) حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی
۵۲	المقالة السابعة
۵۲	جواب پدر
۵۲	(۱) حکایت عیسی علیه السلام با آن مرد که اسم اعظم خواست
۵۳	(۲) حکایت ابرهیم علیه السلام با نمرود
۵۳	(۳) حکایت مرد ترسا و شیخ بایزید
۵۴	(۴) حکایت دیوانه که سر بر در کعبه می‌زد
۵۴	(۵) حکایت ایوب علیه السلام
۵۴	(۶) حکایت یوسف همدانی علیه الرحمة
۵۴	(۷) حکایت زلیخا
۵۴	(۸) تمثیل
۵۵	(۹) حکایت ابوبکر سفاله
۵۵	(۱۰) حکایت سلطان محمود با دیوانه
۵۵	(۱۱) حکایت درخت بریده
۵۵	(۱۲) حکایت حسن بصری و رابعه رضی الله عنهما
۵۶	(۱۳) حکایت موسی علیه السلام
۵۶	(۱۴) حکایت دیوانه خاموش
۵۶	(۱۵) سؤال آن مرد از مجنون در باب لیلی
۵۷	(۱۶) حکایت مؤذن و سؤال مرد از دیوانه
۵۷	(۱۷) حکایت شیخ ابوسعید رحمه الله علیه
۵۷	(۱۸) حکایت سلطان محمود با ایاز
۵۸	المقالة الثامنة
۵۸	جواب پدر

۵۸	(۱) حکایت بچه ابلیس با آدم و حوا علیه السلام
۵۹	(۲) حکایت ابلیس و زاری کردن او
۵۹	(۳) حکایت یوسف علیه السلام با ابن یامین
۶۰	(۴) حکایت سلطان محمود با ایاز
۶۰	(۵) حکایت پسر صاحب جمالو عاشق شوریده حال
۶۱	(۶) حکایت سلطان محمود و ایاز در حالت وفات
۶۱	(۷) حکایت آن دزد که دستش بریدند
۶۱	(۸) حکایت ماه و رشک او بر خورشید
۶۲	(۹) سؤال کردن مردی از مجنون
۶۲	(۱۰) حکایت ابلیس
۶۲	(۱۱) حکایت سلطان محمود و آرزو خواستن بزرگان
۶۲	(۱۲) حکایت شبلی رحمة الله علیه
۶۳	(۱۳) حکایت موسی علیه السلام در کوه طور با ابلیس
۶۳	المقالة التاسعة
۶۳	جواب پدر
۶۴	(۱) حکایت سلطان محمود با پیرزن
۶۴	(۲) حکایت بهلول و گورستان
۶۵	(۳) حکایت پادشاه که علم نجوم دانست
۶۵	(۴) حکایت
۶۵	(۵) حکایت شقیق بلخی و سخن گفتن او در توکل
۶۶	(۶) حکایت دیوانه که از حق کرباس می خواست
۶۶	(۷) حکایت دیوانه که اشک می ریخت
۶۶	(۸) حکایت شیخ ابوبکر واسطی با دیوانه
۶۷	(۹) حکایت پیر زال سوخته دل
۶۷	(۱۰) حکایت آتش و سوخته
۶۸	(۱۱) حکایت ابوعلی فارمدی
۶۸	(۱۲) حکایت گناه کار روز محشر
۶۸	(۱۳) حکایت سلطان محمود و عرض سپاه
۶۹	المقالة العاشرة
۶۹	جواب پدر
۶۹	(۱) حکایت سلطان سنجر با عباسه طوسی
۶۹	(۲) مناجات موسی با حق تعالی و در خواستن او یکی از اولیا
۷۰	(۳) حکایت درحال ارواح پیش از آفریدن اجسام
۷۱	(۴) حکایت زنان پیغامبر
۷۱	(۵) حکایت رابعه رحمها الله
۷۲	(۶) حکایت بهلول
۷۳	(۷) حکایت لیث بوسنجه
۷۳	(۸) حکایت موسی و مرد عابد
۷۴	(۹) حکایت پیر بخاری و مخنث
۷۴	(۱۰) حکایت غزالی و ملحد
۷۴	(۱۱) حکایت دعاگوی و دیوانه
۷۵	(۱۲) حکایت دیوانه که می گریست
۷۵	(۱۳) مناجاة دیوانه با حق تعالی
۷۵	(۱۴) گفتار شیخ در درآمدن دولت
۷۵	المقالة الحادی عشر
۷۵	جواب پدر
۷۵	(۱) حکایت آن مرد که در بادیه تجرید می کرد

۷۶	(۲) حکایت آن دیوانه که تابوتی دید
۷۶	(۳) حکایت گفتار پیغامبر در طفل نوزاد
۷۶	(۴) حکایت حسن و حسین رضی الله عنهما
۷۷	(۵) حکایت شبلی با سائل رحمه الله
۷۷	(۶) حکایت سلطان محمود با ایاز در گرمابه
۷۷	(۷) حکایت شیخ بایزید و آن قلّاش که او را حدّ می‌زدند
۷۸	(۸) حکایت عبدالله مبارک با غلام
۷۸	(۹) حکایت حبشی که پیش پیغامبر آمد
۷۹	(۱۰) حکایت آن مرد که عروس خود را بکر نیافت
۷۹	(۱۱) حکایت اسکندر و کلمات حکیم بر سر او
۷۹	(۱۲) حکایت دیوانه
۸۰	(۱۳) حکایت حسن بصری و شمعون
۸۱	المقالة الثانی عشر
۸۱	جواب پدر
۸۱	(۱) حکایت کیخسرو و جام جم
۸۲	(۲) حکایت سنگ و کلوخ
۸۲	(۳) حکایت شبلی با آن جوان در بادیه
۸۳	(۴) حکایت شوریده دل بر سر گور
۸۳	(۵) حکایت دیوانه که رازی با حق گفت
۸۴	(۶) حکایت سلطان ملکشاه با پاسبان
۸۴	(۷) حکایت شیخ ابوسعید با معشوق خویش
۸۵	(۸) حکایت ایاز با سلطان
۸۵	(۹) حکایت ماه و شوق او با آفتاب
۸۵	(۱۰) حکایت بایزید با آن مرد سائل که او را در خواب دید
۸۶	(۱۱) سؤال آن درویش از شبلی
۸۶	(۱۲) حکایت ابراهیم ادهم
۸۶	المقالة الثالث عشر
۸۷	جواب پدر
۸۷	(۱) حکایت اسکندر رومی با مرد فرزانه
۸۸	(۲) حکایت
۸۸	(۳) حکایت قحط و جواب دادن طاوس
۸۸	(۴) حکایت پیمبر در شب معراج
۸۸	(۵) حکایت مرد حریص و ملک الموت
۸۹	(۶) حکایت کشته شدن پسر مرزبان حکیم
۸۹	(۷) موعظه
۸۹	(۸) حکایت بزرجمهر با انوشیروان
۹۰	(۹) حکایت آن مرغ که در سالی چهل روز بیضه نهد
۹۱	(۱۰) حکایت بهلول و حلوا و بریان
۹۱	(۱۱) سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی
۹۱	(۱۲) پند کسری
۹۱	(۱۳) مناجات آن بزرگ با حق تعالی
۹۱	(۱۴) حکایت شعبی و آن مرد که صعوه گرفته بود
۹۲	(۱۵) حکایت زنبور با مور
۹۲	(۱۶) حکایت پیغامبر و کنیزک حبشی
۹۳	(۱۷) حکایت آن مرد که پیش فضل ربیع آمد
۹۳	(۱۸) حکایت بهلول
۹۳	(۱۹) حکایت مرد مجنون و رعایان

۹۳	المقالة الرابع عشر
۹۳	جواب پدر
۹۳	(۱) سکندر و وفات او
۹۵	(۲) حکایت نمرود
۹۵	(۳) حکایت آن مرد که صدقه بدرویشان می‌داد
۹۶	(۴) حکایت لقمه حلال
۹۶	(۵) حکایت پیرزن با شیخ و نصیحت او
۹۶	(۶) حکایت امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه با جوان عاشق
۹۶	(۷) حکایت آن درویش که آرزوی طوفان کرد
۹۷	(۸) حکایت پیر عاشق با جوان گازر
۹۸	(۹) حکایت مجنون با آن سائل که سؤال کرد
۹۸	(۱۰) حکایت روباه که در دام افتاد
۹۸	(۱۱) حکایت سلطان محمود با ایاز
۹۹	(۱۲) حکایت محمد عیسی با دیوانه
۹۹	(۱۳) حکایت سلطان محمود که با دیوانه نشست
۹۹	(۱۴) حکایت دیوانه که گلیم فروخت
۱۰۰	(۱۵) حکایت آن زن که طواف کعبه می‌کرد و مردی که نظر برو کرد
۱۰۰	(۱۶) حکایت مهستی دبیر با سلطان سنجر
۱۰۱	(۱۷) حکایت محمود و شمار کردن پیلان
۱۰۱	(۱۸) حکایت عیسی علیه السلام با جهودان
۱۰۱	(۱۹) حکایت آن دزد که گرفتار شد
۱۰۲	(۲۰) حکایت دیوانه چوب سوار
۱۰۲	(۲۱) حکایت سپهدار که قلعه کرد با دیوانه
۱۰۲	(۲۲) حکایت سلطان محمود با مظلوم
۱۰۲	(۲۳) حکایت مجنون
۱۰۳	(۲۴) حکایت جوان نمک فروش که بر ایاز عاشق شد
۱۰۴	المقالة الخامس عشر
۱۰۴	جواب پدر
۱۰۵	(۱) حکایت سلطان محمود در شکار کردن
۱۰۵	(۲) حکایت شیخ و مرغ همای
۱۰۵	(۳) حکایت محمد غزالی با سلطان سنجر
۱۰۶	(۴) حکایت سلطان محمود با آن مرد که همنام او بود
۱۰۶	(۵) حکایت سلطان محمود و گازر
۱۰۷	(۶) حکایت حکیم با ذوالقرنین
۱۰۷	(۷) حکایت پادشاه و انگشتی
۱۰۷	(۸) حکایت ابراهیم ادهم با خضر علیه السلام
۱۰۸	(۹) حکایت محمود با درویش بر سر راه
۱۰۸	(۱۰) حکایت سنجر که پیش رکن الدین اگاف رفت
۱۰۸	(۱۱) حکایت آن مرد که صرّه در میان درمنه یافت
۱۰۹	(۱۲) حکایت سلطان محمود با پیرزن
۱۰۹	المقالة السادس عشر
۱۰۹	جواب پدر
۱۰۹	(۱) حکایت پسر هارون الرشید
۱۱۲	(۲) حکایت هارون با بهلول
۱۱۲	(۳) حکایت سلیمان و طلب کردن کوزه
۱۱۳	(۴) حکایت پادشاه که از درویش در خشم شد
۱۱۳	(۵) حکایت آن جوان که زن صاحب جمال خواست و بمرد

۱۱۳	المقالة السابع عشر
۱۱۴	جواب پدر
۱۱۴	(۱) حکایت گوسفندان و قصاب
۱۱۴	(۲) حکایت باز با مرغ خانگی
۱۱۵	(۳) حکایت آن بیننده که از احوال مردگان خبر می‌داد
۱۱۵	(۴) حکایت جواب آن شوریده حال در کار جهان
۱۱۵	(۵) حکایت سؤال کردن آن مرد دیوانه از کار حق تعالی
۱۱۵	(۶) حکایت جهاز فاطمه رضی الله عنها
۱۱۷	(۷) حکایت آن پیر که دختر جوان خواست
۱۱۷	(۸) حکایت آن درویش با ابوبکر و راق
۱۱۷	(۹) حکایت آن پیر که خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند
۱۱۸	(۱۰) حکایت سفیان ثوری رحمه الله
۱۱۸	(۱۱) حکایت مسلمان شدن یهودی و حال او
۱۱۹	المقالة الثامن عشر
۱۱۹	جواب پدر
۱۱۹	(۱) حکایت بلقیا و عقان
۱۲۰	(۲) حکایت سلیمان علیه السلام و شادروانش
۱۲۰	(۳) حکایت مأمون خلیفه با غلام
۱۲۱	(۴) حکایت اصمعی با آن مرد صاحب ضیف و زنگی حادی
۱۲۲	(۵) حکایت جبریل با یوسف علیهما السلام
۱۲۲	(۶) حکایت پیر خالو سرخسی
۱۲۳	(۷) حکایت شیخ یحیی معاذ با بایزید رحمهما الله
۱۲۳	(۸) حکایت شیخ علی رودباری
۱۲۴	(۹) حکایت سلطان محمود با مرد دوالک باز
۱۲۵	(۱۰) حکایت شیخ ابوسعید با قمار باز
۱۲۵	(۱۱) حکایت مجنون و لیلی
۱۲۵	المقالة التاسع عشر
۱۲۵	جواب پدر
۱۲۶	(۱) حکایت آن حیوان که آن را هُلوع خوانند
۱۲۶	(۲) حکایت عیسی علیه السلام
۱۲۷	(۳) حکایت نوشروان عادل
۱۲۷	(۴) حکایت در ذمّ دنیا
۱۲۷	(۵) حکایت در ذمّ دنیا
۱۲۷	(۶) گفتار عباسه طوسی در دنیا
۱۲۷	(۷) گفتار جعفر صادق
۱۲۸	(۸) حکایت یحیی معاذ رازی
۱۲۸	(۹) حکایت در ذمّ دنیا
۱۲۸	(۱۰) حکایت شاهزاده و عروس
۱۲۹	(۱۱) حکایت ابرهیم علیه السلام
۱۳۰	(۱۲) حکایت حجاج با پسر
۱۳۰	(۱۳) در معنی آن که غیبت گناهی بزرگ است
۱۳۰	(۱۴) سخن گفتن آن مرد در غیبت
۱۳۱	المقالة العشرون
۱۳۱	جواب پدر
۱۳۱	(۱) حکایت شیخ با ترسا
۱۳۱	(۲) گفتار بزرگی در شتاختن حق
۱۳۱	(۳) حکایت مرد صوفی که بر زبیده عاشق شد

۱۳۲	(۴) حکایت اردشیر و موبد و پسر شاپور
۱۳۳	(۵) حکایت ایاز و درد چشم او
۱۳۴	(۶) حکایت جرجیس علیه السلام
۱۳۴	(۷) حکایت یوسف با زلیخا علیه السلام
۱۳۴	(۸) حکایت ابراهیم ادهم در بادیه
۱۳۵	(۹) حکایت شعیب علیه السلام
۱۳۵	(۱۰) حکایت در اهل دوزخ
۱۳۶	(۱۱) حکایت سلطان محمود و ایاز
۱۳۶	(۱۲) حکایت مجنون و لیلی
۱۳۶	المقالة الحادی و العشرون
۱۳۶	جواب پدر
۱۳۶	(۱) حکایت امیر بلخ و عاشق شدن دختر او
۱۴۵	المقالة الثانی و العشرون
۱۴۵	جواب پدر
۱۴۵	(۱) حکایت افلاطون و اسکندر
۱۴۶	(۲) حکایت آن بزرگ با خواجه علی طوسی
۱۴۶	(۳) حکایت آن دیوانه که ازو پرسیدند که درد چیست
۱۴۷	(۴) حکایت آن طفل که با مادر بیزار آمد و گم شد
۱۴۷	(۵) حکایت یوسف علیه السلام و نظر کردن اودر آینه
۱۴۸	(۶) حکایت احمد غزالی
۱۴۸	(۷) حکایت ابوعلی فارمدی
۱۴۸	(۸) سؤال کردن سائل از مجنون
۱۴۸	(۹) حکایت بایزید با مرد مسافر
۱۴۹	(۱۰) حکایت محمود با شیخ خرقانی
۱۴۹	(۱۱) حکایت آهو که مشک از وی حاصل می شود
۱۵۰	خاتمة کتاب
۱۵۰	(۱) حکایت آن مرد که بر مکتب گذر کرد
۱۵۱	(۲) گفتار مرد خدای پرست
۱۵۱	(۳) حکایت آن مرد که از او پرس سؤال کرد
۱۵۲	(۴) حکایت وفات اسکندر رومی
۱۵۳	(۵) حکایت مرد خاک بیز
۱۵۳	(۶) حکایت ایوب پیغامبر
۱۵۴	(۷) حکایت اعرابی در حضرت نبوت
۱۵۴	(۸) حکایت آن زن در حضرت رسالت
۱۵۴	(۹) حکایت شبلی با ابلیس در عرفات
۱۵۵	(۱۰) حکایت بایزید و زئار بستن او
۱۵۵	(۱۱) مناجات ابراهیم ادهم
۱۵۶	(۱۲) حکایت رندی که از دکانی چیزی می خواست
۱۵۶	(۱۳) حکایت عبدالله بن مسعود با کنیزک
۱۵۷	(۱۴) حکایت بشر حافی که نام حق تعالی بمشک بیالود
۱۵۷	پایان
۱۵۸	ابیات برگزیده از روایت دوم دیباجة الهی نامه از روی نسخه های دیگر
۱۶۰	در آغاز الهی نامه
۱۶۲	فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

بنام کردگار هفت افلاک
 خداوندی که ذاتش بی‌زوالست
 زمین و آسمان از اوست پیدا
 مه و خورشید نور هستی اوست
 زو صفش جانها حیران بمانده
 صفات لایزالش کس ندانست
 دو عالم قدره بیچون اوست
 ز کتبه ذات او کس را خبر نیست
 طلب گارش حقیقت جمله اشیا
 جهانی از نور ذات او مزین
 ز خاکی این همه اظهار کرد او
 ز صفتش آدم از گل رخ نموده
 ز علمش گشته آنجا صاحب اسرار
 نه کس زو زاده نه او زاده از کس
 ز یکتائی خود بیچون حقیقت
 حقیقت علم کل اوراست تحقیق
 بدانند حاجت موری در اسرار
 شده آتش طلب گار جلالش
 ز حکمش باد سرگردان بهر جا
 ز لطفش آب هر جائی روانست
 ز دیدش خاک مسکین اوقاتده
 ز شوقش کوه رفته پای در گل
 ز ذوقش بحر در جوش و فغانست
 نموده صانع خود در پاره خاک
 نهاده گنج معنی در درونش
 همه پیغمبران زو کرده پیدا
 که بود آدم کمال قدرت او
 دو عالم را درو پیدا نموده
 تعالی الله یکی بی‌مثل و مانند
 توئی اول توئی آخر تعالی
 هزاران قرن عقل پیر در تاخت
 بسی کردت طلب امما ندیدت
 تو نوری در تمام آفرینش
 عجب پیدائی و پنهان بمانده
 همه جانها ز تو پیداست ای دوست
 تو مغزی در درون جان جمله
 از آن مغزی که دایم در درونی
 ندیدت هیچکس ظاهر در اینجا
 جهان پر نام تو وز تو نشان نه
 نهان از عقل و پیدا در وجودی
 ز دیدت یافته صورت نشانه
 یکی ذاتی که پیشانی نداری
 دوئی را نیست در نزدیک تو راه
 مکنان و کون را موئی نسجی
 توئی در جان و دل گنج نهانی
 دو عالم از تو پیدا و تو در جان

که پیدا کرد آدم از کفی خاک
 خرد در وصف ذاتش گنگ و لالست
 نمود جسم و جان از اوست پیدا
 فلک بالا زمین در پستی اوست
 خرد انگشت در دندان بمانده
 هر آن وصفی که گوئی بیش از انست
 درون جانها در گفت و گوئیست
 بجز دیدار او چیزی دگر نیست
 ز ناپیدائی او جمله پیدا
 صفات از ذات او پیوسته روشن
 ز دودی زینت پرگار کرد او
 زوی هر لحظه صد پاسخ شنوده
 خود اندر دید آدم کرده دیدار
 یکی ذاتست در هر دو جهان بس
 درون بگرفته و بیرون حقیقت
 دهد آن را که خواهد دوست توفیق
 همان دم حاجتش آرد پدیدار
 دمام محو گشته از وصالش
 گهی در تحت و گاه اندر ثریا
 ز ضلش قوت روح و روانست
 از آن در عز و تمکین اوقاتده
 بمانده واله و حیران و بی دل
 از آن پیوسته او گوهر فشانست
 درونش عرش و فرش و هفت افلاک
 بسوی ذات کمرده رهنمونش
 نموده علم او بر جمله دانا
 بعالم یافته به بد رفعت او
 از او این شور با غوغا نموده
 که خوانندت خداوندان خداوند
 توئی باطن توئی ظاهر تعالی
 کمال ذره زمین راه شناخت
 فتاد اندر پی گفت و شنیدت
 بتو بینا حقیقت عین بینش
 درون جهانی و بی جان بمانده
 توئی مغز و حقیقت جملگی پوست
 از آن پیدائی و پنهان جمله
 صفات خود در آنجا رهنمونی
 از آنی اول و آخر در اینجا
 بتو بیننده عقل و تو عیان نه
 ز نور ذات خود عکسی نمودی
 نماند او تو مانی جاودانه
 همه جانها توئی جانی نداری
 حقیقت ذات پاکت قل هو الله
 همه عالم طلسمند و تو گنجی
 تو گفتی کنت کنزاً هم تو دانی
 همی گوئی دمام سر پنهان

حقیقت عقل وصف تو بسی کرد
زهی بنموده رخ از کفاف و از نون
زهی گویا ز تو کام و زبانه
زهی بینا ز تونور دو دیده
زهی از نور تو عالم منور
زهی در جان و دل بنموده دیدار
تو نور مجمع کون و مکانی
تو ذاتی در صفاتی آشکاره
برافکن برقع و دیدار بنمای
دل عشاق پر خونست از تو
همه جویای تو تو نیز جویا
جمالیت پرتوی در علام انداخت
از اول آدمیت اینجا طلب کرد
چو بنمودی جمال خود به آدم
گرامت دادیش در آشنائی
که داند سر تو چون هم تودانی
گهی پیدا شوی در رفعت خود
گهی پیدا شوی اندر صفات
گهی پیدا شوی چون نور خورشید
گهی پیدا شوی از عشق چون ماه
ز پیدائی خود پنهان بمبانی
بهر کسوة که می خواهی برائی
تو جان جانی ای در جان حقیقت
چه چیزی تو که ننمائی رخ خویش
تو آن نوری که اندر هفت افلاک
تو آن نوری که در خورشیدی ای جان
تو آن نوری که در ماهی وانجم
تو آن نوری که لم تمسسه نار
تو آن نوری که از غیرت فروزی
تو آن نوری که اعیان وجودی
تو آن نوری که چون آنی پدیدار
تو آن نوری که جان انبیائی
تو آن نوری که شمع ره روانی
ز نور عقل حیران مانده اینجا
چو در وقت بهار آنی پدیدار
فروغ رویت اندازی سوی خاک
بهار و نسترن پیدا نماید
گل از شوق تو خندان در بهارست
نهی بر فرق نرگس تاجی از زر
بنفشه خرقه پیش خنقاهاست
چو سوسن شکر گفت از هر زبان
ز عشقت لاله هر دم خون دل خورد
همه از شوق تو حیران برآیند
هر آن وصفی که گویم بیش ازانی
توئی چیزی دگر اینجا ندانم
همه جانا توئی چه نیست چه هست
ز تو بیدارم و از خویش غافل

به آخر ماند با جانی پُر از درد
فکنده نور خود بر هفت گردون
توئی هم آشکارا هم نهانم
ترا در اندرون پُرده دیده
ز عکس ذات تو آدم مصور
جمال خویش را هم خود طلب گار
تو جوهر می ندانم کز چه کانی
همه جانها به سوی تو نظاره
بجزو و کل یکی رخسار بنمای
ازان از پُرده بیرونست از تو
درون جمله از عشق گویا
خروشی در نهاد آدم انداخت
که آدم بود از تو صاحب درد
ورا گفتی بخود سر دمادم
ز نورت یافت اینجا روشنائی
گهی پیدا شوی گاهی نهانی
گهی پنهان شوی در قربت خود
گهی پنهان شوی در سوی ذاتت
گهی پنهان شوی در عشق جاوید
گهی پنهان شوی در هفت خرگاه
ز پنهائی خود یکسان بمبانی
ز هر نقشی که می خواهی نمائی
همان در پردهات پنهان حقیقت
چو دم می دهی مان پاسخ خویش
همی گشتی بگرد کرة خاک
ازان در جزو و کل جاویدی ای جان
ز نورت ماه و انجم می شود گم
درون جان و دل دردی و دارو
وجود عاشقان خود بسوزی
ازان پیدا و پنهان وجودی
بسوزانی ز غیرت هفت پرگار
نمود اولیا و اصافیائی
حقیقت روشنی هر روانی
ز شرم خویش نادان مانده اینجا
حقیقت پرده برداری ز رخسار
عجایب نقشها سازی سوی خاک
ز رویت جوش گل غوغا نماید
از آنش رنگهای بی شمارست
فشانای بر سر او زابر گوهر
فکنده سر ببر از شوق راهت
ازان افراخت سر سوی جهانست
از این ماندست دل پُر خون و رخ زرد
به سوی خاک تو ریزان درآیند
یقین دانم که بی شک جان جانی
بجز ذات ترا یکتا ندانم
ندیدم جز تو در گونین پیوست
مرا یارب توانی کرد واصل

منم از درد عشقت زار و مجروح
منم حیران و سرگردان ذاتت
منم در وصالت را طلب گمار
درین دریا بماندم ناگهی من
رهم بنمای تا در وصالت
توئی گوهر درون بحر بی‌شک
همه از بود تست ای جوهر ذات
همه از عشق تو حیران و زارند
نهان و آشکارائی تو در دل
دل اینجا خانه ذات تو آمد
دل اینجا خانه راز تو باشد
تو گنجی در دل عشاق جاننا
نصیبی ده ز گنج خود گذارا
گدای گنج عشق تست عطار
تو می‌خواهد ز تو ای جان حقیقت
تو می‌خواهد ز تو هر دم بزاری
تو می‌خواهد ز تو در شادمانی
تو می‌خواهد ز تو در هر دو عالم
تو می‌خواهد ز تو تارخ نمائی
تو می‌خواهد ز تو اینجا حقیقت
تو می‌خواهد ز تو تاراز بیند
تو می‌خواهد ز تو در کوی دنیا
تو می‌خواهد ز تو در کل اسرار
تو می‌خواهد ز تو ای ذات بی‌چون
چنان در مانده‌ام در حضرت تو
شعب و روزم ز عشقت زار مانده
طلب گمار توام در جان و در دل
تو درجانی همیشه حاضر ای دوست
دل عطار پر خون شد درین راه
کنون چون در یقینم راه دادی
بجز وصفت نخواهم کرد ای جان
اگر کامم نخواهی داد اینجا
مرا هم داده امیید فضلت
همان وصل تو می‌خواهم من از تو
تو خورشیدی و من چون سایه باشم
نه، آخر سایه خود محو آری
دلم خون گشت در دریای امیید
بوصل خود دمی بخشایشم ده
تو امیید منی در گاه و بیگاه
تو امیید منی در عین طاعت
تو امیید منی اندر قیامت
تو امیید منی اندر صراطم
تو امیید منی در پای میزان
چنان در دست نفسم باز مانده
مرا این نفس سرکش خوار کردست
مرا زین سنگ امانی ده درین راه
غم عشق تو خوردم هم تودانی

توئی جاننا حقیقت قوه روح
فرمانده به دریای صفات
درین دریا بماندم گمگرفتار
ندارم جز بسوی تو رهی من
بدست آرم ز دریای جلال
توئی در عشق لطف و قهر بی‌شک
که رخ بنموده در جمله ذرات
بجز تو در همه عالم ندارند
همه جائی و بی جائی تو در دل
نمود جمله ذرات تو آمد
ازان در سوز و در ساز تو باشد
همه بر گنج تو مشتاق جاننا
نوائی ده بلطفت بی نوارا
تو بخشیدی مرا او را گنج اسرار
که در خویشش کنی پنهان حقیقت
سزد گر کار او اینجا بر آری
که سیر آمد دلش زین زندگانی
ز تو گوید بتو راز او دمادم
ورا از جان و دل پساخ نمائی
که بنمائی بدو پیدا حقیقت
ترا در گنج جان او باز بیند
که بیند روی تو در سوی دنیا
که بنمائی در انجامش تو دیدار
که بیند ذاتت ای جان بی چه و چون
ندارم تباب دید قربت تو
بگرد خویش چون پرگار مانده
نباشم یک دم از یاد تو غافل
توئی مغز و منم اینجا یگه پوست
که تاشد از وصال دوست آگاه
مرا اینجا دلی آگاه دادی
که تا مانم به عشقت فرد ای جان
ز دست تو کنم فریاد اینجا
که بنمائی مرا در عشق و صلت
که گردانم دل و جان روشن از تو
در اینجا با تو من همسایه باشم
چون نور جاودانی را توداری
بماندم زار و ناپروای امیید
ز دردم یک نفس آسیایشم ده
کنون از کرده‌ها استغفرالله
مرا بخشاز نور خود سعادت
ندارم گرچه جز درد و ندامت
بفضل خویشش بخشایم
بلطف خویشش جرم و عصیان
چو گنجشکی بدست باز مانده
شب و روزم بغم افگار کردست
ز دید خویشش گزندش آگاه
شعب و روز ان درین دردم تودانی

ز درد عشق تـوزار و زبـونم
 دوائی چاره کن زین درد ما را
 در آن دم کین دمم از جان برآید
 مرا دیدار خود آن لحظه بنمای
 بمردم پیش از آن کاینجا بمیـرم
 چراغی پیش دارم آن زمان تو
 تو می‌دانی که جز تو کس ندارم
 توئی بس زین جهان و آن جهانم
 الهی بر همه دانای رازی
 الهی جز درت جانی نداریم
 الهی من کیم اینجا، گدائی
 الهی این گدا بس ناتوانست
 الهی جان عطارسست حیران
 دلم خون شد ز مشتاقی تو دانی
 فنای ما بقای تست آخر
 تو باشی من نباشم جاودانی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

سزای صـدر و بـدر آفرینش
 گزین و مهتر پیغمبرانست
 درون جزو و کل او شاه و سرور
 همه ذرات را پوشش و پناهست
 بسر گردان شده در خاک راهش
 حقیقت عاشقان را رهنما اوست
 چه کزویی چه روحانی چه قدسی
 جهان از نور ذات اوست خرم
 ز عکس ذات او هر دو جهان گم
 ز نورش ذره کون و مکانست
 ز لا در عین الـا اوست موجود
 حقیقت اوست نور عین بی‌نش
 بمانده سوی خیل اوست آنجا
 حقیقت تـره او ماهتابست
 چو در راهش گذارد سر فرزند
 از آن آمد یقین شاه سرافراز
 نداده کس نشانی از عهد آدم
 که آمد سایه بانست هفت افلاک
 حقیقت را نه جای تست دنیا
 که بت با بتکده در هم شکستی
 غم امت دمادم خورده تو
 ز تو گفتند کل وز تو شنیدند
 ترا دادست ایزد جاه و حرمت
 در آنجا بود کل عین العیانت
 یکی دیدی که گفتی من رانی
 همه جانند و جان جان تو باشی
 ز حکم شرع تو زار و اسیرست
 ز سر شرعت ای شاه سرافراز
 درین ره داد دادستی بتحقیق
 پناه اولیا و اصـفـیائی

ثنائی گو بر ارباب بی‌نش
 محمد آنکه نور جسم و جانست
 حبیب خالق بیچون اکبر
 ز نورش ذره خورشید و ماهست
 فلک یک خرکه پوش خانقاهش
 تمامت انبیا را پیشوا اوست
 ز نور اوست اصل عرش و کرسی
 طفیل اوست دنیا و آخرت هم
 شده در نور پاکش عقل و جان گم
 حقیقت خاتم پیغمبرانست
 ز بود آفرینش اوست مقصود
 ز عکس ذات او دان آفرینش
 هزار آدم طفیل اوست آنجا
 طفیل خنده او آفتابست
 مه از شرم رخش هر مه گذارد
 ندیده چشم عالم همچو او باز
 زهی مثل ترا نادیده عالم
 چو تو شاهی بگرد کره خاک
 طفیل خاک پای تست دنیا
 توئی صاحب قران عین هستی
 ازین سان دعوت کل کرده تو
 تمام انبیا این عز ندیدند
 تو اصل جوهری در اصل فطرت
 ز ذات خویش دیده لامکانست
 زدی دم از عیسان لامکانی
 حقیقت واصل دو جهان تو باشی
 خرد در راه تو طفلی بشیرست
 که دارد زهره تا گوید سخن باز
 در کالی گشادستی به تحقیق
 زهی مهتر که شاه انبیا

چو جبریل آمد ای جان چاکر تو
 طریق مصطفی گیر و دگر نه
 حقیقت جان پاکش راه بین دان
 نباشد سایه را خورشید هرگز
 چو یک بین شد شب معراج در ذات
 دمامد کشف اسرارش عیان بود
 بمعجز کرد ماه آسمان شفق
 گهی در دست بد سنگش سخن گو
 گهی از سنگ نخلی کرد پیدا
 بوصف اندر نیاید معجزاتش
 حقیقت گشت موسی امت او
 اگر نه او بدی عالم نبودی
 زمین و آسمان معدوم بودی
 چو نور پاک اوست از پرتو ذات
 ز نورش گشت پیدا کرسی و عرش
 طلب می کرد ذات خویش آن نور
 زهی صاحب قران دور گردون
 یقین دانم که مغز کایناتی
 جمالت پرتوی در عالم انداخت
 کسی کو با تو اینجا آشنا شد
 توئی واصل ز واصل جاودانی
 شب معراج دیدی حق عیان تو

شرف دارد ز نور گوهر تو
 حقیقت را بجز او راهبر نه
 دل پُر نور او بحر یقین دان
 ولی خورشید او دارد چنین عز
 از آن بر سر نهادش تاج از ذات
 برون از گون جایش لامکان بود
 نمود از ذات بیچون سرّ مطلق
 گهی زنهار از وی خواست آهو
 که آن در حال بار آورد خرما
 به شرح اندر نیاید وصف ذاتش
 چو در توریست دیدش قربت او
 ملایمک ناممدی آدم نبودی
 ز رحمت دوجهان محروم بودی
 نظر افکنند سوی جمله ذرات
 یقین هم لوح و جُت نیز وهم فرش
 چو شد مطلوب شد در جمله مشهور
 توئی نور دو عالم بی چه و چون
 عیان اندر صفات نور ذاتی
 خروشی در نهاد آدم انداخت
 در آخر بی شکی مرد خدا شد
 ترا زیبد یقین صاحب قرانی
 رسیدی در خداوند جهان تو

در معراج حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

شبی آمد برش جبریل خرم
 ازین تاریکدان خیز و گذر کن
 بسوی لامکان امشب قدم زن
 جهانی بهرت امشب در خروشند
 ستاده انبیا و مرسلینند
 بهشت و آسمان در برگ شادست
 در امشب آنچه مقصودست از خواه
 غم امت در امشب خور که دانی
 براقی بود چون برق آوریده
 سرا پایش ز نور حق بُد آباد
 نبی بروی سوار اندر زمان شد
 فتاده غلغلی در عرش اعظم
 ملایمک با طبقه ای نثارش
 تمام انبیا را دیده در راه
 نمود آدم ز اول کمال جمالش
 دگر نوحش بکرد از کل خبردار
 ز ابرهیم دید او خلقت کل
 چو اسمعیل او را تربیت کرد
 دگر یعقوب کوردش از غم آزاد
 دگر یوسف بصدقی راز گفتش
 چو موسی بودش از انوار مشتاق
 دگر داود بس راز نهان گفت
 دگر عیسی چو دیدش ذات والا
 یکایک انبیا را دست جودش

که هان آگاه باش ای صدر عالم
 بدار الملک ربّانی سفر کن
 بگير آن حلقه را و بر حرم زن
 همه کروبیان حلقه به گوشند
 که تا امشب جمالت را به بینند
 بسی دلهاز دیدار تو شادست
 که خواهی دید بی شک امشب الله
 حقیقت جمله اسرار نهانی
 که حق از نور پاکش آفریده
 ز تیزی خود سبق می پردی از باد
 مکن بگذاشت سوی لامکان شد
 که آمد صدر و بدر هر دو عالم
 ستاده جمله از جان دوستدارش
 مر او را کرده از اسرار آگاه
 حقیقت خلعتی داد از وصالش
 که تا شد از عیانش صاحب اسرار
 که تا بروی عیان شد قربت کل
 دگر اسحاقش از جان تقویت کرد
 که تا شد ذات او از عشق آباد
 ز شوق دوست شرحی باز گفتش
 مر او را کرد اندر عشق کل طاق
 سلیمانش بسی شرح و بیان گفت
 مر او را کرد اندر فقر یکتا
 یقین تشریف داد و ره نمودش

چو گشت آگاه او از قربت دوست
 چو سوی سدره بیرون تاخت احمد
 رفیقش آنکه جبریل امین بود
 در آنجا باز ماند و مصطفی شد
 سؤالی کرد از جبریل آن شاه
 جوابش داد کای سلطان اسرار
 مجالم بیشتر زین نیست یک دم
 سر موئی اگر برتر با اعلی
 ترا باید شدن تا حضرت یار
 روان شد سید و او را رها کرد
 بشد چندان که چون دید از فرود او
 همی شد تا ازین نیز او گذر کرد
 نه جا دید و جهت نه عقل و ادراک
 عیان لامکان بی جسم و جان دید
 ز تن بگذشت و ز جان هم سفر کرد
 چو در آغاز دید اعیان انحام
 ندا آمد ز ذات کل که فان آی
 در آی مقصد و مقصود ما تو
 دران دهشت زبانش رفت از کار
 محمد خود ندید و جان جان دید
 نبود احمد خدا بود اندر آنجا
 خطایش کرد کای صدر دو عالم
 تو بی چونی من اینجا خود که باشم
 توئی و جز تو چیزی نیست اعیان
 خطاب آمد که ای بود همه تو
 توئی مقصود ما در آفرینش
 محمد گفت ای دانای بی چون
 تو می دانی حقیقت سر رازم
 حقیقت امتی دارم گنه گار
 خبردار نند از دریای فضلت
 خطاب آمد ز حضرت بار دیگر
 مخور غم از برای امت خویش
 حقیقت رحمت ما بی شمارست
 مرا با تست کار از کل آفاق
 توئی یکتا میان آفرینش
 پس آنگه سر کل با او بیان کرد
 خطایش کرد کای محبوب بی چون
 بگو سی و مگو سی پیش یاران
 بهر کو مصلحت دانی عیان کن
 چو رفت این بازگشت از لامکان او
 چو باز آمد از آن حضره با شتاب

گذر کرد او به سوی حضرت دوست
 ز ذات دوست سر افراخت احمد
 که یک پر ز آسمانش تا زمین بود
 به سوی قرب ذات پادشاه شد
 چرا مانندی قدم نه اندرین راه
 اجازت بیش ازینم نیست رفتار
 ترا باید شدن ای شاه عالم
 پررم سوزد پررم نور تجلی
 ترا زیبد که داری قربت یار
 دل خود را ز دون حق جدا کرد
 برش جبریل گنجشکی نمود او
 و رای پرده غیبی نظر کرد
 نه عرش و فرش و نه هم کره خاک
 در آنجا خویشتن را او نهان دید
 چو بیخود شد ز خود در حق نظر کرد
 ندای کل شنید از یار پیغام
 رها کن جسم و جان بی جسم و جان آی
 نظر کن ذات ما را بالقاتو
 محمد از محمد گشت بیزار
 لقای خالق کون و مکان دید
 عیان عین لقا بود اندر آنجا
 تو چونی گفت بی چونم درین دم
 چو تو هستی حقیقه من چه باشم
 توئی عقل و توئی قلب و توئی جان
 امان جمله و سواد همه تو
 چه می خواهی بخواه ای عین بینش
 توئی سر درون و راز بیرون
 که بهر امت خود با نیازم
 ولی از فضل تو جمله خبردار
 چه باشد گر کنی بر جمله رحمت
 که بخشیدم سراسر ای مظهر
 که هست از جرم ایشان فضل ما بیش
 ز مخلوقات ما را با تو کارست
 ترا بگزیدم و کردم ترا طاق
 توئی مر جمله را چون چشم بینش
 سه باره سی هزارش سر عیان کرد
 ازین سه سی هزاران در مکنون
 دگر سی خواه گو خواه مگو آن
 وگرنه در درون خود نهان کن
 به سوی عالم سفلی روان او
 هنوزش گرم بود آن جامه خواب

حکایت

ز معراج نیی رمزی بگو باز
 بگفت او هم درون و هم بیرون بود
 یقین می دید او معبود آنجا
 چرا کاندر عیان او جان جان بود
 شد او خاموش و دم زد از شریعت

با کفای یکی گفت ای سرفراز
 بیان کن سر معراجش که چون بود
 یکی بد ذات او در بود آنجا
 مکانش در حقیقت لامکان بود
 همه او بود لیکن در حقیقت

تو هم گمراه و واقف اسرار گردی
 بقدر خود توانی دید جانان
 قدم از شرع او بیرون منه باز
 ولی بر قدر هر کس راز باید
 زهی عطبار کز نور محمد
 ازو در جهان و در دل مغز داری
 زبان تو ازو آمد گهرردار
 یقین کز خدمت او کام یابی
 رسولار رهبر عطبار از تست
 ز تو دارد گهرهای معنایی
 یقین کز شاعرانم نشمیری تو
 تو میدانی، چه گویم بیش ازین من
 چو دیدم حضرت پاک تو اینجا
 قبولم کن که تو از حق قبولی
 مران از حضرت پاکم حقیقت
 چه باشد گر نهی پائی بدین خاک
 منور کن دل عطبار از خویش
 بحق چار یار برگزیده

در فضیلت صدیق رضی الله عنه

ز شرعش لایق دیدار گردی
 یکی گردی تو با توحید خوانان
 کز و گردی مگر تو صاحب راز
 نمودن تباری او را گشاید
 شدی مسعود و منصور و مؤید
 ازان ایمن دُرهای نغز داری
 ز قعر بحر جان هر دم گهر بار
 وزو در هر دو عالم نام یابی
 ز سر عشق برخوردار از تست
 بجز تو کس ندارد وین تو دانی
 بچشم شاعرانم ننگری تو
 ترا می جستم اینجا پیش ازین من
 شدم از عجز من خاک تو اینجا
 تو در سر یقین صاحب و صولی
 که من در حضرتت خاکم حقیقت
 که بر سر داری از حق تاج لولاک
 مر او را کن تو بر خوردار از خویش
 که دورم مفرغ کن ای نور دو دیده

امام صادق و سالار سرور
 که در دین سابق خیرات او بود
 نثار راهش اول چهل هزارست
 بدو گردد همه اجر جهان باز
 همی چربد بر ایمانها ز سبقت
 پیمبر را نکرد آنگه ازان حال
 بدو گفت ای جهان حاکم صدیق
 ز حق گفتا نکو نبود شکایت
 بسر جان او جز حق که ره داشت
 که تا گوهر نیفشاند زبانش
 ولی سنگی بگوهر در ندیدم
 که کم رفتی حدیثی بر زبانش
 ازو هجده حدیث آمد روایه
 که آن هجده حدیثش یادگارست
 بر این حدیثش محکم اقتاد
 که از آبستن و طفلی خبر داشت
 به بینائیش حق حاجت روا کرد
 که دم جز در اقبالی نومی زد
 به پیش مصطفی بردند بازش
 درش بگشاد و قفل از پرده شد باز
 با استقبال او پرده برون جست
 دل خصمش چرا چون آهن آید
 چرا قفل دل خصمش نشد باز
 فرو برده یکی خاکش بدیدند
 توان گفتن که این کس یار غارست
 بصر خواند این یک و سمع آن دگر را
 کسی کین دو ندارد کور و کر ماند

سر مردان دین صدیق اکبر
 مهین رحمت مهتات او بود
 شب خلوت قرین و یار غارست
 بدین بویکر چون کردست آغاز
 ازان ایمان او در اصل خلقت
 مگر او درد دندان داشت ده سال
 چو حق گفت آن پیمبر را بتحقیق
 چرا با من نکردی این حکایت
 کسی کو دین حق زین سان نگه داشت
 همیشه بود سنگی در دهانش
 میان سنگ در گوهر شنیدم
 چنان مستغرق حق بود جانش
 چو جانش بود مشغول اندر آیه
 سزد عالم اگر هجده هزارست
 حدیث او چو اصل عالم اقتاد
 بین تا او چه عقل و چه بصر داشت
 چو نابینای عاجز را دعا کرد
 نفس هرگز در افزونی نومی زد
 چو هنگام وفات آمد فرازش
 ز صدیق آن کلیس عالم راز
 ز شوقش قفل چون زنجیر بگسست
 کسی کاهن بصدقش مومن آید
 چو شد قفل از سر صدقش سرانداز
 چو اصحاب اندر آن مشهد رسیدند
 کسی کو در گزید مار یارست
 چو پیغامبر ابوبکر و عمر را
 نبی چون هر دو را سمع و بصر خواند

در فضیلت فاروق رضی الله عنه

امام مطلق و شمع دو عالم
 چو حق را وفق نام او کلامست
 دلش چون دید حق را در حرمگاه
 چو عین عدل و دل افتاد با هم
 چو در در بست جاویدان ستم را
 عرب از وی قوی شد اول کار
 چو آهن گشت از صلابی او موم
 دو پیراهن چنان خصم تنش بود
 چو در دین آمد او یک پیرهن داشت
 ز بس کو پاره بر آن پیرهن دوخت
 ز بار هفده او را آشکاره
 چو شد هجده هزارش گرد بر پاس
 چو آن یک پیرهن سامان او داشت
 نکیس و منکر از مردی و زورش
 چو باشد محتسب فاروق عالی
 چو باشد محتسب در امر معروف
 پیمبر چشم خود خواندش زهی قدر
 چراغش کرده شرق و غرب روشن
 چو او چشم و چراغ آمد ز درگاه
 اگر نبود ترا چشم و چراغی
 ترا پیوسته چشم خویش باید
 که گر نبود چراغ و چشم در راه
 تو بی این هر دو گر در راه افتی
 چو او از مصطفی چشمی چنان یافت
 گر از کوران نه تو هوش می‌دار
 کسی کان نور نبود در دماغش
 چراغ چرخ خورشید منیرست
 ز نفخ صور فردا جاودانی
 ولیکن این چراغ جنت افروز

در فضیلت ذی النورین رضی الله عنه

امیرالمؤمنین فاروق اعظم
 ز فرقانست فاروق این تمامست
 بدل پیوست عین عدل آنگاه
 ز عدلش موج زن شد هر دو عالم
 گشاد از عدل خود ملک عجم را
 همه خلق عجم زو گشت دین دار
 گشاده کرد قفل رومی روم
 که در اسلام یک پیراهنش بود
 چو آن یک برکشید این یک کفن داشت
 رسید آنجا که دلق هفده من دوخت
 رسد هجده هزارش پاره پاره
 چرا از هفده من پوشید کرباس
 حلاوة لاجرم ایمان او داشت
 نیارستند گشتن گرد گورش
 نگرده هیچ منکر در حوالی
 به نهی منکر آید نیز موصوف
 چراغ خلد هم گفتش زهی صدر
 که نه شرقیست و نه غربیست روغن
 تو بی چشم و چراغش چون روی راه
 ز گلخن فرق نتوان کرد باغی
 چراغی نیز دایم پیش باید
 ندانی چاه از ره راه از چاه
 ز کوری عقابست در چاه افتی
 زبانش نطق جبار جهان یافت
 چین چشم و زبان را گوش می‌دار
 بهشتی گر بود نبود چراغش
 چراغ خلد فاروق کبیرست
 فرو می‌برد چراغ آسمانی
 بود رخشنده‌تر از نور هر روز

اساسی کز حیا ایمان نهادست
 فلک از بحر علم او بخاری
 جهان معرفت جان مصور
 چه می‌گویم سه مغز آمد ز انوار
 کسی کو در حریم این سه نورست
 که گر خورشید نقد عین دارد
 جز او کس را بنودست این تمامی
 چو بر اندوه نازل گشت قرآن
 که بر اندوه از دنیا شود دور
 کسی کو این کرامت از خدا یافت
 چو ذوالنورین هم از خانه دان بود
 کسی کز آسمانش این دو نورست
 دم از بغضش گر از دل می‌بری
 عصای او بزانو آنکه بشکست
 عصائی را که در معنی چنان شد
 گر او را دشمنی در کون باشد
 چنین گفت او که در بیعت مرا دست

امیرالمؤمنین عثمان نهادست
 زمین از کوه حطم او غباری
 دو مغز آنگاه ز دو نور پیمبر
 از آن دو نور و از قرآن زهی کار
 گرش روشن نه بیند خصم کورست
 مدهد از نور ذوالنورین دارد
 ز پیغامبر در فرزندان گرامی
 کسی را کاهل آنست اینست برهان
 چنین بودست آن خورشید ذوالنور
 که دو چشم و چراغ مصطفی یافت
 چگونه منکر صدقش توان بود
 مه و خورشید با او در حضورست
 مه و خورشید را گل می‌بری
 خوره در زانویش افتاد پیوست
 که ثعبان وار خصم دشمنان شد
 که باشد، نایب فرعون باشد
 چو با دست نبی الله پیوست

ز بهر حرمت دستش از آنگاه
 دلش دریای اعظم بود از علم
 حقیقت جامع قرآن دلش بود
 ز جامع بود جمعیت مدامش
 چو در قرآن امام خاص و عامست
 همه عمر او نختی و نخوردی
 دران غوغا غلامانش بیکبار
 بدیشان گفت هر بنده که امروز
 چو شاهد بود قرآنش همیشه
 شهید قرب شاهد گشت آخر
 چو قرآن بود معشوقش ز آفاق
 اگر چه شمع جنت بود فاروق

در فضیلت مرتضی رضی الله عنه

بسه مکروهی نبود آن دست را راه
 تن او کوه راسخ بود از حلم
 همه اسرار عالم حاصلش بود
 ز فرقان فرق کردن خاص و عامش
 چرا در حکم خویشان ناتمامست
 که تا در هر شبی ختمی نکردی
 سلاح آور شدند از بهر پیگار
 سلاح انداخت آزادست و پیروز
 مدامش جمع جامع بود پیشه
 ز قرآن یافت خونش طشت آخر
 شد آخر محو قرآن شمع عشاق
 چو شمع او باخت سر در راه معشوق

امیرالمؤمنین حیدر تمامست
 گذشته زان جهان وصف سه نانش
 سه نان را هفده آیه خاص او راست
 دو عالم را بخوان بنشانند جاوید
 علی جنة جنة تمامست
 ز یک نوریم هر دو آفریده
 که جنت را بحق بواب آمد
 که زر و نقره دادش سه طلاقه
 ولی گوساله این امت آمد
 که با شیرینی چنین هم پنجه گردد
 که پشت و روی جوشن روشنی بود
 که بر بستش بدان اندام روشن
 بدستوری حلق داور دهندم
 کنم حکم از کتاب چارگانه
 زبان بگشاد روزی و چنین گفت
 خدا را تا نبینم کی پرستم
 زهی خورشید علم و بحر زخار
 ز علمش ناف آهو گشت مشکین
 ز یثرب علم جستن را به چنین شو
 از آن آهو دمش چون مشک نابست
 که او هم نافه و شیر خدایست
 درو یک قطره بودی بحر اخضر
 ز همت گشت مزدور جهودی
 زبان بگشاد چون تیغ و چنین گفت:
 أَحَبُّ إِلَيَّ مِنَ مَنِّنِ الرَّجَالِ
 فَفُلَّتِ الْعَارُ فَي ذُلُّ السُّؤَالِ
 ز سعی دو خسر بود و دو داماد

آغاز کتاب

که هستی نایب دار الخلافه
 سریر ملک روحانی تو داری
 فضای قدس دارالملک پاکست
 زمین و آسمان پیوسته تست
 ز دیده دور و اندر عین دیده
 همه از بهر نامت یک علامت

ز مشرق تا به مغرب گر امامست
 گرفتار این جهان زخم سنانش
 چو در سر عطا اخلاص او راست
 سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید
 ترا گر تیر باران بر دوامست
 پیمبر گفتش ای نور دو دیده
 چنان در شهر دانشش باب آمد
 چنان مطلق شد او در فقر و فاقه
 اگر چه سیم و زر با حرمت آمد
 کجا گوساله هرگز رنجه گردد
 چنین نقلست کورا جوشنی بود
 از آن چون روی بودش پشت جوشن
 چنین گفت او که گر منبر نهدم
 میان خلق عالم جاودانه
 چو هرچ او گفت از بهر یقین گفت
 که لو کشف الغطا دادست دستم
 زهی چشم و زهی علم و زهی کار
 دم شیر خدا میرفت تا چنین
 ازین گفتند مرد داد و دین شو
 اسد کو ناف خانه آفتابست
 خطا گفتم که از مشک خطایست
 اگر علمش شدی بحری مصور
 چو هیچ طاقست ممت نبود
 کسی گفتش چرا کردی، بر آشفت
 لَنَقُلُ الصَّخْرَ مِنْ قَلْبِ الْجِبَالِ
 يَقُولُ النَّاسُ لِي فِي الْكَسْبِ عَارُ
 همیشه چار رکن عالم آباد

الا ای مشک جان بگشای نافه
 چو روح امر ربانی تو داری
 جهان هر دو بهم یک مشت خاکست
 همه عالم به کلی بسته تست
 توئی پیوسته و از ما بریده
 بهشت و دوزخ و روز قیامت

خلایق را بصد صورت صفت بخش
کنند هر ذرات صد آفتابی
ز ذراتت یکی عرش مجیدست
چه گویم من که معلومی همیشه
که از اثبات و نفی ما برونی
کجائی، نزد رب العالمینی
چه گویم راستی و پیچ هم تو
که شد عمر از دم تو مجمر خاص
پسر داری شش و هر یک یگانه
که اندر فن خود هر یک جهانیست
یکی شیطان و درم هوم رایش
یکی علمست و معلومات جوید
یکی توحید و کل یک ذات خواهد
حضور جاودان آنگاه یابند
ز لطفت گشت عالم پر لطیفه
سفر در سینه خود کن چو عالم
که گردت در نیابد چرخ گردان
زمانت والضحی و لیل القدر
ولسی انگشترین کرده در انگشت
چو ابرهیم هفت اعضا بصر باش
چو عیسی زن نفس در عشق دمساز
همی از جام جان خور آب حیوان
بر ادريس بنشین کیمیا ساز
ز نور مصطفی یابی مدد تو
سخن گفتن کنون باشد حلاوت
که خالی نیست دو گیتی ز کن هیچ
که از کن هست گشت از لاتکن نیست
که فخر انبیای مرسل آمد
کلیم او کلام کردگارست
کجا بودی ز عزت روح مطلق
شب معراج سلطان سخن بود
نکاحست و طلاق و بیع هم هست
سخن بودست اصل عهد و میثاق
وگر محسوس وگر معقول گوئی
وگر محسوس وگر معلوم گیری
وگر چیز است ممکن یا محالست
محیط از لفظ آمد لوح محفوظ
در انگشت سخن چون موم باشد
بصد گونه توان کردن عبارت
که او کل سخن آمد ز اسما
سخن خواه و سخن پرس و سخن گوی

المقالة الاولى

سراسیمه دلنی آشفته گاری
که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
ز سر گردن کشتی نهاده بودند
همه بودند در هر یک یگانه
چو هر یک در دو عالم آدمی بود

ملایک را بر مزی معرفت بخش
تو چون صد آفتابی گر بتابی
چو نور آفتابست در مزیدست
چه نقشی، خاص قیومی همیشه
عجب مرغی نمی دانم که چونی
چو نه در آسمان نه در زمینی
همه چیز توئی و هیچ هم تو
بر آر از دل دمی مشکین باخلاص
توئی شاه و خلیفه جاودانه
پسر هر یک ترا صاحب قرانیست
یکی نفسست و در محسوس جایش
یکی عقلست و معقولات گوید
یکی فقرست و معدومات خواهد
چو این هر شش بفرمان راه یابند
چو دایم تابند هستی خلیفه
سینه پوش خلافت شو چو آدم
قدم چون خضر نه در راه مردان
مکانست کشتی نوحست ای صدر
سلیمان وش به مسند باز نه پشت
جمال یوسفی را جلوه گر باش
چو داود نبی این پرده بنواز
چو همدستی تو با موسی عمران
دو پر در سایه سیمرغ کن باز
چو کردی جد و جهد بی عدد تو
چو در دین حاصل آمد این کمالت
به چشم خرد منگر در سخن هیچ
اساس هر دو عالم جز سخن نیست
سخن از حق تعالی مزل آمد
اگر موسی کلیم روزگارست
اگر عیسی نبودی کلمه حق
محمد نیز کو مقصود کن بود
سخن نقد دو عالم بپیش و کم هست
بوقت عرض ذریات عشاق
اگر مبصر و گرمسوع جوئی
اگر ملموس وگر موهوم گیری
وگر قسمیست فکرت یا خیالست
همه محدود باشد جز که مفوظ
اگر موجود وگر معدوم باشد
ازین هر قسم در ذوق و اشارت
ازین حجت شود بر عقل پیدا
چو اصل آمد سخن اکنون تو می گوی

جهان گر دیده گم کرده یاری
خبر داد از کسی کان کس خبر داشت
همه همّت بلند افتاده بودند
بهر علمی که باشد در زمانه
چو هر یک ذوقنوع عالمی بود

پدر بنشاندشان یک روز با هم خلیفه زاده‌ایند و پادشاه‌هاید اگر صد آرزو دارید و گری یک چو از هر یک بدانم اعتقادش بنطق آورد اول یک پیسر راز که دارد شاه پریان دختری بگر به زیبایی عقل و لطف جانست اگر این آرزو یابم تمامت کسی با این چنین صاحب جمالی کسی که قوربت خورشید دارد مراد اینست و گری اینم نباشد

جواب پدر

که هر یک واقفید از علم عالم شما هر یک ز عالم می چه خواهید مرا فی الجمله برگوئید هر یک بسازم کار هر یک بر مرادش که نقلست از بزرگان سرفراز که نتوان کرد مثلش ماه را ذکر نکو روی زمین و آسمانست مرادم بس بود این تا قیامت و رای این کجا جوید کمالی بقرب ذره کمی امیید دارد بجزز دیوانگی دینم نباشد

پدر گفتش زهی شهوت پرستی دل مردی که قید فرج باشد ولی هر زن که او مردانه آمد چنان کان زن که از شوهر جدا شد

که از شهوت پرستی مست مستی همه نقد و جودش خرج باشد ازین شهوت بکل بیگانه آمد سر مردان درگاه خدا شد

(۱) حکایت زن صالحه که شوهرش بسفر رفته بود

زنی بودست با حسن و جمالی خوشی و خوبی بسیار بود بخوبی در همه عالم علم بود بهر مونی که در زلف آن صنم داشت چو چشم و ابروی او صاد و نون بود چو بگشادی عقیق در فشان را صدف گوئی لب خندان او بود چو مروارید زیر لعل خندان زرخندان چو سیمین سبب بودی فلک از نقش روی او چنان بود کسانی که سخن دری فشانند زنی بودی که دور چرخ گردان مگر شوئی که آن زن داشت ناگاه یکی که تر برادر داشت آن مرد وصیت کرد از بهر عیالش بحج شد عاقبت چون این سخن گفت برای حکم او بنهاد تن را شبانروزی بکار او در استاد نگاهی سوی آن زن کرد یک روز دلش از دست رفت و سرنگون شد چنان در دام اندلدار افتاد بسی با عقل خود زیر و زیر شد چو کار او ز زن می بر نیامد چو غالب گشت عشق و شد خرد زود بخود خواندش بزور و زر و زاری بدو گفتا نداری از خدا شرم ترا دین و دیانت داری اینست برو توبه گزین و با خدا گرد بزنی آن مرد گفت این نیست سودت و گرنه، روی تباہم از غم تو

شب و روز از رخ و زلفش مثالی صلاح و زهد با آن یار بودش ملاحظت داشت شیرینش هم بود خم از چاه فزون و شست هم داشت دلیش نص قاطع نه که نون بود به آب خضر گشتی سرکشان را که مرداریدش از دندان او بود گهر داری نمودی در دندانش ز سببش قسم خلق آسیب بودی که سرگردان چو عشاقش بجان بود بنام او را همی «مرحومه» خواندند شمردیش از شمار شیر مردان برای حج روانه گشت در راه ولیکن بود مردی ناجوانمرد که تا تیمار می دارد بمالش برادر آنچه فرمودش پذیرفت بسی تیمارداری کرد زن را بنوهر ساعتش چیزی فرستاد بدید از پسرده روی آن دلفروز غلط کردم چه گویم من که چون شد که صد عمرش بیک دم کار افتاد ولی هر لحظه عشقش گرمتر شد دمی با خویشتن می بر نیامد گشاده کرد باز کار خود زود برون راند آن زن از پیشش بخواری برادر را چنین می داری آرم برادر را امانت داری اینست وزین اندیشه فاسد جدا گرد مرا خشنود باید کرد زودت ترا رسوا کنم گم تو

هم اکنون در هلاک اندازمت من
زنش گفت از هلاکت نیست باکم
مگر ترسید آن مرد بد افعال
برفت آن شوم و دفع خویشتن را
که تا دادند آن شویمان گواهی
چو قاضی را قبول افتاد کارش
ببرندش به صحرا بر سر راه
چو سنگ بی عدد بر زن روان شد
برای عبرت خلق جهانانش
زن بی چاره بر هامون بمانده
چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز
بزاری و نزاری ناله می کرد
یک اعرابی بر آشتر صبح گاهی
شنود آن ناله و بی خویشتن شد
پرسیدش که ای زن کیستی تو
زنش گفتا که من بیمار و زارم
نشاندش بر شتر بردش بتعیل
تعهد کرد بسیاری شب و روز
دگر ره دلبریش آغاز افتاد
دگر ره تازه شد گلزار رویش
ز زیر سنگ سار او آشکارا
عرابی چون جمال او چنان دید
ز عشق روی او بی خویشتن شد
بزن گفتا که شو جفت حلالم
زنش گفتا مرا چون شوی باشد
چو از حد درگذشت آن مهربانی
زنش گفت ای ز دین پیچیده سر تو
مرا از بهر حق تیمار بردی
چو خیری کرده بزبان میاور
که چون این را اجابت می نکردم
کنون تو نیز می خوانی بدینم
اگر پاره کنی صد باره شخصم
برو از بهر یک شهوة که رانی
ز صدق آن زن پاکیزه گوهر
پشیمان گشت از آن اندیشه کردن
غلامی داشت اعرابی سبب گواهی
چو دید او روی زن دل را بدو داد
دلش را وصل آن زن آرزو خاست
بزن گفتا شیم من تو چو ماهی
زنش گفت این نگرده هرگزت راست
چو او وصل نیافت آنگاه مه روی
غلامش گفت می گردانیم باز
وگر نه حیلتی سازم به مردی
زنش گفت آنچه خواهی کن چه باکست
غلام از وی بغایت خشمگین شد
شبی برخاست از کینی که او داشت
بگشت آن طفل را در گاهواره

بکاری سَهْمَناک اندازمت من
هلاک این جهان به زان هلاکم
که بر گوید برادر را زن آن حال
بزر بگرفتت حالی چارتن را
که کردست از زنا این زن تباهی
معین کرد حالی سنگ سارش
روان کردند سنگ از چارسوگاه
گمان افتادشان کز زن روان شد
رها کردند آنجا هم چنانش
میان خاک غرق خون بمانده
زن آمد وقت صبح اندک بخود باز
ز نرگس ارغوان پر لاله می کرد
مگر آن روز می آمد ز راهی
فرود آمد ز آشتر سوی زن شد
که همچون مرده می زیستی تو
عرابی گفت من تیمار دارم
بسوی خانه خود کرد تحویل
که تا با حال خود شد آن دلفروز
ز سر در همدم و همراز افتاد
ز سر در حلقه زد زنار مویش
چنان آمد که لعل از سنگ خارا
بخون خویش حکم او روان دید
ز دردش پیرهن بر تن کفن شد
که مُردم، زنده گردان از وصالم
چگونه شوی دیگر روی باشد
بخود خواند آخر آن زن را نهانی
نمی ترسی ز خشم دادگر تو
کنون فرمان دیو خوار بُردی
خلل در کعبه ایمان میاور
بسی دیدم بلا و سنگ خوردم
نمی دانی که من چون پاک دینم
نیاید در تن پاکیزه نقصم
مخمر جان را عذاب جاودانی
گرفت آن مرد اعرابیش خواهر
که کار دیو بود آن پیشه کردن
درآمد آن سیه ناگه ز راهی
دل و جانش بسوخت و تن فرو داد
ولیکن می نشد آن آرزو راست
چرا با من بهم بودن نخواهی
که از من خواجه تو این بسی خواست
کجایابی تو آخر ای سیه روی
ز من نرهی تو تا نرهانیم باز
که حالی زین وثاق آواره گردی
که نندیشم اگر قسم هلاکست
ز مهر او چنان بوده چنین شد
زن خواجه یکی طفل نکو داشت
پس آنگه برد آن خونین کتاره

بزیـر بـالـش آن زن نهـان کـرد
سـحرگه مـادر آن گـشته زار
بدید آن طفل را بُریده سر باز
فغانی و خروشی در جهان بست
طلب کردند تا خود آن که کردست
ز زیر بر بالش زن آشکاره
همه گفتند زن کردست این کار
غلام و مادر طفل آن جوان را
عرابی آمد و گفت ای زن آخر
که کشتی کودکی مانند ماهی
زنش گفت این که در عالم نشان داد
که تا عقل و خرد را کار بندی
بین از چشم عقل ای پاک دامن
گرفته خواهی از بهر خردم
مکافات تو این باشد بیندیش
عرابی چون خردمند جهان بود
یقینش شد که آن زن بی گناهست
بزن گفتا چو افتاد این چنین کار
زنم چون تهمت این بر تو افکند
بهر ساعت غم او تازه گردد
ترا بد گوید و نیکو ندارد
ترا زینجا بپاید رفت آزاد
که این را نفقه کن در راه بر خویش
چو لختی رفت آن غم دیده در راه
کنار راه داری دید بر پای
جوانی را دلی پر خون جگرسوز
پرسید آن زن از مردی که این کیست
بدو گفتند ده خاص امیر است
درین ده عادت آنست ای ممیز
کند بردارش این ظالم نگونسار
زن او را گفت خود چندش خراجست
بدو گفتند کین هر ساله پیداست
بدل می‌گفت زن چون مهربانی
چو تو جستی بجان از سنگ وز دار
بدیشان گفت اگر من بدهم این مال
بایشان داد آن سیصد درم زود
درم چون داد زن حالی روان شد
چو روی زن بدید از دور، جانانش
سراسیمه شد و فریاد می‌کرد
که گر جان دادمی بر دارناگاه
بسی بازن بگفت و سود کی داشت
بسی بازن برفت و کرد زاری
زنش گفتا مراعات من اینست
جوان گفتش دلم بُردی و جانی
زنش گفتا گر از من سر نتابی
بسی رفتند و گفتند و شنیدند
بدان ساحل یکی کشتی گران بود

که یعنی خون زن نامهربان کرد
ز بهر ششیر دادن گشت بی‌دار
ببر آورد از دل پسر درد آواز
دو گیسو را بریده بر میان بست
چنین بیچاره را بیجان که کردست
برون آمد یکی خونین کتاره
بگشت این نابکار او را چنین زار
نه چندان زد که بتوان گفت آن را
چه بد کردم بجای تو من آخر
نترسیدی ز خون بی‌گناهی
خدایت ای برادر عقل از ان داد
که تا از عقل یابی بهره‌مندی
تو چندینی نکوئی کرده با من
بسی انعامها کرده بجایم
ازین گشتن چه گردد حرمتم بیش
بدان گفتار زن هم داستان بود
ولسی آنجا مقامش نه ز راهست
ترا دیدن بدل کره‌ست ازین بار
ز تو یاد آیدش هر دم ز فرزند
مصیبت نیز بی‌اندازه گردد
وگر من دارم نیک او ندارد
نهان سیصد درم حالی بوی داد
درم بستند زن و آورد ره پیش
پدید آمد دهی از دور ناگاه
برو گرد آمده مردم زهر جای
مگر بر دار می‌کردند آن روز
مرا آگاه کن تا جرم او چیست
که در بیداد کردن بی نظیر است
که هر کو از خراجی گشت عاجز
کنون خواهد کشیدش بر سر دار
که این ساعت بدانش احتیاجست
خراج او بود سیصد درم راست
که او را باز خر اکنون بجانی
بجان از دار شو او را خریدار
فروشنش بدمن، گفتند در حال
که تا شد آن جوان فارغ ز غم زود
چو تیری از پی او آن جوان شد
بطلب آمد بگردون شد فغانش
که از دارم چرا آزاد می‌کرد
نبودی هرگز چون عشق این ماه
که زن آتش نبود آن دود کی داشت
نیاوردش از آن جز شرمساری
من این کردم مکافات من اینست
چگونه از تو سر تا بم زمانی
سر موئی ز وصل من نیابی
که تا هر دو بدریائی رسیدند
همه پُر رخت و پُر بازارگان بود

چون از زن آن جوان نومید در ماند
که دارم یک کنیزک همچو ماهی
ندیدم کس بنا فرمائی او
اگر چه نیست کس مثلش پدیدار
بسی کوشیده‌ام تا چند کوشم
بدان بازار گمان گفت ز نه‌بار
که شوهر دارم و آزادم آخر
سخن بازار گمان نشنید از وی
بصد سختیش در کشتی نشاندند
خرنده چون بدید آن قند و دیدار
دران دریا دلش در شور آمد
بزن نزدیک شد آن زن بیفتاد
مسلمانید و من هستم مسلمان
من آزادم مرا شوهر بجایست
شمارا مادر و خواهر بود نیز
کسی این بدگر اندیشد بر ایشان
چو نپسندید ایشان را درین کار
غریب و عوره و درویش و خواری
مرجانید این جان سوز را بیش
چو بود آن زن نکوگوی و نکو دل
بیکبار اهل کشتی یار گشتند
ولی هر کس که روی او بدیدی
بآخر اهل آن کشتی بیکبار
بسی با یک دگر گفتند از وی
چو هر دل را بدو بود اشتهای
که آن زن را فرو گیرند ناگاه
چو زن از حال آن شومان خبر یافت
زیان بگشاد کای دانای اسرار
ندارم از دو عالم جز تو کس را
اگر روزی کنی مرگم توانی
خلاصی ده مرا یا مرگ امروز
مرا تا چند گردانی بخون در
چو گفت این قصه و بی خویشتن شد
برآمد آتشی زان آب سوزان
بیک دم اهل کشتی را بیکبار
همه خاک‌ستری گشتند در حال
یکی بادی درآمد از کرانه
زن آن خاک‌ستر از کشتی بی‌داخت
که تا برهد ز دست عشق بازی
بسی خلق آمدند از شهر در راه
بتهائی دران کشتی نشسته
پرسیدند از آن خورشید رخ حال
بدیشان گفت تا شه نایدم پیش
خبر دادند ازو شه را که امروز
بتهائی یکی کشتی پر از مال
ترا می‌خواهد او تا حال گوید
تعجب کرد شاه و شد روانه

یکی بازار گمان را پیش خود خواند
ندارد جز سرفرازی گناهی
مرا تا کسی ز سرگردانی او
نیم خوی بدش را من خریدار
کنونش گر تو خواهی می‌فروشم
مرا از وی مشو هرگز خریدار
رسید از دست او فریادم آخر
بدیناری صدش بخرید از وی
وزانجا در زمان کشتی براندند
بزیر پرده از جان شد خریدار
نهنگ شوهرش در زور آمد
که فریادم رسید ای خلق فریاد
بر ایمانید و من هستم برایمان
گواه صادقم این دم خدایست
بزیر پرده در دختر بود نیز
شود حال شما بی‌شک پریشان
مرا از چه پسندید این چنین بار
ضعیف و عاجز و زار و نزارم
که فردائست مرا امروز را پیش
بسوخت آن اهل کشتی را بدو دل
نگه دار زن غمخوار گشتند
بصد دل عشق روی او خریدی
شدند القاصه بر وی عاشق زار
بسی آن عشق بنهفتند از وی
بیک ره جمله کردند اتفافی
برآرند آرزوی خود بآکراه
همه دریا ز خون دل جگر یافت
مرا از شر این شومان نگه دار
ازین سرها برون بر این هوس را
که مردن به بود زین زندگانی
که من طاقت ندارم اندرین سوز
نخواهی یافت از من سرنگون تر
ازان زن آب دریا موج زن شد
که دریاگشت چون دوزخ فروزان
بگردانی در آتش نگون سار
ولیکن ماند باقی جمله را مال
به شهری کرد کشتی را روانه
چو مردان خویشتن را جامه ساخت
کند بر شکل مردان سرفرازی
غلامی را همی دیدند چون ماه
جهانی مال با وی تنگ بسته
که تنها آمدی با این همه مال
نگویم با دگر کس قصه خویش
غلامی در رسید الحاق دلفروز
بیاورده نمی‌گوید دگر حال
حدیث کشتی و آن مال گوید
بیامد پیش آن ماه زمانه

تفحص کرد حالش شاه هُشیار
به کشتی در نشستیم و بسی راه
چو بیکاران آن کشتیم دیدند
ز حق درخواستم تا حق چنان کرد
درآمد آتشی و جمله را سوخت
بین اینک یکی برجایگاهست
مرا زین عبرتی آمد پدیدار
همه برگیر مال بی شمارست
که سازی بر لب این بحر امروز
بکوئی کز پلید و پاک دامن
که تا چون داد دست اینجا نشستم
شه و لشکر چو گفتارش شنیدند
چنانش معتقد گشتند یکسر
چنانش معبدی کردند بر پای
در آنجا رفت و شد مشغول طاعت
چو در دام اجل افتاد آن شاه
بدیشان گفت آن آید صوابم
شما را این جوان زاهد آنگاه
که تا آسوده گردد زور عیبت
بگفت این و بر آمد جان پاکش
بیکبار آن وزیران جمع گشتند
بر آن زن شدند و راز گفتند
بدو گفتند هر حکمی که خواهی
نکرد البتّه زن رغبت بدان کار
بدو گفتند ای عابد نشانه
بدیشان گفت زن چون نیست چاره
یکی دختر بود جفت حلالم
بزرگانش چنین گفتند کای شاه
بدیشان گفت صد دختر فرستید
که تامن نیز هر یک را ببینم
بزرگانش بعشق دل همان روز
همه با مادر خود پیش رفتند
نمود آن زن بدیشان خویشتن را
بگوئید این سخن باشوهران باز
زنان سرگشته عزم راه کردند
که و مه هر کسی کان می شنودند
فرستادند پیش او زنی باز
کسی را بر سر ما شاه گردان
کسی را برگزید از جمله مقبول
بدست خویش شاهی کرد بر پای
تو باشی ای پسر از بهر نانی
نجیبید از برای ملک یک زن
شنید آوازه آن زن جهانی
نظیرش مستجاب الدعوه کس نیست
بسی مفلوج از انفاسش چنان شد
بسی شنید در جهان آوازه او
چو از حج باز آمد شوی آن زن

چنین گفت او که ما بودیم بسیار
بیم بودیم دایم گناه و بیگناه
بشهوّه جمله مهر من گزیدند
که دفع شرّ مُشتی بد گمان کرد
مرا برهاند و جانم را بر فروخت
که مردم نیست انگشت سیاهست
نیم من مال دنیا را خریدار
ولی یک حاجتم از تو بکارست
عبادت را یکی معبد دلفروز
نیاشد هیچ کس را کار با من
شبانروزی خردار می پرسستم
کرامات و مقاماتش بدیدند
که از حکمش نه پیچیدند یک سر
که گفتی خانه کعبهست بر جای
بسر می برد عمری در قناعت
وزیران و سپه را خواند آنگاه
که چون من روی از دنیا بتمام
بود بر جای من فرمان ده و شاه
بجای آرید ای قوم این وصیت
فرو برد این زمین در زیر خاکش
رعایا و امیران جمع گشتند
ز شاهش آن وصیت باز گفتند
توانی چون تراست این پادشاهی
که زاهد کی تواند شد جهاندار
جهانداری گزین چند از بهانه
مرا باید زنی چون ماه پاره
که می آید ز تنهائی ملالم
ز ما هر کس که خواهی دختری خواه
ولیکن جمله با مادر فرستید
ز جمله آنک خواهم بر گزینم
فرستادند صد دختر دلفروز
ز شرم خویش بس بی خویش رفتند
که شاهی چون بود شایسته زن را
رهائیدم ازین بار گران باز
بزرگان را از آن آگاه کردند
ز حال زن تعجب می نمودند
که چون هستی ولی عهد سرافراز
وگرنه پادشاهی کن چو مردان
وزان پس شد بکار خویش مشغول
نجیبید از برای ملک از جای
کنی زیر و زیر حال جهانی
ز مردان این چنین بنمای یک تن
که هست اندر فلان جایی فلانی
زنی کو را ز مردان هم نفس نیست
که باراه آمد و پایش روان شد
نمی دانست کس اندازه او
ندید از هیچ سوئی روی آن زن

بیک ره کنخدائی دید وی بران
بر او نه دست می جُنبید نه پای
شعب و روزش غم آن زن گرفت
گه از حق برادر جانش می سوخت
برادر حال زن پرسید ازو باز
که کرد آن زن زنا با یک سپاهی
چو بشنید این سخن زان قوم قاضی
بزاری سنگ ساراش کرد آنگاه
چو بشنید این سخن آن مرد مهجور
چو هم بگریست هم بر خویشتن زد
برادر را چو می دید آنچنان زار
بدو گفتا که ای بی دست و بی پای
زنی مشهور همچون آفتابست
بسی کور از دعایش دیده و ر شد
اگر خواهی برم آنجا نگاهت
دل آن مرد خوش شد گفت بشتاب
مگر آن مرد نیک القصد خر داشت
رسیدند از قضا روزی دران راه
چو بود آن مرد اعرابی جوان مرد
درآمد مرد اعرابی بگفتن
بدو گفتا شش نیدم ما اجرائی
که نابینا بسی و مبتلا هم
مرا نیز این برادر گشت بیمار
بر آن زن برم او را، مگر باز
بدو گفت آنگه اعرابی که یک چند
غلام من برد او را بزوری
کنون او را بیمار باشما نیز
شدند آخر بسی منزل بریدند
که می کردند بر دار آن جوان را
و ثاقی لایق آن کاروان بود
جوان بود ای عجب بر جای مانده
بهم گفتند حال ما هم اینست
چو هم این نقد ما را حاصل آمد
جوان را نیز مادر بود بر جای
ز رنج و مبتلائی شان خبر خواست
بسی بگریست آن مادر که من نیز
بیایم باشما، بر جست او هم
بهم هر سه روان گشتند در راه
سحرگاهی نفس زد صبح دولت
بدیدند از دور شوی خویشتن را
بسی بگریست زن گفتا کنون من
چه سازم یا چه گویم شوی خود را
چو از پس تر نگه کرد آن سه تن دید
بدل گفت او که اینم بس که شوهر
بدین هر سه که بس صاحب گناهند
چو چشم هر سه می بینم چه خواهم
زن آمد بس نظر بر شوی انداخت

برادر گشته نابینا و حیران
که مقعد گشته بود و مانده بر جای
عذاب دوزخش دامن گرفت
گهی از درد بی درمانش می سوخت
سخن پیش برادر کرد آغاز
بدانند ای عجب قومی گواهی
بحکم سنگ ساراش گشت راضی
تو باقی مان که او برخاست از راه
شد از مرگ و فسادش سخت رنجور
بگنجی رفت و ماتم کرد و تن زد
نکردش هیچ عضو الا زبان کار
شنیدم من که این ساعت فلان جای
که پیش حق دعایش مستجابست
بسی مفلوج عاجز ره سپر شد
مگر باز آورد آن زن براهت
شدم از دست اگر خواهیم دریاب
بران خر بست او را راه برداشت
بر آن مرد اعرابی شتابانگاه
دران شب هر دو تن را میهمان کرد
کز اینجا تا کجا خواهید رفتن
که می گوید زنی زاهد دعائی
ازو به شد بتعویذ و دعا هم
به مفلوجی و کوری شد گرفتار
رونده گردد و صاحب بصر باز
زنی افتاد اینجا بس خردمند
ازان شومی شد او مفلوج و کوری
مگر به گردد او هم زان دعا نیز
دران ده سوی آن منزل رسیدند
و ثاقی بود بگرفتند آن را
که ملک آن جفاپیشه جوان بود
نه بینائی نه دست و پای مانده
که ما را این متاعست و غم اینست
سزد کین جای ما را منزل آمد
چو دید القصد دو بی دست و بی پای
فرو گفتند حالی آن خبر راست
پسر دارم یکی چون این دو تن نیز
پسر را بر ستوری بست محکم
که تارفتند پیش زن سحرگاه
برون آمد زن زاهد ز خلوت
ز شادی سجده آمد کار زن را
ز خجلت چون توانم شد برون من
که نتوانم نمودن روی خود را
سه خصم خون جان خویشتن دید
گوا با خویش آوردست همبر
دو دست و پای این هر سه گواهند
چه می گویم گواهم بس الهم
ولیکن بر قعی بر روی انداخت

بشوهر گفت بر گو خود چه خواهی که اینجا آمدم بهر دعائی زنش گفتا که مردیست این گنه کار خلاصی باشدش زین رنج ناساز بپرسید از برادر مرد حاجی گناه خود بگو تا رسته گردی برادر گفت درد و رنج صد سال بسی گفتند تا آخر به تشویر منم زین جرم گفتا مانده برجای برادر چون برانیدیشید لختی بددل گفتا چو زن شد ناپدیدار ببخشید آخرش تا زن دعا کرد رونده گشت و پس گیرنده شد باز پس آنگه از غلام آن خواجه درخواست غلامش گفت اگر قتل کنی ساز پس اعرابی بدو گفتا بگو راست ترا من عفو کردم جاودانه بگفت القصة آن راز آشکاره نبود آن زن دران کشتن گنه کار چو صدقش دید زن حالی دعا کرد پس را پیش برد آن پیرزن نیز بدو گفتا زنی شد چاره سازم خرید ز بجانم باز وانگاه دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز از آن پس جمله را بیرون فرستاد به پیش او نقاب از روی برداشت برفت از خویش چون با خویش آمد بدو گفتا چه افتادت که ناگاه بدو گفتا یکی زن داشتیم من ز تو تا او همه اعضا چنانست بعینه آن زنی گوی بگفتار اگر او نیستی ریزیده در خاک زنش گفتا بشارت بادت ای مرد منم آن زن که در دین ره سپردم خداوند از بسی رنجم رهایید کنون هر لحظه صد مئت خدا را به سجده افتاد آن مرد در خاک چگونگی شکر تو گوید زبانه برفت و خواند همراهان خود را علی الجماله خروشی و فغانی غلام و آن برادر وان جوان نیز چو اول آن زن ایشان را خجل کرد چو گردانید شوی خویش را شاه چو بنهاد آن اساس بر سعادت

جوابش داد آن مرد الهی که دارم کور چشمی مبتلائی اگر آرد گناه خود بیاقرار وگر نه کور ماند مبتلا باز که چون درمانده و پُر احتیاجی وگر نه جفت غم پیوسته گردی مرا بهتر ازین بر گفتن حال ز سر تا پای کرد آن حال تقریر کنون خواهی بگش خواهی ببخشای اگر چه آن برو افتاد سختی برادر را شوم باری خریدار بیک ساعت ز صد رنجش رها کرد ز سر دو چشم او بیننده شد باز که برگوید گناه خویشتن راست نیارم گفت جرم خویشتن باز که امروز از من این خوف تو برخاست چه می ترسی چه می آری بهانه که طفالت گشتم اندر گاهواره ز فعل شوم خود گشتم گرفتار همش بیننده هم حاجت روا کرد بگفت آن مرد جرم خویشتن نیز که ناگاهی خرید از دار باز منش بفر و ختم شد قصه کوتاه بیک دم دیده ور گشت و روان نیز به شوهر گفت تا آنجا بایستاد بزد یک نعره شویش تا خبر داشت زن نیکو دلش در پیش آمد شدی نعره زنان افتاده در راه ترا این لحظه او پنداشتیم من که نتوان گفت موئی در میانست بدیدار و به بالا و برفتار زن خود خواندیت این مرد غمناک که آن زن نه خطا و نه زنا کرد نگشتم کشته از سنگ و نه مردم بفضل خود بدین گنج رسانید که این دیدار روزی کرد ما را زبان بگشاد کای دارنده پاک که نیست آن حد دل یا حد جانم بگفت آن قصه و آن نیک و بد را برآمد تا فلک از هر زبانی خجل گشتند اما شادمان نیز به آخر مال شان داد و بخل کرد باغرابی وزارت داد آنگاه هم آنجا گشت مشغول عبادت

المقالة الثانية

میان شوی و زن خلوة نباشد نماند در همه گیتی نظمی

پس رفتش گر این شهوت نباشد نباشد خلق عالم را دوامی

اگر این حکمت و ترکیب نبود یکی باید هزار و یک تن آراست بحکمت کار فرمایان این راه زمین از کف فلک تابد ز دودی اگر شهوة نبودی در میانه تو شهوة می براندازی ز مردان

جواب پدر

بسط ملک را ترتیب نبود که تا یک لقمه بنهی در دهان راست ز ماهی کار می رانند تا ماه که گر چیزی نبایستی نبودی نه تو بودی و نه من در زمانه دلم را سر این معلوم گردان

پدر گفتش تو زنهار این میندیش ولی چون تو ز عالم این گزیدی بدان مانست کز صد عالم اسرار منبت زان این سخن گفتم بخلوت چو با عیسی توان هم راز بودن چرا با خر شریک آنی به شهوت چو یک دم بیش نیست این شهوة آخر چو دایم می کند باقیست خلوت ز شهوة نیست خلوة هیچ مطالب و لیکن چون رسد شهوة بغایت ولی چون عشق گردد سخت بسیار محبت چون بحد خود رسد نیز ز شهوة درگذر چون نیست مطالب اگر گشته شوی در راه او زار

که برگیرم خیال شهوة از پیش هم این گفتی و هم این را شنیدی نه تو جز ز یک شهوة خبردار که تا بیرون نهی گامی ز شهوت که خواهد با خری انباز بودن چو با عیسی توان بودن بخلوت ازان به جاودانی خلوة آخر زمانی در گذر یعنی ز شهوت کسی کین سر ندارد هست معیوب ز شهوة عشق زاید بی نهایت محبت از میان آید پدیدار شود جان تو در محبوب ناچیز که اصل جمله محبوبست محبوب بسی به زانکه در شهوة گرفتار

(۱) حکایت آن زن که بر شهزاده عاشق شد

شاهی را سیمبر شهزاده بود ندیدی هیچ مردم روی آن شاه چنان عجوبه آفاق بودی دو ابرویش که هم شکل کمان بود چو چشمی تیر مژگانش بدیدی که دیدی ابروی آن دلستان را دهانش سی گهر پیوند کرده خطش فتوی ده عشاق بوده ز نخدانش سر مردان فگنده زنی در عشق آن بت سرنگون شد چو هجرش دست برد خویش بنمود بزیر خویش خاکستر فرو کرد همه شب نوحه آن ماه کردی اگر روزی به صحرا رفتی آن ماه چو گوئی پیش اسپش می دودی نگره می کردی از پس روی آن ماه ز صد چاوش پیایی چوب خوردی به نظاره جهانی خلق بودی همه مردان ازو حیران بمانده به آخر چون ز حد بگذشت این کار پدر را گفت تا کی زین گدائی چنین فرمود آنگه شاه عالی به پای کره در بندید مویش که تا آن شوم گرد پاره پاره کشد چون پیل مستش اسپ در راه

ز زلفش مه بدم افتاده بود که روی دل نکردی سوی آن ماه که آفاقش همه عشاق بودی دو حاجب بر در سلطان جان بود دلش قربان شدی کیشش گزیدی که دل قربان نکردی آن کمان را ز دو لعل خوشابش بند کرده به زیبائی چو ابرو طاق بوده بمردی گوی در میدان فگنده دلش بسیار کرد افغان و خون شد ازان سرگشته و دلبریش بنمود چو آتش بود مأواگه ازو کرد گهی خون ریختی گه آه کردی دوان گشتی زن بیچاره در راه دو گیسو چون دو چوگان می کشیدی چو باران می فشاندی اشک بر راه که نه فریاد و نه آشوب کردی که آن زن را به مردان می نمودی زن بیچاره سرگردان بمانده دل شهزاده غمگین گشت ازین بار مرا از ننگ این زن ده رهائی که در میدان برید آن کره حالی بتازید اسپ تیز از چارسویش وزین کارش جهان گیرد کناره پیاده رخ نیارد نیز در شاه

به میدان رفت شاه و شاهزاده همه از درد زن خون بهار گشته چو لشکر خویش را بر هم فگندند زن سرگشته پیش شاه افتاد که چون بکشیم و آنگاه بزاری شهش گفتا ترا گر حاجت آنست و گگر گوئی مکن گیسو کشانم و گگر گوئی امانم ده زمانی ور از شاهزاده خواهی همنشینی زنش گفتا که من جان می‌نخواهم نمی‌گویم که ای شاه نکوکار مر اگر شاه عالم می‌دهد دست مرا جاوید آن حاجت تمامست که گر زین چار حاجت سر بتابی زنش گفتا اگر امروز ناچار مرا آنست حاجت ای خداوند که تا چون اسپ تازد بهر آن کار که چون من گشته آن ماه گمردم بلبی گگر گشته معشوق باشم زنی‌ام مردئی چندان ندارم چنین وقتی چو من زن را که اهلست ز صدق و سوز او شه نرم دل شد بیخ‌شید و بی‌ایوانش فرستاد بیای ای مرد اگر با ما رفیقی و گگر کم از زنی‌سرو پوش

(۲) حکایت علوی و مخنث که در روم اسیر شدند

بسیوی روم می‌بردند هر چیز بخواری پیش بت بردند ناگاه که بت را سجده باید کرد ناچار امان ندهیم بل کاکنون بریزیم که ما را یک شبی باید امان داد که شاید بت پرستی پیشه کردن که تا بینند هر یک خویشتن را به پیش بت بیاید بست زئار کند در حق من فردا شفاعت نیارم گفت ترک جان و تن نیز برانگیزم شفیع از علم دین من که بی‌عون شفاعت خواه ماندم ز من این سجده کردن پس روا نیست نیارم سجده بت کان هلاکست ورم خود سر زتن بُرتند بی باک چنین جانی مخنث مرد آمد مخنث راست در مردی ستایش هزبران در پناه مسور آیند نه آخر ز موری کم درین راه

(۳) حکایت سلیمان داود علیهما السلام با مور عاشق

بخیلی مسور بگذشت از کناری

یکی علوی یکی عالم یکی حیز گرفتند این سه تن را کافران راه بدان هر سه چنین گفتند کفار وگرنه هر سه تن را خون بریزیم بدان کفار گفتند آن سه استاد که خواهیم امشب اندیشه کردن امان دادند یک شب آن سه تن را زبان بگشاد علوی گفت ناچار که از جدم تمامست استطاعت زبان بگشاد عالم گفت من نیز که گر بت را نهم سر بر زمین من مخنث گفت من گمراه ماندم شما را چون شفیعست و مرا نیست چو شمعی گر بُردم سر چه باکست نیارم سر به پیش بت فرو خاک چو جان آن هر دو را درخورد آمد عجب کارا که وقت آزمایش چو قارونان درین ره عور آیند ز حیزی گگر کمی در عشق دلخواه سلیمان با چنان کاری و باری

همه موران بخدمت پیش رفتند مگر موری نیامد پیش زودش چو باد آن مور یک یک ذره خاک سلیمان بخواند و گفت ای مور اگر تو عمر نوح و صبر ایوب به بازوی چو تو کس نیست این کار زبان بگشاد مور و گفت ای شاه تو منگر در نهاد و نبیت من یکی مورست کز من ناپدیدست بمن گفتست گر تو این تل خاک من این خرسنگ هجران تو از راه کنون این کار را بسته میانم اگر این خاک گردد ناپدیدار و گر از من برآید جان درین باب عزیزا عشق از موری بیاموز کلیم مور اگر چه بس سیاهست بچشم خرد منگر سوی موری درین ره می‌ندانم کین چه حالست

(۴) حکایت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه بامور

رسید آسیب او بر مور راهی ز عجزش در علی آمد شکستی چنان شیری ز موری منقلب شد که تا آن مور باز آمد برفتار بدو گفت ای علی در راه مشتاب ز تو بود آسمانها پُر متایم که موری را کنی آزرده در راه همه ذکر خدایش کار بودست ز موری شیر حق در دام افتاد که پیش حق شفیع شد همان مور اگر خصمی بمن بود این زمان نیست که با موری چنان شیری چنین بود که دیدی بسته بر فتراک موری قدم بر امر حق نهاد و برداشت گدای مطلقوی ور ازملوکی که نتوان بی‌نظر در ره قدم زد نگویند ساریت بار آرد سرانجام نه ممتازی بعقل از دیگران تو که بشمردهست از ماه تا به ماهی بسی دردت رسد بی‌هیچ درمان نباید رفت در گورت جهانی همان انگار کاجا صد جهان رفت ولی آنجایگه صد عالم افتد نباید رفت صد فرسنگ در خاک که گر بینی دمی ننشینی از کار ز حضرت تحفه یابی دلفروز چرا از کاهلی باید زیان کرد

(۵) حکایت نوشروان عادل با پیر بازاریار

علی می‌رفت روزی گرمگاهی مگر آن مور می‌زد پا و دستی بترسید و بغایت مضطرب شد بسی بگریست و حیلت کرد بسیار شبانگه مصطفی را دید در خواب که دو روز از پی یک مور دایم نباشی از سلوک خویش آگاه چنان موری که معنی دار بودست علی را لرزه بر اندام افتاد پیمبر گفت خوش باش و مکن شور که یارب قصد حیدر در میان نیست جو انمردا بدان کز درد دین بود چو حیدر در شجاعت شیر زوری خُتک جانی که او از حق خبر داشت تو گر بر جهل مطلق در سلوکی نظر باید فگند آنگه قدم زد اگر تو بی‌نظر در ره زنی گام چو بر عمیاروی همچون خران تو قدم بشمرده نه گر مرد راهی اگر گامی نهی بی‌هیچ فرمان گر اینجا گام برگیری زمانی همی هر کس که اینجا یک زمان رفت اگر چه حیرت اینجا یک دم افتد اگر امروز گامی می‌نهی پاک دریغ می‌نبینی سود بسیار بهر گامی که برگیری تو امروز چنین سودی چو هر دم می‌توان کرد

فرس می‌راند نوش‌روان چو تیری
 درختی چند می‌بنشانند آن پیر
 چو روزی چند را باقی نمائی
 بشاه آن پیر گفتا حجتت بس
 که تا امروز ازینجا بهره داریم
 بوسع خود بیاید رفت گامی
 خوش آمد شاه را گفتار آن پیر
 بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز
 چه گر شد عمر من افزون ز هفتاد
 نداد این کشت ده سال انتظارم
 چو شه را خوشتر آمد این جوابش
 ترا امروز بایید کرد کاری
 قدم در راه دین بایید نهادن
 اگر مردی محاسن همچو مردان
 نداری شرم با این زور بازو
 تو کم باشی ز سگ بشنو سخن را

(۶) حکایت خواجه جندی با سگ

بره در چون کمائی دید پیری
 شهش گفتا چو کردی موی چون شیر
 درخت اینجا چرا در می نشانی
 چو کشتند از برای ما بسی کس
 برای دیگران ما هم بکاریم
 که در هر گام می‌باید نظامی
 کفی پر کرد زر گفتا که این گیر
 درخت من بیمار آمد هم امروز
 ازین کشتم تو دانسی بد نیفتاد
 که هم امروز زر آورد ببارم
 زمین و ده بدو بخشید و آبش
 که بی‌کارت نخواهد بود باری
 رعونت بر زمین بایید نهادن
 طهارت جای را جاروب گردان
 نهادن سنگ خود را در ترازو
 گر از سگ بیش دانسی خویشتن را

که تو به یاسگی وز کس نترسید
 که تا آنجا کنندش پاره پاره
 بدو گفتا نایم آگه ز تقدیر
 جوابت چون توان آورد در قال
 توانم گفت کز سگ بهترم من
 چو موئی بود می از سگ من ای کاش
 من به بر سگ بموئی متت از خویش
 ولیکن با تو از یک جایگاهست

(۷) حکایت معشوق طوسی با سگ و مرد سوار

چو بی‌خویشی برون می‌شد براهی
 ز بی‌خویشی بزد سناگیش ناگاه
 درآمد از پیشش روئی همه نور
 بدو گفتا که هان ای بیخبر هی
 که با او نیستی در اصل هم‌رنگ
 چرا از خویش می‌داریش کم تو
 فزونی کردنت بر سگ روا نیست
 بین گر پاک مغزی بیش ازین پوست
 ولیکن در صفت جاننش بلندست
 ولیکن ظاهر او سداً آنست

یکی از خواجه جندی پرسید
 مریدانش دویندند آشکاره
 بیک ره منع کرد آن جمله را پیر
 نشد معلوم ای جان پدر حال
 گر از او باش راه ایمان برم من
 وگر ایمان نخواهم بُرد از او باش
 چو پرده بر نیفتادست از پیش
 که گر سگ را میان خاک راهست

مگر معشوق طوسی گرمگاهی
 یکی سگ پیش او آمد دران راه
 سواری سبزه‌جامه دید از دور
 بزد یک تازیانه سخت بروی
 نمی‌دانی که بر که می‌زنی سنگ
 نه از یک قالبی با او بهم تو
 چو سگ از قالب قدره جدا نیست
 سگان در پرده پنهانند ای دوست
 که سگ گرچه بصورت ناپسندست
 بسی اسرار با سگ در میانست

(۸) مناظره شیخ ابوسعید با صوفی و سگ

عصارا بر سگی زد در سر راه
 سگ آمد در خروش و در تگ افتاد
 بخاک افتاد دل از کینه جوشان
 ازان صوفی غافل داد می‌خواست
 کسی با بی‌زبانی این جفا کرد
 چنین عاجز شد و از دست افتاد
 نبود از من که از سگ بود تقصیر
 عصائی خورد از من نه بی‌بازی
 فغان می‌کرد و می‌زد گام آنجا

یکی صوفی گذر می‌کرد ناگاه
 چو زخمی سخت بر دست سگ افتاد
 به پیش بوسعید آمد خروشان
 چو دست خود بدو بنمود برخاست
 بصوفی گفت شیخ ای بی‌وفا مرد
 شکستی دست او تا پست افتاد
 زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر
 چو کرد او جامه من نامازی
 کجا سگ می‌گرفت آرام آنجا

بسگ گفت آنگه آن شیخ یگانه بجان من می کشم آنرا غرامت وگر خواهی که من بدهم جوابش نخواهم من که خشم آلود گردی سگ آنگه گفت ای شیخ یگانه شدم ایمن کزو نبود گزندم اگر بودی قباپوشی درین راه چو دیدم جامه اهل سلامت عقوبت گر کنی او را کنون کن که تا از شر او ایمن توان بود بکش زو خرقه اهل سلامت چو سگ را در ره او این مقامست اگر تو خویش از سگ بیش دانی چو افگندند در خاکت چنین زار که تا تو سرکشی در پیش داری ز مِشتی خاک چندین چیست لافت همی هر کس که اینجا خاک تر بود چو مردان خویشتن را خاک کردند سرفرازان این ره زان بلندند

که تو از هر چه کردی شادمانه بکن حکم و میفکن با قیامت کنم از بهر تو اینجا عقابش چنان خواهم که تو خشنود گردی چو دیدم جامه او صوفیانه چه دانستم که سوزد بند بندم مرا زو احترازی بودی آنگاه شدم ایمن ندانستم تمامت وزو این جامه مردان برون کن که از رندان ندیدم این زیان بود تمامست این عقوبت تا قیامت فزونی جستنت بر سگ حرامست یقین دان کز سگی خویش دانی بپایند او فتادن سر نگون سار بلاشک سرنگونی پیش داری که بهر خاک می برتند نافست یقین می دان که آنجا پاکتر بود بمردی جان و تن را پاک کردند که کانی سرکشی از سرفگندند

(۱۰) حکایت ابوالفضل حسن و کلمات او در وقت نزع

چو بوالفضل حسن در نزع افتاد چو برهد یوسف جان تو از چاه زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار که باشد همچو من صد بی سر و پای بدو گفتند ای نیکو دل پاک زبان بگشاد با جانی همه شور که آنجا هم خراباتی بسی هست مقامر نیز بسیارند آنجا کنیدم دفن هم در جای ایشان که من در خورد ایشانم همیشه میان این گنه گارانست کرام چه گر این قوم بس تاریک باشند چو جانی تشنگی باشد بغایت که هر جانی که عجزی پیش آید

یکی گفتش که ای شرع از تو آباد فلان جانی کنیمت دفن آنگاه که آن جای بزرگانست و ابرار که خود را گور خواهد در چنان جای کجا خواهی که آنجا باشدت خاک که بر بالای آن تل بایدم گور هم از دزدان بی حاصل کسی هست همی جمله گنه گارانند آنجا نهید آنگه سرم بر پای ایشان که در معنی چو دزدانم همیشه که با آن کاملان طاقت ندارم بنور رحمتش نزدیک باشند کشد در خویشتن آبی نهایت نظر آنجا ز رحمت بیش آید

المقالة الثالثة

پسر گفتش که زن زانست مقصود که چون کس راست فرزند یگانه اگر فرزند من آگاه باشد چو فرزند خلف آید پدیدار همه کس را چنین فرزند باید

که فرزند می شود شایسته موجود بماند ذکر خیرش جاودانه مرا فردا شفاعت خواه باشد بصد جاننش توان گشتن خریدار به فرزندم چنین پیوند شاید

جواب پدر

پدر گفتش که فرزندست مطلوب کسی کو مبتدی باشد درین کار شود معیوب و پس مفعول گردد ترا گر دین ابراهیم باشد

ولی وقتی که نبود مرد معیوب گر آید هیچ فرزندش پدیدار ز سر معرفت معزول گردد بقربان پسر تعلیم باشد

(۱) سؤال ابراهیم ادهم از مرد درویش

مگر یک روز ابراهیم ادهم که بودی با زن و فرزند هرگز بدو درویش گفت ای مرد مردان چنین گفت آنگه ابراهیم کای مرد بکشتی در نشست او بی‌خور و خواب دل از فرزند چون در بندت افتاد اگر چه در ادب صاحب قرانسی اگر چه زاهدی باشی گرامی

(۲) حکایت شیخ گرگانی با گربه

که قطب وقت خود بود از معانی که دیدی شیخ روزی چند راهش غلافی کرده بودند مقیمش نه دست او شود آلوده نه پای زمانی بر سر سجاده خفتی که تا خادم بر او آمدی باز وز آنجا آن زمان کردی روانش نبودی گوشه‌تی از وی نهفته مگر چیزی که دادندی بهنگام ندیدی کس که چیزی در ربودی زتابه گوشه‌تی بر بود ناگاه بسی گوشه‌ش بمالید و ادب کرد نشست از خشم در گنجی مجاور بگفتش خادم آنچه افتاد در راه بدو گفتا چرا کردی چنین کار شد و آورد سه بچه سه راه درختی دید آنجا سخت غمناک نظر بگشاد و لب از بانگ در بست تعجب کرد شیخ و خویش را گفت ز خورد خویشتن بس دور بودست ولی از احتیاجش این طلب بود شود حالی مباحش گر حرامست برآرد از دهان شیر قوتی که پیوند بچه کاری عجیبست غم یک بچه در خاطر نگردد که هست این بی‌زبان تیمار دیده باستغفار گردد با تو گستاخ بر گربه باستغفار استاد نه در وی گربه را روی نظر بود شفاعت کرد و از شاخش فرو خواند به پای شیخ می‌غلطید در راه زهر دل آتشی چون شمع برخاست به شکر آن شکر هم تنگ گشتند نه چون پیوند یک فرزند باشد خدای پاک بی‌مانند آمد

جهان صدق شیخ گورگانی یکی گربه بودی در خانقاهش مگر در دست و در پای از ادیمش که تا چون می‌رود هر لحظه از جای زمانی در کنار شیخ رفتی چو بودی ساعتی در دادی آواز بدست خود بیستی دستوانش بمطبخ بود مأوا گه گرفته نبردی هیچ چیز از پخته و خام امین خانقاه و سفره بودی مگر یک روز در مطبخ شبانگاه به آخر خادم او را چون طلب کرد بیامد گربه پیش شیخ دیگر طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه بخواند آن گربه را شیخ وفادار مگر آن گربه بود آبستن آنگاه به پیش شیخشان بنهاد بر خاک ز خشم خادم آنجا رفت و بنشست چو شیخ آن دید از خادم برآشفت که گربه معذور بودست ازو این که ترک ادب بود کسی را در ضرورتی مقامست برای بچه کم از عنکبوتی ز گربه آنچه کرد او نه غریبست ترا تا بچه ظاهر نگردد بخادم گفت شیخ کار دیده ز چشم تو باستادست بر شاخ همی خادم ز سر دستار بنهاد نه استغفار او را هیچ اثر بود به آخر شیخ شد حرفی برو خواند فرود آمد ز بالا گربه ناگاه خروشی از میان جمع برخاست همه از گربه هم رنگ گشتند اگر صد عالمت پیوند باشد کسی کو فارغ از فرزند آمد

(۳) حکایت ترسا بچه

که او را خواجگی بودی در اقلیم که آن ترسا بچه شمع جهان بود

یکی ترسای تاجر بود پر سیم یکی زیبا پسر او را چنان بود

بنفشه زلف مشک افشان ازو یافت
 نقابش چون زرخ باز اوقتیادی
 چو شصت زلف مشکین تار بستنی
 ز بس کژی که زلف او نمودش
 چو کردی حرب مژگانش بحر به
 چو ابرویش بزه کردی کمان را
 شکر پاشیدن از لب مذهبش بود
 کنار عاشقان از لعل خندان
 مگر بیمار شد آن زندگانی
 پدر از درد او می گشت خود را
 به آخر چون بشست و کرد پاکش
 چنین گفت او که گشت امروز ما را
 که البته خدا را نیست فرزند
 که گر او را یکی فرزند بودی
 بدانستم که جز بی علتی نیست

گل نازک لب خندان ازو یافت
 شب در روز آغاز اوقتیادی
 همه عشاق را ز تار بستنی
 سر یک راستی هرگز نبودش
 فرو دادی دو گیتی را دو ضربه
 ز تیرش بیم جان بودی جهان را
 که دار الملک شیرینی لبش بود
 چو دریائی شده از در داندانش
 بمرد القاصه در روز جوانی
 پدر افکند هم جان هم خرد را
 مسلمان گشت و بُرد آنگه خاکش
 ز مرگ این پسر دین آشکارا
 مبراست از زن و از خویش و پیوند
 بداغ من کجا خُرسند بودی
 کسی کو نیست مؤمن دولتی نیست

(۴) حکایت پیر که پسر صاحب جمال داشت

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت
 پدر کو را چنان پنداشته بود
 به آخر مرد و جان آن پدر سوخت
 پدر بی خود پی تابوت می شد
 چو خاک افشانند بسیار و فغان کرد
 چنین گفت ای که پیوندت نبودست
 فراغت داری از درد من آنگه
 گر استغفار بی پایان ندیدی
 پسر را چاه و زندانست آنجا
 اگر همچون تو پیوندش نبود
 پسر را با پدر چل سال پیوست
 اگر خطی بود آن جز خطا نیست

که باروی نکو خلق و هنر داشت
 حساب از وی بسی برداشته بود
 چه می گویم جگر کو صد جگر سوخت
 که هم حیران و هم مبهوت می شد
 دلی پُر درد سر بر آسمان کرد
 تو معذوری که فرزندت نبودست
 که هستی از پس پرده منزه
 حدیث کلبه احزان شنیدی
 پدر را بیت الاحزانست اینجا
 نبود شک که مانندش نبود
 چرا سعی بدو نهد دمی دست
 وگر حرفی بود آن هم روا نیست

(۵) حکایت یعقوب و یوسف علیهما السلام

چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار
 پدر گفتش که ای چشم و چراغ
 مرا در کلبه احزان نشاندی
 بچندین گاه خوش دم درکشیدی
 چرا کردی چنین بیادای آخر
 پدر در درد چندین گاه از تو
 بخادم گفت یوسف ای تناور
 شد آن مرد و برفتن کرد آهنگ
 نوشته جمله بسم الله بر سر
 پدر را گفت ای شمع به شستم
 ز شرح حال و احوال سلامت
 بجز نام خدا بالای نامه
 همه نامه برنگ برف گشتی
 رسیدی جبرئیل آنگه ز جبار
 که گر نامه فرستی سوی آن پیر
 کنون عذر من مشتاق این بود
 اگر چه خواستم من حق نمی خواست
 اگر مهر پسر حاصل کنی تو

بهم دیگر رسیدند آخر کار
 چو از گریه پیالودی دماغ
 جهانی آتشم در جان فشاندی
 تو گوئی هرگز روزی ندیدی
 بمن یک نامه نفرستادی آخر
 دلست می داد، بی آگاه از تو
 برو آن نامه نازد من آور
 هزاران نامه بیش آورد یکرنگ
 ولی چون برف آن باقی دیگر
 من این جمله بسوی تو نوشتم
 چو من بنوشتمی جمله تمامت
 نماندی خط ز سر تا پای نامه
 که بی خط ماندی و بی حرف گشتی
 که نفرستی بدو یک نامه ز نهار
 شود خط چو قیر نامه چون شیر
 که نامه نافرستان چنین بود
 از آن کاری بدست من نشد راست
 چگر خوردن بسی در دل کنی تو

پسر گرچه چو یوسف خوب باشد
که خواهد یافت فرزندى چو یوسف
پدر هرگز نباشد همچو یعقوب
اگر هستى پسر جانت پدر سوخت
ترا حجت درین گنه ولایت

(۶) حکایت یوسف و ابن یامین علیهما السلام

ترا غم خوردن یعقوب باشد
بسی یعقوب خورد از وی تأسف
بسی خون خورد بی آن یوسف خوب
وگر هستى پدر چشمت پسر دوخت
تمامست ای پسر این یک حکایت

نشاندش هم نفس بر تخت زرین
کس نه توانی نهفتن آفتابى
که دارد در بر خود جان شیرین
چه مى دانست کجاست عزیزست
عزیز مصر جاويدان نبودی
ز حرمت بر نیارود او سر خویش
خبر پرسید از یعقوب آنجا
ز سوز جان یعقوبش خبر داد
وز آنجا پیش فرزندان خود شد
بسی بر چشم بنهادند آخر
برآمد از میان بانگ و خروشى
وزان حسرت بصد حیرت بماندند
بتخت خود بصد اعزاز آمد
میان صُفّه خوانی برکشیدند
که جمع آیند فرزندان یعقوب
بیک خوان دو برادر در نشینند
نشاندند ابن یامین را بماتم
ز یوسف یادش آمد گشت غمگین
بسی خورد از فراق او تأسف
که ای کودک چرا گریه کنی چنین زار
ازین اندوه خون باید فشاند
من و او هم پدر بودیم و مادر
بسوی او کسى را نیست راهی
بخوان با من بهم بنشسته بودی
همه پر آب کرد از دیده خویش
که هرگز دیده بود آن اشک دیده
چو جان خود دلی بریان بدیدش
مرا چون یوسفی گیر این زمان تو
ز من هم کاسه بهتر چه چیزت
که این کاسه پر اشک اوست ای شاه
روا داری که نان با خون خوری تو
که خون من ازین غم مى زند جوش
چنین خونی بخون خوردن توان یافت
اگر خونی یتیمی مى خورم من
که خردست او اگرچه هست محبوب
بخدمت چون کند زیبا سلوک او
که خردی پیش شاه خرده دانست
که شایسته بود فرزند یعقوب
ازو هرچیز کآید خوب باشد
چرا زردست روی تو بگو همین
بکشتت زرد کرد از اشک تیاقم

چو پیش یوسف آمد ابن یامین
نشسته بود یوسف در نقابى
چه مى دانست هرگز ابن یامین
گمان برد او که سلطان عزیزست
اگر او در عزیزی جان نبودی
چه گر یوسف نشاندش در بر خویش
سخنها گفت یوسف خوب آنجا
یکى نامه بزیور پرده در داد
چو یوسف نامه بستد نام زد شد
چه گویم نامه بگشادند آخر
دران جمع او فتاد از شوق جوشى
بسی خونابه حسرت فشاندند
بآخر یوسف آنجا باز آمد
زمانى بود و خلقى در رسیدند
چنین فرمود یوسف شاه محبوب
ولى هر یک یکى را برگزینند
چنان کجاست بنشستند با هم
چو تنها ماند آنجا ابن یامین
بسی بگریست از اندوه یوسف
ازو پرسید یوسف شاه احرار
چنین گفت او که چون تنها بماندم
که بودست ای عزیزم یک برادر
کنون او گم شدست از دیرگاہى
اگر او نیز با این خسته بودی
بگفت این و یکى خوان داشت در پیش
نچندانى گریست از اشک دیده
چو یوسف آنچنان گریان بدیدش
بدو گفتا که مگوی ای جوان تو
که تا هم کاسه باشم من عزیزت
زبان بگشاد خوان سالار آنگاه
بگو کین اشک خونین چون خوری تو
چنین گفت آنگهی یوسف که خاموش
دلگ گوی ازین خون قوت جان یافت
یتیمست او و جان مى پرورم من
چنین گفتند فرزندان یعقوب
ندانند هیچ آداب ملوک او
ازان ترسیم ما و جای آنست
چنین آمد جواب از یوسف خوب
کسى کجاست پدر یعقوب باشد
پس آنکه گفت هان ای ابن یامین
چنین گفت او که یوسف در فرام

پشولیده چرا شد مشک مویست
 پشولیدست موی و روزگام
 که می‌گویند گم کرد او پسر را
 چو یوسف نیست او تنها بماندست
 میان کلبه احزان نشسته
 ز خون و آب در گرداب مانده
 دران ساعت مرا در پیش گیرد
 چگونگی گریه او از بیقراری
 شود در حال خونی بی درنگی
 بیکره برقعش از اشک تر شد
 که آمد پیگ حضرت پیش یوسف
 که شیرین گوئی و سر پنجه داری
 ز روی خود نقاب آخر فرو هشت
 جدا شد ز تو و گفتی جان شیرین
 بزدی یک نعره و بیهوش افتاد
 ازو پرسید یوسف کای نکو خواه
 بیف سردی و در جوش او فتادی
 که گوئی یوسفی گرچه غریزی
 تو گوئی پیش ازینت دیده‌ام من
 اگر هستی چه رنجانی مرا تو
 نمی‌دانم تو می‌دانی بگو حال
 خرد او را ز خود بیگانه دانند
 که با او پیش ازینت ماجرائیست
 سبق بردی ز خلق عالمی تو
 یقین طور مرا افسانه داری
 نگیرد هیچ کسارت روشنائی
 همو با قرب حضرت خوی دارد
 ازان سایه ندارد دور خورشید

(۷) حکایت جوان گناه کار و ملائکه عذاب که برو موکلند

درآید وز خدا خواهد امانی
 ولی قاضی فضلش یار باشد
 که پیش آرند در دوزخ عذابش
 که از چه می‌کشید او را درین راه
 که تنها در دوزخ اندازیم او را
 که هستیم ای عجب با او بهم ما
 که ما هر دو بهم خواهیم بودن
 نه هرگز این کرامت دیده باشند
 بلرزند آنگهی بیهوش گردند
 چه می‌پائی هلا بگریز ازیشان
 که نه سر دارد این وادی ونه پای
 که نیست این جایگه راه گریزی
 بیار در ما گریز از جمله رستی
 که نقد من بجز بیچارگی نیست
 مرا در پرده اسرار آری
 کند پنهانش از خلق قیامت
 بخلو تگاه دیدارش رساند
 نه بینند آن جوان را بر سر راه

بدو گفتا که گر شد زرد رویت
 چنین گفت او که چون مادر ندارم
 پس آگه گفت چون دیدی پدر را
 چنین گفت او که نابینا بماندست
 جهانی آتشش بر جان نشسته
 ز بس کز دیده او خوناب رانده
 چو از یوسف فرا اندیش گیرد
 چگویم من که آن ساعت بزاری
 اگر حاضر بود آن روز سنگی
 چو از یعقوب یوسف را خبر شد
 نهان می‌کرد آن اشک از تأسف
 که رخ بنمای چندش رنجه داری
 چو از اشک آن نقاب او بر آغشت
 چو القصه بدیدش ابن یامین
 چو دریائی دلش در جوش افتاد
 بصد حیلۀ چو باهوش آمد آنگاه
 چه افتادت که بیهوش او فتادی
 چنین گفت او ندانم تو چه چیزی
 بجای یوسف بگرییده‌ام من
 به یوسف مانی از بهر خدا تو
 من بی کس ندارم این پر و بال
 کسی کین قصه‌ام افسانه خواند
 ترا در پرده جان آشنائیت
 اگر باز شناسی یک دمی تو
 وگر بر با او دل می‌بیگانه داری
 دل تو گور ندارد آشنائی
 کسی کز آشنائی بسوی دارد
 چو او با حق بود حق نیز جاوید

چنین خواندم که در محشر جوانی
 بغایت جرم او بسیار باشد
 ملائکه می‌کنند آنجا شتابش
 همی حالی خطاب آید ز درگاه
 چنین گویند می‌تازیم او را
 خطاب آید دگر اما معما
 ششما را این نمی‌باید شنودن
 ملائکه این سخن شنیده باشند
 ازین هیبت همه خاموش گردند
 خطاب آید جوان را کای پریشان
 جوان گوید خدایا در چنین جای
 کجا یارم شدن از رستخیزی
 خطاب آید که ای در عین مستی
 جوان گوید مرا این یارگی نیست
 مگر تو فضل خود در کار آری
 خداوندش بپوشد از کرامت
 بدولت جای اسرارش رساند
 ملائکه چون بهوش آیند آنگاه

بجویندش بسی آما نیابند
 بحق گویند خصم ما کجا شد
 بهشت و دوزخ این ساعت بجستیم
 تو میدانی الهی کو کجا شد
 خطاب آید که این از حکمت ماست
 چو او را هست پیش ما قراری
 کنون او داند و ما جاودانه
 عنایت چون ز پیشان یار باشد
 ولی اول نبی را در هدایت
 عنایت گرترا با خاص گیرد
 کند دیدار خویشت آشکاره

(۸) حکایت جوان صاحب معرفت و بهشت و لقای حق تعالی

که برخیزد قیامت وان همه سوز
 بگردد او هزاران مقرر عه زن
 جهانی می دهند از بهر او راه
 که او را در فلان قصری فرود آر
 همه حوران ز شوق او بفریاد
 هزار و دو هزار از هر سو او را
 خدای خویش را بیند که آنجاست
 ز هر دو ظاهرش گردد جهانی
 نه بیند جز خدای خویشتن او
 و لیک آن جمله سودای محالست
 نه هر چوگان زند گوئی از آنجا
 زبانی از رهش پرسان و ترسان
 که می ترسی و می پرسی همیشه
 همه شهر دلت این پیشه گیرد
 ولیکن از مشام جان توان برد
 که جانست در حضور دلستانست
 بهر دم در حسابت صد حجابست

(۹) سؤال کردن آن درویش از مجنون که سال عمر تو چندست

که چندست ای پسر سن تو اکنون
 که سن من هزارست و چهل سال
 مگر دیوانه تر گشتی تو جاهل
 که لیلی یک نفس رویم نمودست
 ولی عمر هزاران آن زمانست
 ز نقد عمر خود درویش بودم
 که با لیلی مرا خود بی شمارست
 چه می گویم کزین کم باشد آنجا
 دو عالم را عدم مانند ولایت
 که یک یک نره آن را در سجودست
 درو خواهد همه چیز عدم شد
 درو معدوم خواهد شد بلذات
 زیانش جمله آنجا سود گردد
 یکی بر دامنش نرسد زمانی
 که گردد یک زمان پیرامن او

(۱۰) حکایت آن مجنون که تب داشت

چنین نقلست در اخبار کان روز
 جوانی در میان آید مزرین
 ز هر سو راه می جویند آنگاه
 بخازن پس خطاب آید ز جبار
 دران قصرش فرود آرند دلشاد
 دریچه باشد آن قصر نکو را
 بهر درکان جوان می بنگرد راست
 هزاران درگشاید هر زمانی
 ولی در هر جهان از مرد و زن او
 دو عالم را تمنای وصالست
 نه هر کس را رسد بوئی از آنجا
 دلی باید ز حق ترسان و بریان
 ترا گر با توئی آنست پیشه
 نهادت جمله این اندیشه گیرد
 که تا یک لحظه بوی آن توان برد
 ترا عمر حقیقی آن زمانست
 و گر عمر تو بیرون زین حسابست

مگر پرسید درویشی ز مجنون
 جوابش داد آن شوریده احوال
 بدو گفتا چه می گوئی تو غافل
 پس او گفتا بسی سر وقت بودست
 چل عمر منست و این زیانست
 چو این چل سال من با خویش بودم
 ولی آن یک زمان سالی هزارست
 هزاران سال یک دم باشد آنجا
 چو دریابد وجود بی نهایت
 ببین ای دوست تا این چه وجودست
 وجودست آنکه نه بیش و نه کم شد
 زهی عالی وجودی کین وجودات
 چو مرد آنجایگه نابود گردد
 اگر دست آورد خلق جهانی
 چو نه این کس بود نه دامن او

یکی پرسید از آن مجنون که تب داشت
چو ابش داد آن شوریده مجنون

المقالة الرابعة

که تب می‌گیرد مجنون عجب داشت
که گر می‌رم کراگیرد تب اکنون

که بی شه زاده پریان بماندست
بگو باری بمن تا آن چه چیزست
چو شمع جان بلب پُر اشتیاقش
عروسی جلوه داد از پرده راز

پسر گفتش دلم حیران بماندست
چو آن دختر محیا و عزیزست
که من نادیده او را در فراقش
پدر گفت این حکایه پیش او باز

(۱) حکایت سرپاتک هندی

که عقلش بیش و عمرش اندکی بود
از آن بر هر کسی تفضیل بودش
ز جمله علم تتجیم آمدش خوش
ز حسن دخترش آنجا نشان بود
که آسان بر پری عاشق توان شد
که در تتجیم و در طب بود مشهور
نبودی هرگز در خانه دمساز
ندانم علم او او دانم و بس
مرا بر پیش آن پیر دلفروز
شه پریان و آنگه دختر او
بود کاجا به بی‌نم چهره دوست
نمیرم همچو دنیادار مردار
بدو هستند خلق آرزومند
چو تو بود آرزوی وی بسی را
ز علم و حکمت وی گورد آگاه
که من خود حیلت این کار دانم
پسر کردش ز مکر خویش آگاه
ز دل کینه برون کن مهربان شو
ندارم نعمتی هستم مقل حال
چنینن بار گران بر گیر از من
کنم چونانکه فرمائیش کاری
بیندازد بحرمت جامه خواب
سر صد خدمت پیوسته دارد
مگردان نامیدم از همه حال
وجودش با عدم یکسان نماید
که تا آخر حکیمش در پذیرفت
که بشناسد که تا هست او کر و لال
چو کودک خورد حالی تن فرو داد
بجست از جای آن کودک بایستاد
که مست خواب خواهد کرد جانش
بکار خویشتن استاد می‌گشت
کز آن دارو نگیرد بو که خوابش
هم آنجا خواب کرد آن کودک آغاز
نه خود را مست و نه آشفته می‌کرد
فرو بردش در فشی سخت در پای
بزاری همچو گنگان کرد فریاد
نشان دادی ز گنگی زبانش
که ای کودک نگوئی تا چه افتاد
برفت از زیرکی کاری صوابش

بهندستان یکی را کودکی بود
ز هر علمی بسی تحصیل بودش
اگرچه بود در هر علم سرکش
در آنجا و صف شاه چینیان بود
بیک ره فتنه آن دلستان شد
حکیمی بود در شهری دگر دور
ندادی در سرا کس را رهی باز
از آن تنها نشستی تا دگر کس
پدر را گفت آن کودک که یک روز
که می‌گویند می‌آید بر او
دلم را آرزوی دیدن اوست
که تا گردم ز هر علمی خیردار
پدر گفت او نه زن دارد نه فرزندی
که او ره باز می‌دهد کسی را
که می‌ترسد که گر یابد کسی راه
پسر گفتا که آنجا بر نهانم
پسر شد با پدر القصه در راه
که پیش آن حکیم هندوان شو
بدو گو کودکی دارم کر و لال
برای آخرت پذیرش از من
که تا در خدمت تو روزگاری
گهت آتش کند گه آورد آب
اگر بیرون روی در بسته دارد
بغایت زیرکست اما کر و لال
چنین کس گر کسی برهان نماید
پدر پیش حکیم آمد بسی گفت
حکیمش امتحانی کرد در حال
مگر داروی بیهوشی بدو داد
طبیبی را ز در بیرون شد استاد
بدانست او که هست آن امتحانش
بگرد خانه همچون باد می‌گشت
از آن می‌گشت وزان بود آن شتابش
چو آمد استاد و کرد در باز
میان خواب بانگ خفته می‌کرد
چو استاد آمد و بنشست بر جای
بجست از جای کودک پس بیفتاد
چو بیرون آمدی بانگ از دهانش
میان بانگ از پرسید استاد
نداد البتّه آن کودک جوابش

چو کرد آن امتحان استاد محتال
چه گویم روز و شب ده سال پیوست
اگر بیرون شدی از خانه استاد
وگر استاد اندر خانه بودی
گرفتی پیاد کودک آن سخنها
بهر علم می چنان استاد شد او
یکی صندوق بودی قفل کرده
نه مهرش برگرفتی نه گشادی
بدل می گفت آن کودک که پیداست
ولعی زهره نبود آن در گشادن
مگر شد شاه زاد شهر رنجور
که چیزی در سر این شاه زادست
چو حیوانی بجنبد گاه گاهی
اگر دریابدش استاد پیروز
از آن علت نبود آن کودک آگاه
روان شد کودک و چادر برافکند
چو رفت القاصه پیش شاه استاد
در آن پرده که شه بیرون سر داشت
همه مویش بچید و پرده بشکافت
فرو برده بدیگر پرده چنگال
که تا او را براندازد ز پرده
چو آهن بیشتر بردی فرا پیش
ز زخم چنگال او شاه زاده
ز بالا آن همه شاگرد می دید
زبان بگشاد کای استاد عالم
ولیکن گر رسد بر پشت داغش
چو آگه شد ز سر کار استاد
چو مرد آن مرد کودک را بخوانند
بداغ آن جانور را دور انداخت
چو بهتر گشت شاه از دردمندی
بسی زر دادش و خلعت فرستاد
بیامد کودک و بگشاد صندوق
کتابی کمان بود در علم تجیم
بسی آخر ز آرزوی آن دلفروز
کشید آخر خطی و در میانش
عزیمت خواند تا بعد از چهل روز
بتی کز وصف او گوینده لالست
چو سر پاتک ز سر تا پای او دید
تعجب کرد از آن و گفت آنگاه
جوابش داد آن ماه دلفروز
منم نفس تو تو جوینده خود را
اگر بینی همه عالم تو باشی
حکیمش گفت هست از نفس معلوم
تو زیبای زمین و آسمانی
پری گفتنش اگر اماره باشم
ولعی وقتی که گمردم مطمئنه
ولعی چون مطمئنه گشتم آنگاه

یقینش شد که هم کرسست و هم لال
در آن خانه بدین تدبیر بنشست
کتابش می گرفتگی سر بسر پیاد
بسی گفتگی زهر علم او شنیدی
نوشتی چون شدی در خانه تنها
که از استاد خود آزاد شد او
که استادش نهفتگی زیر پرده
نه چشم کس بر آنجا افتادی
که آن چیزی که می جویم من آنجاست
که داد صبر می بایست دادن
کسی آمد بر استاد مشهور
کزان شه زاده از پای افتادست
بعلم آن کسی را نیست راهی
وگر نه زار خواهد مرد امروز
چو استادش روانه گشت در راه
که تا خود را بدان منظر درافکند
به بالائی بلند آن کودک استاد
ورم بود و درو یک جانور داشت
چو خرچنگی درو جنبنده یافت
یکی آلت حکیم آورد در حال
مگر گردد بآهن دور کرده
فرو می برد او چنگل بسر پیش
فغان می کرد از درد چکاده
بآخر صبر او زان کار برسید
بآهن می کنی این بند محکم
همه چنگل برآرد از دماغش
ز غصه جان بدان عالم فرستاد
ببازارش بجای او نشاندند
ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت
نهادش نام سر پاتک بهندی
بدو بخشید جای و رخت استاد
در آنجا دید وصف روی معشوق
همه برخواند و شد استاد اقلیم
نبودش صبر یک ساعت شب و روز
نشست و شد زهر سو خطر روانش
پدید آمد پری زاد دلفروز
چه گویم زانکه وصف او محالست
درون سینه خود جای او دید
چگونه جا گرفتگی جانم ای ماه
که با تو بوده ام من ز اولین روز
چرا بینا نگردانی خرد را
ز بیرون و درون همدم تو باشی
که ماریست و سگست و خوک آن شوم
بدین خوبی بنفس کس نمائی
بتر از خوک و سگ صد باره باشم
مبادا هیچکس را این مظنه
خطاب ارجوعیم آید ز درگاه

کنون نفوس توام من ای یگانه
مرا اماره خوانند اهل ایمان
اگر شیطان مسلمان گردد اینجا
چو چندان رنج برد آن مرد طالب
کسی کو سر جان خواهد ز دلخواه
کنون تو ای پسر چیزی که جستی
اگر در کار حق مردانه باشی
توئی بیخوبیستن گم گشته ناگاه
توئی معشوق خود با خوبیستن ای
ازان حب الوطن ایمان پاکست

(۲) حکایت وزیر که پسر صاحب جمال داشت

که ماه از مهر او زیر و زیر بود
چشیده لب زلال کسوثری را
به نرگس ره زن عشاق بوده
چنان کوشید ندانم تا توان شد
که کردی سر عشقش آشکارا
که سر تا پای او هموار میسوخت
دران اندوه هم رازی نبودش
که تا از بی دلی هم ماند زان باز
که تا شد هر دو نابینا بیکبار
بهر درد زیادت شد هزارش
جهانی خلق شد بر وی نظاره
ببدرد آمد دل خلقی ز دردش
همه در دیدنش رغبت نمودند
پسر با او رسید آنجایگاهی
پیماده گشت در پیش خلیق
خوشی بنشانند اندر پیش درویش
ولیکن کار آن عاشق دگر بود
ولی چشم پدر کی بود رفته
که چشم کور یابد مردم چشم
که گر چشم تو شد زین روی چون ماه
چه می خواهی دگر ای چشم بسته
بزد یک نعره و افتاد از دست
که ریزد ابر با بسیار دیده
پسر با تو چه می گزئی چنین زار
که خون می گزید از درد دلم سنگ
که یک دم این پسر آید بر من
مرا دو چشم می باید ز آفاق
کنون جوینان او زین پیش گشتم
بجان گردهم جمالش را خریدار
چو خواهم کرد معشوق یگانه
چو نبود چشم چه مقصود باشد
که پیش کور چه خالق چه مخلوق
ولیکن کور می گوید محالست
ز بینائی خویش آگاه گردی
ز هر جزویت صد بستان برآید
مه و خورشید را مستوره تو

وزیری را یکی زیبا پسر بود
جمالش کورده دلبری را
بخوبی همچو ابرو طاق بوده
یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد
نبود اورا بهیچ انواع یار
چنان همواره عشقش زار میسوخت
چو هم دردی هم آوازی نبودش
درون دل نهان می داشت آن راز
دو چشمش همچو باران گشت خوینار
چو نابینائی آمد آشکارش
به آخر راز او گشت آشکاره
چو تیره گشت چشم و روی زردش
بزرگان و امیرانی که بودند
وزیر شاه می آمد ز راهی
شنوده بود حال مرد عاشق
پسر را فارغ و آزاد با خویش
پسر گر مردم چشم پدر بود
که چشم عاشق از وی بود رفته
وزیر نیک راضی گشت بی چشم
به نابینای عاجز گفت آنگاه
پسر اینک به پیش تو نشسته
چو عاشق این سخن بشنود برجست
نه چندان ریخت اشک آن کار دیده
وزیرش گفت ای غافل ازین کار
زبان بگشاد نابینای دلتنگ
که می گردید عمری در سر من
کنون چون آمد این مهر وی عشاق
اگر جوینان او زین پیش گشتم
مرا گر چشم خویش آید پدیدار
مرا گر چشم نبود در میانه
اگر عالم همه معبود باشد
مرا پس چشم می باید نه معشوق
همه عالم جمال اندر جمالست
اگر بیننده این راه گردی
دلت گر پاک ازین زندان برآید
کند هر ذره خاک شوره تو

تنت کورست و جان را چون عیان نیست
ز یک جوهر چو دو عالم برآید
یقین می‌دان که هر جانی که خارست
ولیکن گر برون آید ز پرده

(۳) حکایت پادشاه که از سپاه بگریخت

گریزان شد نهان زان شهر شاهی
نه خاصه باز دانستش نه عامه
بدو گفتا چرائی چون گدائی
چرا بنشسته خوار و پریشان
که گر گویم کندم پاره پاره
به سلطان رفتنش امکان ندارد
شوی درخون جان خویش آنگاه

(۴) حکایت شه زاده که مرد سرهنگ بر وی عاشق شد

که مهر از رشک او آواره بود
چو مصروع از مه نو می‌طپیدی
برو از مشک جیم و میم بودی
بجیم و میم مُلک جم گرفتگی
بمژگان صیدگه دل گه جگر را
بصید و شهسواری کردی آهنگ
سوار و صید را الحق نکو یافت
که هر یک زین دو خوشتر زان دگر بود
برای آن شکر نی نیز در بست
درخشنده چو سوسنی دُر از عقیقش
ز هفتم آسمان کردی نظاره
اگر جان داشتی پیشش کَشیدی
دلش سرگشته گشت و عقل گمراه
که جانی درخور جانان نبودش
که هرگز کس نگشت آگاه ازان مرد
که هرگز گشته باشد هیچ غم کش
پدید آمد یکی دشمن ز شاهان
چو ماهی ماه در جوشن فرستاد
همه تَشنه بخون دل فلک وار
نمی‌گویم بیای اما بسر شد
که از آواز شادی مرد دلتنگ
ولی با جوشن و برگ‌ستوان شد
تنش می‌شد سوار و جان پیاده
نثارش هر زمان از دیده می‌کرد
که روی یار خود بینی نهانی
درون جاننش و در دیده توان دید
بیک حمله دو صف بر هم دریند
فلک روشن نماند از گرد لشکر
چنان شهزاده آمد گرفتار
ز چندان خلق سرهنگ و پسر ماند
ولی او خویش را افکند در پیچ
یکی را وصل و دیگری را فراقی
بهم محبوسشان کردند یک جای
که تو کی آمدی در جنگ آخر

در افتادن در شهری سپاهی
بشهری شد بگردانید جامه
بجای آورد او را آشنائی
بگو آخر که من شاهم بایشان
شاهش گفتا مگو ای در نظاره
کسی کو دیده سلطان ندارد
اگر بی‌دیده جوئی قربت شاه

یکی شهزاده چون مه پاره بود
اگر خورشید روی او بدیدی
چو پیشانیش لوح سیم بودی
چو جیم و میم پیچ و خم گرفتگی
بابرو حاجی کردی قمر را
چو فتنه نرگش می‌دید شب رنگ
زهی شیرنگ و صید آخر که او یافت
لبش هم انگبین و هم شکر بود
چو زنبور انگبینش را کمر بست
دو نسیه داشت سی مرجان رفیقش
ز اوج عالم بالا ستاره
همی هر کس که روی او بدیدی
یکی سرهنگ عاشق شد بران ماه
بدرد افتاد چون درمان نبودش
بسی زیر و زبر آمد دران درد
نچندان گشت در خون آن ستم کش
مگر آن شاه را از کینه خواهان
پسر را پیش آن دشمن فرستاد
پسر شد با بسی لشکر یزک دار
چو آن سرهنگ را حالی خبر شد
چنان دلشاد شد ز آوازه جنگ
بدست آورد اسپ و روان شد
میان لشکر آن شاه زاده
تماشای رخش زدیده می‌کرد
زهی لذت خوشش آن زندگانی
رخ یاری که زدیده توان دید
چو القاصه سپه در هم رسیدند
زمین تاریک شد از هر دو کشور
علی الجمله ز چرخ کوژ رفتار
سپه بگریخت آن شهزاده درماند
کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ
ببرند آن دو تن را در وثاقتی
نهادند آن دو تن را بند بر پای
پسر پرسید از سرهنگ آخر

نمی‌دانم ترا تو از چه خیالی
زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه
چنان بود آرزو از دیرگاهم
چو شه را این سفر ناگاه افتاد
که گفتم در سفر حربی کنم سخت
که تانانی و نامی یابم از تو
چو بنشیند این سخن شهزاده از وی
بسی دل گرمیش داد آن سر افراز
دل سرهنگ از شادی چنان بود
اگر چه بود آن سرگشته در بند
شبانرویش کار آن پسر بود
همه شب پای مالیدیش تا روز
چنان گستاخ شد با آن سمن بوی
دعا می‌کرد آن دلخسته هر روز
زیاده کن که تا نبود جدائی
مرا چون هست این زندان بهشتی
چو شد آگاه از آن شهزاده آن شاه
چنان دلند چون در بند باشد
چو در راه این چنین خرسنگ افتاد
چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار
قرار افتاد کان شاه خردمند
برفت آن شاه پیش شاه زاده
بخواند او را و آن سرهنگ را نیز
نچندان کرد با هر دو نکوئی
پس آنگه کار آن دختر چنان کرد
چو شهزاده بشهر خویش شد باز
میان خیل خود آن عالم افروز
گرفته بود در بر دلستان
دل سرهنگ هر ساعت چنان بود
نه صبرش بود یک دم نه قراری
دران چل روز و چل شب در تب و تاب
ز بس کز رشک در خون می‌بغاطید
کسی خو کرده تنها با چنان یار
پس از چل روز شهزاده جوانبخت
باس تادند جانداران سرافراز
غلامان همچو مژگان صف کشیده
دگر حال و زیورانش بپرسی
دل آن شاه زاد عالم افروز
به پیش خویش خواندش چون در آمد
بخاک افتاد و هوش از وی جدا شد
چو با هوش آمد آن افتاده بر خاک
که ای سرهنگ آخر این چه حالست
چنان گشتی که بیماریت بودست
زبان بگشاد آن سرهنگ کای شاه
چو من چل روز هجر تو کشیدم
ترا دیدم میان کار و بیاری
چنان خو کرده بودم بی فراق

و یا تو در سپاه من طفیلی
که هستم شاه عالم را هواخواه
که بپذیرد خدمت بو که شاهم
مرا هم نیز عزم راه افتاد
مگر پیش سهم یاری دهد بخت
همه عمرم مقامی یابم از تو
ز غم آزد گشتت و شهادت از وی
خود او دل گرم بود از دیرگاه باز
که گوئی ملک نقدش صد جهان بود
بمردی خویشتن را می‌نیفکند
بهر دم خدمت او بیبشتر بود
همه روزش سخن گفتی دلفروز
که نبود وصف آن کار سخن گوی
که یارب این همه ناکامی و سوز
وزین زندان مده ما را رهائی
بنفروشم بصد بستانش خشتی
جهانش تیره شد بی روی آن ماه
پدر را صبر آخر چند باشد
بسی آن هر دو شه را جنگ افتاد
شد آن این را و این آن را خریدار
دهد دختر بدان شهزاده در بند
بدو آن دختر چون ماه داده
که کاری نیست با ما جنگ را نیز
که من آن شرح گویم یا تو گوئی
که ده گنج روان با او روان کرد
ز بند و حبس دستش داده دمساز
عروسی کرد و عشرت چل شبانروز
دران مدت ندیدش کس زمانی
که با آن نیم جانست بیم جان بود
بخون می‌گشت پرخونش کناری
چو شمعی بود یعنی بیخور و خواب
بهر ساعت دگرگون می‌بگردید
نسوزد جانست افتاده چنان کار
بکامی تاج بر سر رفت بر تخت
کشیده هر یکی تیغی سرانداز
سیه دل جمله و سرکش چو دیده
همه چون عرش زیر آورده کرسی
بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
سلامش گفت و حالی در سر آمد
ز حلقش نعره بی او رها شد
ازو پرید آن شهزاده پاک
که کارت ناله و تن همچو نالست
مگر بی من جگر خواریت بودست
دران زندان نبودم از تو آگاه
پس از چل روز امروزی بدیدم
ز مشرق تا بمغرب گیر و داری
چنان بودم چنینم نیست طاقت

دران جامه اگـر آنـی پدیـدار
 درین جامه که هستی گـر بمـانی
 کجا تاب آورد این جان پر جوش
 بگفت این و معین شد هلاکش
 اگـر تو همتی مردانه یابی
 وگـر تر دامنـی تو همچو سرهنگ
 اگـر تو ره روی ای دوست ره بین
 که گر جامه بپوشد شه هزاران
 غلط مشنویقین میدان چو مردان
 جهان گر پر سفید و پر سیاهست
 دو عالم چون لباس یک یگانست
 بسی جامهست شه را درخزانه
 که هر کو ظاهری دارد نشان او
 کسانی کز خدا دل زنده باشند
 چنین چشمی اگـر باشد ترا نیز
 که چشم ظاهر از نقش او باش
 ولسی نقاش را آنست پیـشه
 چو رویش را جمال بی حسابست
 که گرچه خوبی خورشید فاشست
 جهانی گـر بود تیغی کشیده
 ترا با تیغ و بردابرد لشکر
 همه چیز می بینی پس و پیش
 که تا چون نقش بر خیزد ز پیشت

توانم شد دگر بارت خریدار
 میان خسروی و کـامرانی
 که با این سلطنت گردد هم آغوش
 بصد زاری برآمد جان پاکش
 شه آفاق را هم خانه یابی
 ز ضعف زود آید پای بر سنگ
 همه چیزی لباس پادشه بین
 نگر دی تو ز خیل بیقراران
 که شه را هست دایم جامه گردان
 همی دان کنان لباس پادشاهست
 یکی بین کاحولی شرک مغانست
 مبین جامه تو شه را بین یگانه
 ز بساطن بازماند جاودان او
 بچشم آخرت بیننده باشند
 بچشم آخرت بیننی همه چیز
 نپردازد سر موئی بنقاش
 که نقش خود بپوشاند همیشه
 جمالش را فروغ او حجابست
 ولی هم نور رویش دور باشست
 به سلطان ره برند اصحاب دیده
 چه کارست، از همه جز شاه منگر
 گذر باید ترا زان چیز وز خویش
 دهد نقاش مطلق قرب خویشت

(۵) حکایت پیرمرد هیزم فروش و سلطان محمود

مگر محمود با پنجه سواری
 یکی خیمه دران ره درگشادند
 بره در شاه پیری ناتوان دید
 بر او رفت محمود از ترحم
 نمیدانست آن پیر رونده
 زبان بگشاد مرد پیر کای میر
 یکی همیان که صد دینار زر بود
 شه آن بگشاد و پیش پیر بنشست
 بدو گفت این دو جو زر باشد ای پیر
 مگر گفتا دو جو افزون بود این
 نهادش یک قراضه نیز در دست
 جوابش داد کین باشد زیادت
 یکی دیگر بداد و گفت چونست
 بدین ترتیب می دادش یکایک
 چو القاصه همه همیان پرداخت
 که زر در صره کن کین صره اوست
 دو جو برگیر و باقی در زمان زود
 مگر آن پیر زر می نهند از شاه
 چو روز دیگر آمد شاه بر تخت
 چو شه را دید دل در دامش افتاد
 یقینش شد که شاه آئینه اوست
 چو شاهش دید گفتا ره دهیدش
 نشست القاصه و شه گفت ای پیر

بره در باز می گشت از شکاری
 شکاری را بر آتش می نهادند
 که بارش پشته هیزم گران دید
 بدو گفتا بچند این پشته هیزم
 که محمودست آن هیزم خرند
 بدو جو می فروشم بی دو جو گیر
 دو جو آن هر قراضه بیشتر بود
 نهادش یک قراضه بر کف دست
 اگـر خواهی ز من بستان و برگیر
 ترا زو نیست سختن چون بود این
 بدو گفتا بین تا این دو جو هست
 توان دانست ناسخته بعدادت
 چنین گفت او که این یک هم فروست
 ولی دانست کافزوست بی شک
 دلش بگرفت از آن پیر پرداخت
 بسوی شهر بر کآنجا ترازوست
 بدست حاجب سلطان رسان زود
 شه از پیشش فرس افکند در راه
 بدرگاه آمد آن پیر نگون بخت
 ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
 همین شاه آشنای دینه اوست
 یکی کرسی به پیش صف نهیدش
 چه کردی، پیش من کن جمله تقریر

چنین گفت او که ای شاه دلفروز شهش گفتا چرا، گفتا دران راه چو خویشم خواجه می‌پنداشتی تو شهش گفتا برو آن زر نگه دار زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه چرا دی می‌توانستی ندادی شهش گفتا چو می‌خواندی مرا میر بد دل در آرزو آمد چندانم چو از شاه می‌آگاه گشتی عزیزا پیر هیزم کش درین راه ز حق یک یک نفس در زندگانی چو فردا عمر جاویدان بیایی هزاران قرن ازان عمر گرامی چون آن دم را گذاشتن روی نبود گر آنجا خسته گردی یک زمان تو وگر بند زمان بر پای گیری

المقالة الخامسة

گرسنه خفته‌ام من دوش تا روز نکرده هیچ بیعی با من آنگاه که دوشم گرسنه بگذاشتی تو که خاص تست آن جمله بیکبار چو می‌دادی بمن آن زر بیک راه بیک یک بر کف من می‌نهادی ندانستی که سلطانم من ای پیر که بشناسی که من شاه جهانم بهر حاجت که داری شاه گشتی توئی و نور حق آن حضرت شاه چو آن یک یک قراضه می‌ستانی به پیش تخت آن همیان بیایی دمی نبود چنین دان گر نه خامی هزاران قرن پس یک موی نبود بیایی ذوق عمر جاویدان تو زمانی باشی و بر جای میری

که من در جادویی خواهم گهر سفت مرا گر جادویی آید به حاصل بشادی می‌زیم بر هر کناری بود جولانگه، من شرق تا غرب زمانی همچو مردم سرفرازم زمانی بحر شورم چون نهنگان درون پرده با هر یک نشینم ز ماهی حکم خود تا ماه یابم ازین خوشتر کرا باشد بگو تو

جواب پدر

دلت زان جادویی را طالب آمد ترا ایمن آرزو در دل نبودی وگر نه مدبری شیطانی پرستی که کار دیو می‌خواهی دگر هیچ هوا را باز گیری صدمه از خویش ولیکن دوزخی باشی خدا را

(۱) حکایت شبلی با مرد نانوا

که بشنید او ز شبلی ماجرائی ندیده بود روی تازۀ او که او را عاشقی پیوسته بودی ولیکن عاشقش بود از شنیدن در آمد گرم رو از دور راهی وزان دُگان او یک گرده برداشت که ندم مرترا ای بی‌نوا نان کسی آن نانوا را زو خیر کرد چرا یک گرده را زو باز داری ازان تشویر پشت دست خایان بهر ساعت بدستی دیگر افتاد که تا آن را تدارک چون کند باز

دوم فرزند آمد با پدر گفت ز عالم جادویی می‌خواهم دل تماشا می‌کنم در هر دیاری گهی در صلح باشم گاه در حرب زمانی خویشتن را مرغ سازم زمانی کوه گیرم چون پلنگان همه صاحب جمالان را به بینم بهر چیزی که باید راه یابم درین منصب تأمل کن نکو تو

پدر گفتش که دیوت غالب آمد که از دیوت گر این حاصل نبودی اگر زین دیو بگذشتی پرستی ندادی از خدا آخر خبر هیچ خدا را گرده ندهی بدرویش سخی باشی ریارا و هوارا

مگر بودست جانی نوانوی بسی شنیده بود آوازۀ او بسی در شوق او بنشسته بودی نبود او عاشقش از روی دیدن مگر یک روز شبلی گرمگاهی بر آن نانوا شد تا خیر داشت کشید از دست او آن نانوا نان ندادش نان و شبلی زو گذر کرد که او شبلیست، گر تو سازگاری دوید آن نانوا ره تا بیابان بصد زاری پپای او در افتاد بسی عذرش نمود و کرد اعزاز

چو در ره دید شبلی گفتش آنگاه
 برو فردا و دعوت ساز ما را
 برفت آن ناناوا القصة حالی
 یکی دعوت به زیبایی چنان کرد
 نچندان کرد هر چیز تکلف
 ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد
 بآخر چون همه بر خوان نشستند
 عزیزی بود بس شوریده حالی
 که نه خوبی شناسم من نه زشتی
 جوابی داد شبلی آن اخسی را
 نگه کن سوی صاحب دعوت ما
 نداد او گرده بهر خدارا
 کشید از بهر شبلی صد غرامت
 که گر یک گرده دادی بی درشتی
 کنون گر دوزخی خواهی نگه کن
 اگر خواهی که باشی دوزخی تو
 خدارا گر پرستی تو باخلاص
 برای سنگ توانی بود هاجر

(۲) حکایت مرد نمازی و مسجد و سگ

که گر خواهی که آن برخیزد از راه
 بییک ره مجمعی کن آشکارا
 فرو آراست قصری سخت عالی
 که صد دینار زر در خرج آن کرد
 که کس را می رسید آنجا تصرف
 که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
 دعا چون گفت شبلی باز گشتند
 ز شبلی کرد آن ساعت سؤالی
 بگو تا دوزخی کیست و بهشتی
 که گر خواهی که بینی دوزخی را
 که دعوت ساخت بهر شهرت ما
 ولیکن داد صد دینار ما را
 بحق یک گرده نهد تا قیامت
 نبودی دوزخی بودی بهشتی
 همه آبش همه نانش سیه کن
 چنین کن تا شوی مرد سخی تو
 بکن جهدی که گردی از ریا خاص
 برای حق نه باشی اینست کافر

که در دین داشت اندک مایه دردی
 که نبود جز نمازش کار تاروز
 کسی گفتی بدان مسجد درآمد
 که هست آن کاملی در کارسازی
 برای طاعت حق آید و بس
 نماز و طاعت را گوش دارد
 نیاسود از عبادت هیچ ساعت
 گهی توبه گه استغفار کرد او
 نکو بنمود الحاق خویشتن را
 وزان نوری بدان مسجد درآمد
 یکی سگ بود در مسجد بخته
 چو باران اشک بر مژگانش افتاد
 که از آه دلش کام و زبان سوخت
 ترا امشب بدین سگ حق ادب کرد
 شبلی حق را چنین بیدار بودی
 که طاعت کردی از بهر خدا خاص
 بین تا سگ کجا و تو کجائی
 نداری شرم آخر از خدا تو
 چه گوئی با خدای خویش آخر
 امید از کار خود کلمی بریدم
 وگر آید سگان را شاید آن نیز
 ز نقشش و از صفت کالیو بودن
 وزین زندان پر کالیو بگریز
 چه می جوئی ازین مهدی نمایان
 خسک در راه تو از بوستانست
 که چون دجال از پندار مستند
 نه وقت آمد که آخر پندگیری
 پی دجال گیرد هفت گامی

شبلی در مسجدی شد نیک مردی
 عزیمت کرد آن شب مرد دلسوز
 چو شب تاریک شد بانگی برآمد
 چنان پنداشت آنمرد نمازی
 بدل گفتا چنین جائی چنین کس
 مرا این مرد نیکو هوش دارد
 همه شب تا بروزش بود طاعت
 دعا و زاری بسیار کرد او
 بجای آورد آداب و سوزن را
 چو صبح صادق از مشرق برآمد
 گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته
 از آن تشویر خون در جانش افتاد
 دلش بر آتش حجلت چنان سوخت
 زبان بگشاد گفت ای بی ادب مرد
 همه شب بهر سگ در کار بودی
 ندیدم یک شبیت هرگز باخلاص
 بسی سگ بهتر از تو ای مرائی
 ز بی شرمی شدی غرق ریا تو
 چو پرده برفتد از پیش آخر
 کنون چون پایگاه خود بدیدم
 ز من کاری نیاید در جهان نیز
 چرا خواهی حریف دیو بودن
 ازین ظالم آشیان دیو بگریز
 چه می خواهی ازین دجال بانان
 ترا چون دشمنی از دوستانست
 بسی دجال مهدی روی هستند
 پی دجال جادو چند گیری
 اگر آخر زمان زین ناتمامی

چنین نقل است از داندۀ راز متابع گورد او را در همه حال کسی کو هفت گامی کان نه دینست کسی هفتاد سال از مکر و تلبیس چو ابلیسست دجالی که او راست چو دجالست یکی دیوست مگار کسی با این همه دجال سرکش بسا مهدی دل پاکیزه رفتار بسا خونا که این دجال کردش

(۳) مناظره عیسی علیه السلام با دنیا

که نتواند که زو گورد دمی باز بماند جاودان در خیل دجال پی دجال برگیرد چنین است نهد گام ای عجب بر گام ابلیس ندانم چون بود حالی که او راست یکی دنیا یکی نفس ستمگار چگونه زو برآید یک نفس خوش کزین دجال دنیا شد گرفتار نه روزی ده هزاران سال کردش

مسیح پاک کز دنیا علو داشت مگر می رفت روزی غرقه نور سپیدش گشته موی و پشت او خم دو چشمش ازرق و چون قیر رویش ببر در جامه صد رنگ بودش بصد رنگی نگارین کرده دست بهر موییش منقار عقابی چو عیسی دید او را گفت ای زال چنین گفت او که چون بس راستی تو مسیحش گفت تو دنیای دنی مسیحش گفت چون در پرده تو چنین گفت او که در پرده از انم که گر رویم بدین زشتی به بینند از ان این جامه رنگین کرده ام من مرا چون جامه رنگارنگ بینند مسیحش گفت ای زندان خواری جوابش داد کای صددریگانه مسیحش گفت پس ای زال سرمست چنین گفت او که چون شوهر فریم مسیحش گفت چون گشتی جهانی چنین گفت او که من رحمت چه دانم مسیحش گفت چندان ای پریشان چنین گفت او که من شفقت شنودم منم در گرد عالم هر زمانی همه کس را گلوگیر آمدم من ازو عیسی عجب ماند و چنین گفت بین این امان احمقان بیخبر را نمی گیرند عبرت زین بلایه دریغ خلق این معنی ندیدند چو حرفی چند گفت آن پاک معصوم چو مردار است این دنیای غدار چو در بند سگ و مردار باشی گر این سگ می نگرود سیر مردار اگر بندش کنی زو رسته باشی

(۴) حکایت رهبان با شیخ ابوالقاسم همدانی

بسی دیدار دنیا آرزو داشت بره در پیر زالی دید از دور فتاده جمله دندانش از هم نجاست می دمید از چار سویش دلی پر کین میان چنگ بودش دگر دستش بخون آلوده پیوست فرو هشته بروی او نقابی بگو تا کیستی ای زشت مختال منم آن آرزو که خواستی تو منم گفتا چنین باری تو چونی چرا این جامه رنگین کرده تو که تا هرگز نه بیند کس عیانم کجا یک لحظه پیش من نشینند که گم ره عالمی زین کرده ام من همه ناکام مهر من گزینند چرا یک دست خون آلوده داری ز بس شوهر که گشتم در زمانه نگار از بهر چه کردی تو بر دست بسی بایند نگار از بهر زبیم بر ایشان رحمت نامد زمانی من این دانم که خون جمله رانم که ناری اندکی شفقت بر ایشان ولی بر هیچکس شفقت نبودم که می افتد بدم من جهانی مرید خویش را پیر آمدم من که من بیزار گشتم از چنین جفت که می خواهند دنیا یک دگر را نمی سازند از تسلیم مایه که دین از دست شد دنیا ندیدند بگردانید روی از دنیای شوم تو چون سگ گشته مشغول مردار پس از هر دو بترا صد بار باشی تو زین سگ می نگرودی سیر یکبار وگرنه روز و شب زو خسته باشی

درش در بست و یک روزن فرو کرد ریاضتها بجای آورد بسیار

یکی رهبان مگر دیری نکو کرد در آنجا مدتی بنشست در کنار

مگر بوالقاسم هم‌دانی از راه زهر سوئی بسی می‌دادش آواز علی‌الجمله ز بس فریاد کو کرد بدو گفتا که ای مرد فضولی چه می‌خواهی ز من با من بگو راست که معلوم کنی از دوست داری زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر سگی من دیده‌ام در خود گزنده درین دیرش چنین محبوس کردم که در خلق جهان بسیار افتاد منم ترک زن و فرزند کرده تو نیزش بند کن تا هر زمانی سنگت را بند کن تا کی ز سودا چنین گفتست پیغامبر بسایل دلت قربان نفس زشت کیشست ترا آفراسیاب نفیس ناگاه ولی اکوان دیو آمد بجنگت چنان سنگی که مردان جهان را ترا پس رستمی باید درین راه ترا زین چاه ظلمانی برآرد ز ترکستان پُر مکر طبیعت بر کیخسرو و رحمت دهد راه که تازان جام یک یک ذره جاوید ترا پس رستم این راه پیرست سنگ دیوانه را چون دم چنانست بزرگی را که مرد کار باشد که هر کو دوستدار پیر گردد ولیکن تو نه پیری نه مریدی تو تا کی بُرج دو جسدین باشی نه مرد خرقة نه مرد زُئار زجلفی از مسلمانی بریده

درآمد گردد آن می‌گشت ناگاه نیامد هیچ رهبان پیش او باز ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد من سرگشته را چندین چه شولی برهبان گفت شیخ آنست در خواست که تو اینجا گه اندر چه کاری کدامین کار، ترک این سخن گیر بگرد شهر بیهوده دهنده درش در بستم و مدروس کردم درین دیرم کنون این کار افتاد بزندان سگی در بند کرده نگرده گردد هر شوریده جانی که تا مسخت نگردانند فردا که مسخ امت من هست در دل ترا زین کیش بس قربان که پیشست چو بیژن کرد زندانی درین چاه نهاد او بر سر این چاه سنگت نباشد زور جُنبانیدن آنرا که این سنگ گران بر گیرد از چاه بخلوتگاه روحانی درآرد کند رویت بایران شریعت نهد جام جمت بر دست آنگاه برآی العین می‌بینی چو خورشید که رخس دولت او را بارگیرست که در مردم اثر از وی عیانست برش بنشین کاتر بسیار باشد همه تقصیر او توفیر گردد که یک دم بایزیدی گه یزیدی میان کفر و دین ما بین باشی نه اینی و نه آن هر دو بیکیبار بترسائی تمامست نارسیده

(۵) حکایت مرد ترسا که مسلمان شد

بمی خوردن شد آن جاهل دگر روز بدو گفت ای پسر آخر چه کردی محمّد ناشده خشنود از تو که هر رعا مزاجی مرد او نیست که نامردیست در دین بت پرستی

(۶) حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

پیمبر چون چنان دیدش چنین گفت مگر خود را جهود صرف سازی که بهتر آن جهود از مردم خام که در دین ناتمامی ناتمامست بگو آخر که تو در چه مقامی

(۷) حکایت گبر که پُل ساخت

که جَدّی بود در گبری تمامش مسافر را محبّ از جان و تن کرد

یکی ترسا مسلمان گشت و پیروز چو مادر مست دید او را ز دردی که شد آزرده عیسی زود از تو مختّث وار رفتن ره نکو نیست بمردی رو دران دینی که هستی

عمر یک جزو از توریت بگرفت که با توریت ممکن نیست بازی جهود صرف باید بود ناکام نه اینی و نه آن اینست حرامست تو نه در کفر و نه در دین تمامی

یکی گبری که بودی پیر نامش یکی پُل او زمال خویشتن کرد

مگر سلطان دین محمود یک روز یکی شایسته پُل از سوی ره دید کسی را گفت کین خیری بلندست بدو گفتند گبری پیرنمامی بخواندش گفت پیری تو ولیکن بیا هر زر که کردی خرج پُل تو که چون گبری تو جانت بی درودست وگر نستانی این زر بگذری تو زبان بگشاد آن گبر آشکاره نه بفروشم نه زر بستانم این را شهش محبوس کرد و در عذابش بآخر چون عذاب از حد برون شد بشه پیغام داد و گفت بر خیز یکی استاد بر با خود گرامی ازین دلشاد شد شاه زمانه چو شاه آنجا رسید و خلق بسیار زبان بگشاد و آنگه گفت ای شاه هلاک خود درین سر پُل کنم ساز بیین اینک بها ای شاه عالی چو در آب افکنند او خویشتن را تن و جان باخت و دل از دین نپرداخت در آب افکنند خویش آتش پرستی و لسی تو در مسلمانان چنانی چو گبری بیش دارد از تو این سوز که خواهد داشت در آفاق زهره قیامت را قسوی نقدی بباید در آن ساعت که از جسم تو جان شد بینداز این همه بت با تو در پوست اگر پای کسی را خفتن آید چو نتوان شد بمنبر پای خفته اگر یک دم کسی بیدار باشد همه عمرت بغفلت آرمیدی کرا خوابی چنین بی برگ باشد غم خویشست چو نیست ای مرد آخر بگش بی سرکشی باری که داری که کس غم خواری کار تو نکند

بدان پُل در رسید از راه پیروز که هم نیکو و هم بر جایگه دید که بنیاد چنین پُل افکنست ز غیرت کرد شاه آنجا مقامی گمانم آن که هستی خصم مومن بهای آن ز من بستان بکل تو ترا چونین پُلی زان سوی رودست کجا با من به پُل بیرون بری تو که گر خصم کند شه پاره پاره که این بنیاد کردم بهر دین را نه نانی داد در زندان نه آبش دل گبرش ب خاک افتاد و خون شد در آور پای این ساعت بشببیز که تا پُل را کند قیمت تمامی سوی پُل گشت با خلقی روانه بران پُل استاد آن گبر هشتیار تو اکنون قیمت این پُل ز من خواه جواب تو دران سر پُل دهم باز بگفت این و بآب افتاد حالی ربودش آب و جان در باخت و تن را چو آن بودش غرض با این نپرداخت که تا در دین او ناید شکستی که بر بودست آبت جاودانی مسلمانان پس از گبری بیاموز که پیش حق برد نقد نبهره که آن معیار ناقص را بشاید دلی پر بت بر حق چون توان شد که با بتخانه نتوان شد بر دوست ازو کسی سوی منبر رفتن آید بحق نرسد دلی بر جای خفته چه گر یکدم بود بسیار باشد زممانی روی بیداری ندیدی که چون بیدار گردد مرگ باشد غم تو پس که خواهد خورد آخر بدست خویش کن کاری که داری دمی حمّالی بار تو نکند

(۸) سؤال مرد درویش از جعفر صادق

بصدق از جعفر صادق سؤالی جوابش داد آن ششم دلفروز کسی روزی من چون من نمی خورد فکندم کاهلی کردن ز گردن مرا نه حرص باقی ماند و نه از برای مرگ خود برداشتم گام بجان و دل وفای حق گزیدم چو می پنداشتم بگذاشتم من ز چندین تفرقه کی واپس آنی تو می خواهی که گردد چار پهلو

مگر پرسید آن درویش حالی که از چیست این همه کارت شب و روز که چون کارم یکی دیگر نمی کرد چو کار من مرا بایست کردن چو رزق من مرا افتاد ز آغاز چو مرگ من مرا افتاد ناکام چو در مردم وفائی می ندیدم جزین چیزی که می پنداشتم من نمی دانم که تو با خود بس آنی سه پهلوست آرزوهای من و تو

چو کعبه یک جهت شو گر زمائی
ترا نه بهر بازی آفریدند
مده از دست عمر خویش زنهار
نمی‌دانی که هر شب صبح بشتافت
از آن ترسم که چون بی‌دارگردی
همه کار تو بازی می‌نماید
نمازی کمان بغفلت کرده تو

(۹) گفتار آن مجنون در نمازی که یک نان نیرزد

بدو گفتند فـردای قیامت
منادی می‌کند شیب و فراز او
بگوید بر سر مجمع بسی آن
نمازش آن همه یک نان نیرزد
نبودی حاجت چندان منادی
نیاید یگانه از آن چیز در نمازت
بود اندر حقیقت نامنمازی

(۱۰) حکایت دیوانه و نماز جمعه

نکردی هیچ جز تنها نمازی
که تا آمد بجمعه در جماعت
همی آن غر ئبیدن کرد آغاز
که جانت در نماز از حق نترسید
سرت باید بریدن چون سر شمع
بدو چون اقتدای من روا بود
ز من هم بانگ گاوی می‌شنید او
هر آنچه او می‌کند من می‌کنم نیز
سؤالش کرد از آن حالت بتفصیل
دهمی ملکست جانی دور دستم
بخاطر اندر آمد گاوه ده باز
که از پس بانگ گاوی می‌شنیدم

المقالة السادسة

همه دل در هوای خویش بستند
که گامی بی ریا برمی‌نگیرند
نمی‌بینم دلی بر نفس پیروز
کنم از سحر حاصل اندکی چیز
ندارد ای پدر چندین زیانم

جواب پدر

ز اسرار حقیقت دور مانده
چو میدانی که تو فردا نمایی
که سحر آموزی از هاروت و ماروت
نگونسارند در چه تشنه گشته
مسافت یک وجب نیست ای عجب راه
کجا در می‌توانند گشتادن
که خواهد کرد شاگردی ایشان
نخواهی گشت در فردا فرشته
که سرگردان و غافل می‌دواند
ترا این آرزو در دل نبودی

(۱) حکایت عزرائیل و سلیمان علیهما السلام و آن مرد

یکی مجنون که رفتی در ملامت
کسی باشد که ده ساله نماز او
بیک گرده ازو نخورد کسی آن
چو ایش داد مجنون کمان نیرزد
که گر بخردی آن را خلق وادی
اگر صد کار باشد در مجازت
نمازت چون چنین باشد مجازی

یکی دیوانه بود از اهل رازی
کسی آورد بسیاری شفاعت
امام القاصه چون برداشت آواز
کسی بعد از نماز از وی پرسید
که بانگ گاو کردی بر سر جمع؟
چنین گفت او کامام پیشوا بود
چو در الحمد گاوی می‌خرد او
چو او را پیش رو کردم بهر چیز
کسی پیش خطیب آمد بتعجیل
خطیبش گفت چون تکبیر بستم
چو در الحمد خواندن کردم آغاز
ندارم گاو گاوی می‌خریدم

پسر گفتش که هر خلقی که هستند
قدم خود از هوا برمی‌نگیرند
چو هست این دور دور نفس امروز
گر از بهر هوای خویش من نیز
چو در آخر بود توبه از انم

پدر گفتش که ای مغرور مانده
مکن امروز ضایع زندگانی
بیابیل می‌روی ای مرد فرتوت
هزاران سال شد کمان دو فرشته
وزیشان آنگهی تا آب آن چاه
چو نتوانند خورد را آب دادن
چو استاد این چنین باشد پریشان
ترا امروز بینم دیو گشته
مگر مرگت بیابیل می‌دواند
اگر مرگ تو در بابل نبودی

شنیدم من که عزرائیل جانسوز جوانی دید پیش او نشسته چو او را دید از پیشش بدر شد سلیمان را چنین گفت آن جوان زود مرا زین جایگه جانی برود دور سلیمان گفت تا میخ آن زمانش چو یک روزی بسر آمد ازین راز سلیمان گفتش ای بی تیغ خون ریز جو ایش داد عزرائیل آنگاه که او را تا سه روز از راه برگیر چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز چو میخ آورد تا هندوس تانش مدامت این حکایت حسب حالست چه برخیزد ز تدبیری که کردند تو اندر نقطه تقدر اول چو کار او نه چون کار تو آید چو مشکر بود هر کو در دویی بود چو برخیزد دو بودن از میان راست ز هر مژه اگر صد خون گشائی چو دستت بسته اند ای خسته آخر گرفته درد دین اهل خرد را همه اجزای عالم اهل دردند تو یک دم درد دین داری؟ نداری اگر یک ذره درد دین بدانی ولیکن بر جگر ناخورده تیغی

(۲) حکایت آن جوان که از زخم سنگ منجیق بیفتاد

در ایوان سلیمان رفت یک روز نظر بگشاد بر رویش فرشته جوان از بیم او زیر و زبر شد که فرمان ده که تا میخ این زمان زود که گشتم از نهیب مرگ رنجور بی برد از پیارس تا هندوس تانش به پیش تخت عزرائیل شد باز چرا کردی نظر سوی جوان تیز که فرمانم چنین آمد ز درگاه بهندس تانش جان ناگاه برگیر کز اینجا چون رود آنجا به سه روز شدم آنجا و کردم قبض جانش که از حکم ازل گشتن محالست که ناکامست تقدیری که کردند نگه می کن مشو در کار اصول گلی گر بشکفد خار تو آید بلای من منی بود و توئی بود یکی گردد بهم این خواست و آن خواست فرو بستند چشمت، چون گشائی؟ چه بگشاید ز دست بسته آخر؟ میان جادوی خواهی تو خود را سر افشانان میداند نبردند بجز سودای بیکاری ننداری بمیری ز آرزوی زندگانی نه هرگز درد دانی نه دریغی

رسیدش زخم سنگ منجیق می رسیده جان بلب سرگشته می گشت رفیق اندر میان ناتوانیش جو ایش داد تو مجنونی آخر بدانی تو که چونست این رفیقیت بگفت این و برست از زندگانی ولی دانند درد آنها که مردند بکن و نه برو بنشین بجائی دریغست و دریغست و دریغست که هر یک مه ز صد کوهست اینجا بر دریا و پیش کوه گویم چو دریا اشک گردد جمله کوه که هر روزی که صبح آید پدیدار شود هفتاد میخ از غیب ظاهر ز شست و ئه برو اندوه بارد همه شادی برو بارد بیک ابر نگرده غرقه هر کو مرد مردست ز موجم بیم باشد جاودانه که جان صد هزاران غرقه اوست کجا بادید آید نیم جانی عجب باشد اگر آیم پدیدار

جوانی داشت دیرینه رفیق میمان خاک و خون آغشته می گشت دمی دو مانده بود از زندگانش بدو گفتا بگو تا چونی آخر اگر سنگی رسد از منجیقیت ولی ناخورده سنگی کی بدانی؟ تو شناسی که مردان در چه دردند اگر درد مرا دانی دوائی نصیب من چو ماهم زیر میغست مرا صد گونه اندوهست اینجا اگر من قصه اندوه گویم شود چون سیل کوه اینجا از اندوه چنین نقلی درست آمد ز اخبار میان چار رکن و هفت دایر بر آن دل کوز حق اندوه دارد ولی هر دل که از حق باشد صبر زمین و آسمان دریای دردست چو گیرم بر کنار بحر خانه فرو رفتم بدریائی من ای دوست چو چندین جان فرو شد هر زمانی عجب نبود که گم کردم بیکبار

(۳) حکایت دیوانه بشهر مصر

که در عین القیانتش دیده بود
که میبرد از غم معشوق ناگه
گذارد عاشقی در زندگی روز
بود چون شمع در اشکی و سوزی
مگر چون شمع سوزد در جدائی
چو شمعش روشنی از شمع خویشست
روان گردد بسر مانند پرگار

(۴) حکایت فخرالدین گرگانی و غلام سلطان

که نیکو طبع بود و پاک دین بود
درآمد فخر گرگانی بخدمت
که آن شه نیز بس نیکوش میداشت
چو یوسف در نکورونی یگانه
چه میگویم دو هندو بود در چین
زماهی تا بمشاهش پادشاهی
چو ابروی کژش چشمی رسیدی
دو لب همشیره یک دانه ناز
که کی پیش لبش بسته کمر داشت
از آن چشم از دهانش بیخبر بود
سپه را خواند و جشنی کرد آغاز
درآمد آن غلام عالم افروز
به شیرینی شکر ریز جهانی
بهر یک موی صد جان در ربوده
بلب شوری در افلاک افکنده
همه جاننش برفت و دل بدو داد
که در چشم آورد روی چو ماهش
بمردی چشم خود را گوش میداشت
ولی پرده نکرد از روی آن باز
در آن مستی ز پای افتاده گشتند
بفخر اندر دو مستی شد پدیدار
که جاننش در سر آن سوختن شد
نگه میداشت خود را همچو شمعی
دلش با عشق و آتش در میان دید
سخن ور گشت از شادی آن لال
بگردید ای عجب صد رنگ حالی
غلام تست دستش گیر و بُردی
شدند از مجلس خسرو روانه
بکار آورد عقل حکمت اندیش
همه از نیک و بد آگاه بودند
ز می نیز این غلام افتاده پستست
برم با خانه خود تا سحرگاه
اگر باشد پشیمانیش ازین کار
وگر از غیرت آید خونس در جوش
اگر گویم بسی بیهوده باشد
به پیش سنگ دراندازد برام
که نبود مست را گفتار عاقل
که تا هشیار گردد شاه پیروز

بشهر مصر در شوریده بود
چنین گفت او که هر شوریده راه
عجب نیست آن، عجب اینست کین سوز
اگر عاشق بماند زنده روزی
نگیرد کار عاشق روشنائی
چوسوز عاشق از صد شمع بیشست
اگر معشوق یابد عاشق زار

بگرگان پادشاهی پیش بین بود
چو بودش لطف طبع و جاه و حرمت
زبان در مدحت او گوش میداشت
غلامی داشت آن شاه زمانه
دو زلفش چون دو ماهی بود مشکین
رخش چون ماه بود و زلف ماهی
اگر ابروی او چشمی بدیدی
دو نرگس از مژه هم خانه خار
لب شیرینش چندان شکر داشت
دهانش از چشم سوزن تنگتر بود
مگر یک روز آن شاه سرفراز
نشسته بود شادان فخر آن روز
بخوبی ره زن هر جا که جانی
هزاران دل به مژگان در ربوده
کند زلف بر خاک او فکنده
چو دیدش فخر رو تن را فرو داد
ولی زهره نبود از بیم شاهش
برفته هوش ازو و هوش میداشت
یقین دریافت حالی شاه آن راز
چو اهل جشن مست باده گشتند
در آن مجلس زمی وز روی دلدار
چنان جاننش ز آتش موج زن شد
میان سوز در شوریده جمعی
شه گرگان چو فخری را چنان دید
غلام خود بدو بخشید در حال
ز سوز عشق و شرم شاه عالی
شهش گفتا چه افتادت که مردی
غلام و فخر هر دو شادمانه
اگرچه مست بود آن فخر بیخویش
بزرگانی که پیش شاه بودند
بدیشان گفت امشب شاه مستست
گر امشب این غلام از حضرت شاه
چو گردد روز دیگر شاه هشیار
وگر کرده بود بر دل فراموش
غلامش چون بر من بوده باشد
بتهمت خون بریزد بی گناهم
مرا گوید ندانستی تو جاهل
چرا یک شب نکردی صبر تا روز

کنون او رانخواهم بُرد با خویش
همه گفتند رای تو صوابست
بزییر تخت آن شاه معظم
در آن سردابه تختی بود زیبا
غلام مست را در پیش آن جمع
باعزازش دو شمع آنجا بر افروخت
در سردابه را پس فخر گرگان
کلید آنگه بایشان داد و تا روز
بمی چون شاه دیگر روز بنشست
بزرگان در سخن لب برگشادند
ز کار فخر گفتندش که چون کرد
بمستی چون که شاه داد آن غلامش
بشب موقوف کردش پیش ده کس
شهش گفت این ادب از وی تمام
بغایت فخر شد زین شادمانه
به آخر چون در سردابه بگشاد
که دید آن ماه رخ را زشت گشته
مگر در جسته بود از شمع آتش
بیک ره سوخته زارش سر و پای
ز مستی شراب و مستی خواب
چو روی دلستانش را چنان دید
چو در آتش فتاده بود یارش
چه گویم من که چون دیوانه دل گشت
در آن دیوانگی در دشت افتاد
چو عشق از حد بشد با درد خود ساخت
غم خود را در آنجا می فرو گفت
به صحرای روز و شب می گفت و می گشت
تو کار افتاده این ره نبودی
چه می دانی که عاشق در چه کارست
بباید کرد غسل از خون خویش

که شه مستست و ما را کار در پیش
که امشب پیش شاهش جای خوابست
یکی سردابه بود از سنگ محکم
برو ده دست جامه جمله دیبا
بخوابانید آنجا با دو سه شمع
برون آمد ولی چون شمع می سوخت
بیست القصه در پیش بزرگان
بر آن در خفت از عشق دلفروز
در آمد فخر و خدمت را کمر بست
کلید آنگه به پیش شه نهادند
که الحق احتیاط از حد فزون کرد
نگه می داشت الحق احترامش
که تا شاهش چه فرماید ازین پس
ازان اوست خاصه این غلامم
دلش می زد ازان شادی زیانه
ز هر چشمی بسی خونابه بگشاد
ز سر تا پای او انگشت گشته
فتاده در لحاف آن پوری و ش
نه جامه مانده و نه تخت بر جای
شده در آتش سوزنده غرقاب
جهانی آتش آن دم نقد جان دید
در آتش او فتادن بود کارش
بسی دیوانگی بر وی سجد گشت
چو گردون روز و شب در گشت افتاد
حدیث ویس و رامین ورد خود ساخت
اگرچه قصه را بر نام او گفت
میان خاک و خون می خفت و می گشت
ز سر عاشقان آگه نبودی
که سجده گاه او بالای دارست
که تا آن سجده گاه آرند پیشت

(۵) حکایت حسین منصور حلاج بر سر دار

سر دو دست حلاج آن چنان زار
همه روی و همه ساعد بیالود
نمازش را بخون باید وضو ساخت
چرا کردی بخون آلوده اندام
بود عین نمازت ناممیزی
مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق
نترسد ذره از لایم
کم اغیار گیر و کار را باش
ز خود کامی فراتر شو بمردی
ز خلعت بنید بندت درد گیرد
بزور عشق در چون مور بودند
به پیش عشق چون ائی پدیدار؟

(۶) حکایت غلبه عشق مجنون بر لیلی

نبودی تباب آنش می دویدی
سنان گشتی ز سر تا پای مویش
چو روباهی که بیند شیر شرزه

چو ببیدند ناگه بر سر دار
بدان خونی که از دستش بیالود
پس او گفت آنکه سر عشق بشناخت
بدو گفتند ای شهوریده ایام
که گر از خون وضوی آن بسازی
چو مردان پای نه در کوی معشوق
که هر دل کو بقیومست قایم
بیا مردانه در کار خدا باش
چو گردون گرد عالم چند گردی
که گر عشقت چین نامرد گیرد
بسا شیران که صاحب زور بودند
تو کز موری کمی در زور و مقدار

چو مجنون در گه لیلی بدیدی
شدی چون زعفران آن رنگ رویش
فتادی بر همه اعضا شالو

بـدو گفـتند ای در انقـطـاعی
نـه تـو بـیمـی ز شـیر بـیـشـه داری
بـه صـحـرا و مـیـان کـوه گـردی
چـو آید در گـه لـیـلی پـدـیدار
چـنـین گـفت آنـگـهی مـجـنـون پـر غـم
بـیـن تـا زور شـیر عـشـق چـندسـت
هـر آن قـوـت کـه نـقـد هـر نـهـادسـت
اگـر تـو مـرد آئـی ایـن سـخـن را
چـو عـاشـق بـر مـحـک آید پـدـیدار

(۷) حکایت پسر ماه روی با درویش صاحب نظر

نـه بـیـنـد هـیـچکـس چـون تـو شـجـاعی
نـه هـر گـز از پـانـگ انـدیـشـه داری
نـتـرسـی از هـمـه عـالم بـمـردی
شـوی زرد و بـلـرزی چـون سـپـیدار
کـه آنـکـس کـو نـتـرسـد از دـو عـالم
کـه چـون مـوریم در پـای او فـکـندسـت
بـه پـیش زور دسـت عـشـق بـادسـت
تـو بـاشـی هـمـنـشـین آن سـرو بـن را
شـود مـعـشـوق جـاویـدش خـریـدار

کـه مـشـک از مـوی او یـک مـوی بـودسـت
نـیـود آن دال جـز دال عـلی الشـر
بـلـب بـا لـعل دسـتی در کـمـر داشـت
از آن پـیـوسـتـگی او سـجـل کـمـرد
شـده از جـزم و قـفـش بـیـست و نـه حـرف
سـزد کـز بـیـست و نـه بـیـرون نـگـجـد
ز مـانـی حـلقـه در گـوش گـمـر کـمـرد
دلی بـود از هـمـه نـقـدش کـه خـون شـد
ز آتـش گـرم شـد خـود بـند بـندش
بـر آن دلبـر آفـاق آمـد
کـه بـی تـو زیـسـتن امـکـان نـدـارد
مـرا جـانـیـست و بـس، دـیـگـر تـو دانی
و گـر مـی بـکـشـیم افـتـادـه ام مـن
بـکن کـاری کـه خـواهی کـرد، بـشـتاب
بـدو گفـتـا اگـر هـسـتی تـو جـانـبـاز
بـیـنـم احـتـرام و قـدر جـانـت
چـو آتـش گـرم شـد چـون دود بـرخـاسـت
بـه صـحـرا شـد ز مـردم بـر کـنـاره
پـس آنـگـه اسـپ را در پـیش افـکـند
رـسـن در گـردن از پـی مـی دویـدش
بـسی سـخـتی بـر روی او رـسـانید
بـدشـتی در کـشـیدش جـمـله پـر خـار
چـو شـاخ گـل هـزاران خـار در پـای
کـه هـسـت آن عـاشـق بـی دل گـر فـتـار
بـه سـر عـشـق بـازی لایقـسـت او
نـهـادش بـر کـنـار از مـهر دل پـای
بـرون مـی کـرد از پـایش هـمـه روز
چـه بـودی گـر بـدی هـر خـار صـد خـار
دلم را رـوح و راحـت بـیش بـودی
ز خـار پـای چـنـدان گـل شـکـفـته
کـنـار ایـن پـسر جـایم نـبـودی
گـلـسـتـانـیـسـت آن هـر یـک نـه خـار سـت
هـمـه اـعـضـا بـخـون آغـشـته گـردی
کـند بـر خـون تـو نـظـار تـو

(۸) حکایت نابینا با شیخ نوری رحمه الله

کـه بـگـشـاده زبـان مـی گـفـت الله
بـه پـیش او دویـد از ناصـبـوری

یـکی زیـبـا پـسر مـهـر روی بـودسـت
سـر زلفـش کـه دالی داشـت در سـر
بـرخ در آینه مـه در نـظـر داشـت
چـو پـیـوسـتـه بـابـرو صـید دل کـمـرد
دـهـانـش بـود چـون حـرفـی ز شـنـگـرف
درو از ضـیق حـرفـی چـون نـگـجـد
ز مـانـی ثـقـبـه در گـوش گـمـر کـمـرد
یـکی درویش در عـشـقش زبـون شـد
چـو عـشـق گـرم در آتـش فـکـندش
چـو آخـر طـاقـت او طـاق آمـد
بـگفـتـا در د مـن در مـان نـدـارد
نـخـوا هـم بـی تـو یـک دم ز نـدگـانی
اگـر مـی بـخـشـیم افـتـادـه ام مـن
مـرا بـی تـو نـه طـاقـت مـانـد نـه تـاب
چـو بـشـنید آن پـسر از عـاشـق ایـن راز
کـشـم در تـتـگ بـیـز امـتـحـانـت
چـو درویش ایـن سـخـن بـشـنود بـرخـاسـت
پـسر بـر اسـپ شـد حـالی سـواره
رـسـن در گـردن درویش افـکـند
بـتـازید اسـپ چـون درویش دیدش
بـسی در تـگ ز هـر سـویش دوانید
چـو بـسـیـارش دوانید آخـر کـار
شـکـسـت آن بـی سـر و بـن را بـصد جـای
چـو شـد مـعـشـوق از سـرش خـبـردار
نـدـارد هـیـچ شـهـوت صـادقـسـت او
فـرود آمـد ز اسـپ آن عـالم آرای
بـدسـت خـویش یـک یـک خـار دلـدوز
بـدل مـی گـفـت بـا خـود عـاشـق زار
کـه گـر تـن را جـراحـت بـیش بـودی
هـمـی گـفـت ایـن سـخـن در دل نـهـفـته
کـه گـر ایـن خـار در پـایم نـبـودی
چـو در پـای تـو خـار از بـهر یـار سـت
بـسی بـر نـام او تـا کـشـته گـردی
چـو نـام او بـود خـون خـواره تـو

مـگـر پـوشـیـده چـشمـی بـود در راه
چـو نـام حـقّ ازو بـشـنود نـوری

بدو گفتا تو او را می چه دانی
 بگفت این و چنان بی خویشتن شد
 در آن شورش به صحرای رفت ناگاه
 چنان بر نستان زد خویشتن را
 بآخر از تنش از بس که خون شد
 نگه کردند و او را کشته دیدند
 ز خون سینه آن کشته راه
 چنین بایستد سماع نی شنودن
 چو نام دوست بنیوشی چنین شو
 تو گر در دوستی جان در نبازی
 اگر در عشق اهل راز باشی

وگر دانی چرا تو زنده مانی
 که گفتی جان مشتاقش ز تن شد
 نستانانی دروده بود در راه
 که پاره پاره کرد از زخم تن را
 بزاری جان او با خون برون شد
 همه جایش بخون آغشته دیدند
 نوشته بر سر هر نی که الله
 زنی کشته شدن در خون غنودن
 بیک یک ذره بحری آتشین شو
 ترا آن دوستی باشد مجازی
 ز صدق دوستی جانباز باشی

(۹) حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی

مگر بوالقاسم همدانی ناگاه
 سوی بت خانه آمد در نظاره
 بر آتش دید دیگر پر ز روغن
 زممانی بود، ترسائی در آمد
 پرسیدند از او کسای سرفکنده
 بدو گفتند پس هدیه بنه زود
 یکی دیگر در آمد همچنان کرد
 بآخر دیگری در پیش آمد
 نزار وزرد و خشک و لاغری بود
 پرسیدند کآخر کیستی تو
 چنین گفت او که لختی پوستم من
 چو گفت او این سخن گفتند بنشین
 بیاورند آن روغن بیکبار
 زتف دیگر روغن مرد مضطر
 چو برخاست آن زمان کاسه زره زود
 که از خاکسترش گردی که باشد
 چو شیخ آن حال دید از دور، بگریخت
 بدل می گفت کای مشغول بازی
 برای دوستی جان باز آمد
 تو هم در دوستی حق چنین باش
 چو او در دوستی بت چنین است
 بترک جان بگو یا ترک دین کن

که از همدان برون افتاد ناگاه
 ستاده دید خلقی بر کناره
 که می جوشید چون دریای کف زن
 بخدمت پیش آن بت در سر آمد
 خدا را کیستی تو؟ گفت: بنده
 نهاد القاصه هدیه رفت چون دود
 بدین ترتیب ده کس را روان کرد
 قوی بی قوت و بی خویش آمد
 تو گویی مرده بر بستری بود
 که مرده گوئی یا می زیستی تو
 خدای خویشتن را دوستم من
 خوشی بنشست بر کرسی زرین
 همی کردند بر فرقی نگونسار
 به پای افکند حالی کاسه سر
 تماشا می سوختند آنجا گه زود
 بود درمان هر ددی که باشد
 بسی با خود در آن قصه بر آویخت
 چو ترسا دوستی آمد مجازی
 اگر جان تو اهل راز آمد
 وگرنه با مختل هم نشین باش
 ترا گر دوستی حق یقین است
 چو نتوانی چنان کردن چنین کن

المقالة السابعة

پسر گفتش که این کاری بلندست
 بقدر مایه برتر می توان شد
 چنان آوجی که دارد عشق جان سوز
 بدان شاخی که نرسد دستم آنجا
 خیال سحر نتوانم ز سر برد
 چو این می خواهدم دل چون کنم من

که داند تا علو عشق چندست
 بیک یک پایه بر سر می توان شد
 کس آنجا کی رسد آخر بیک روز
 چرا دعوی بود پیوستم آنجا
 مرا این کار می باید بسر برد
 وگر خالی شود دل خون کنم من

جواب پدر

پدر گفتش که چیزی بایدت خواست
 که گر لایق نباشد آنچه خواهی
 ز عیسی آن یکی در خواست یک روز

که آن در حضرت عزت بود راست
 ترا آن چیز نبود جز تباهی
 که نام مهتر حقم در آموز

(۱) حکایت عیسی علیه السلام با آن مرد که اسم اعظم خواست

مسیحش گفت تو این را نشانی
 بسی آن مرد سوگندانش برداد
 چو نام مهترش آخر در آموخت
 مگر آن مرد روزی در بیابان
 میان ره گوی پر استخوان دید
 که از نام مهین جوید نشانی
 بدان نام از خدای خویش درخواست
 چو گفت آن نام حالی استخوان زود
 پدید آمد یکی شیر از میان
 بزد یک پنجه و آن مرد را گشت
 بخورد آنکه بزاری در زمانش
 هم آنجا کاستخوان شیر نر بود
 چو بشنید این سخن عیسی بر آشفست
 که آنچ آنرا کسی نبود سزاوار
 ز حق نتوان همه چیز نکو خواست
 تو گر شایستگی باخویش داری
 چه گر کار تو زاری و دعا است
 چه علت در میان آری پدیدار

چه خواهی آنچه با آن بر نیانی
 که می باید ازین نام خبر داد
 دلش چون شمع ازان شادی بر افروخت
 گذر می کرد چون بادی شتابان
 تفگ بر کرد و آنجا روی آن دید
 کند از کهنترین وجه امتحانی
 که تا زنده کند آن استخوان راست
 بهم پیوست و پیدا کرد جان زود
 که آتش می زد از چشمش زبانه
 شکست از پنجه او مرد را پُشت
 میان ره رها کرد استخوانش
 شد آن گوز استخوان مرد پُر زود
 زبان بگشاد با یاران چنین گفت
 ز حق خواهد نیاشد حق روادار
 که جز بر قدر خود نتوان ازو خواست
 هر آن چیزی که خواهی بیش داری
 ولیکن کار او محض عطا است
 که خود بخشد اگر باشد خریدار

(۲) حکایت ابرهیم علیه السلام با نمرود

مگر نمرود را چون هشتاد سال
 اگر چه از تکبر پیل تن بود
 یقینش شد که چون انکار کردست
 با ابرهیم گفت او کاشکارست
 همه پُر زر سرخست و جواهر
 که تا از فضل و رحمت حق تعالی
 خلیل آنجا نهادش روی بر خاک
 ز دل برگیر قفل این بیخبر را
 بایمان تازه گردان جان مستش
 خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر
 که ما را نیست ایمان بهائی
 که چون خواهیم فرمانی در آید
 بزرگانی که استغناش دیدند
 چو کور از نقطه اسرار بودند
 چو کس را از دم آخر خبر نیست

برآمد تیره شد حالی برو حال
 و لسی یک پیشه او را راه زن بود
 خدای این پیشه را بر کار کردست
 که اکنون گنج من بیش از هزارست
 بتو بخشم دعائی گوی آخر
 دهد از نور ایمانم کمالی
 زبان بگشاد کای دارنده پاک
 بجنابان سلطه بگشای در را
 بفضل خود ممیران بت پرستش
 تو فارغ شو ازو و رنج کم بر
 که هست این گوهر ایمان عطائی
 ز ترسائی مسلمانان بر آید
 نه شب خفتند و نه روز آرمیدند
 همه سرگشته چون پرگار بودند
 ازان دم حصه جز خوف و خطر نیست

(۳) حکایت مرد ترسا و شیخ بایزید

یکی ترسا میان بسته بزئار
 مسلمان گشت و کرد از شک کناره
 چو ببری آن مسلمان گشته زئار
 یکی گفتش که شیخا چون فتادی
 چنین گفت او که بر من گریه افتاد
 گشاید بنزد زئار از میانش
 گر آن زئار بنمرد بر میانم
 گر این زئار کین دم کرد پاره
 اگر زئار بگسستن خطا نیست
 هزاران زهره و دل آب و خونست
 گر آنجا هیچ قدری داشتی جان
 اگر سر تا بگردون بفرزای

به پیش بایزید آمد ز بازار
 پس آنکه کرد آن زئار پاره
 بسی بگریست شیخ آنجا گه زار
 بگریه زانکه هست این جای شادی
 که چون باشد روا کز بعد هفتاد
 بیکدم سوگرداند زیانش
 چه سازم چون کنم، گریبان از انم
 بیند دیگری را چیست چاره
 چرا زئار بر بستن روا نیست
 که تا بیرون شود این کار چو نیست
 نبودی موت انسان قتل حیوان
 و گر خود را وطن در چاه سازی

وگر سر بشکنی و سرکشی باز
ترا گر بی سوری و سرفرازی

(۴) حکایت دیوانه که سر بر در کعبه می‌زد

شبی در پیش کعبه بود تا روز
بدین در همچو حلقه می‌زنم سر
دلیم زین سوز دایم رسته گردد
که پُر بت بود این خانه دو سه راه
شکسته گیر یک بت از بیرونش
بتی باشی که گردی سرنگون تو
که دریا بیش یک شبم نیاید
بدان اسرار شد دزدیده واقف
بسی جان از چنین غم خون توان کرد
نمی‌باید بصد زاری خروشید

(۵) حکایت ایوب علیه السلام

که عمری در بلائی بود مضطر
هم از کرمان بسی سختی کشیده
چه می‌باشی، بنال از جان غمناک
ازان حق را نباشد هیچ باکی
نه حق گر صبری بیش داری
زوی کس نیست یک نقطه خبردار
ولی کاری روان بی این و آن هم

(۶) حکایت یوسف همدانی علیه الرحمة

همه دان یوسف همدان یکی روز
که ای کرده زلیخا را دل افگار
زبی تیماریت بیمار مانده
اگر بازش دهی دل می‌توانی
نبرد من دل آن پیر عاجز
نه هم جستم بصد دلبری راه
نه در من هرگز این پندار بودست
که دل گم کرده‌ام این خود محالست
چگونه در دل دیگر بر برد راه

(۷) حکایت زلیخا

که چون یوسف ببردت دل بگو راست
اگر می‌خواهی از یوسف تو دل باز
که گر موئیم از دل آگهی هست
وگر عاشق شد او باری کجا شد
زلیخا نیز این دل هم ندارد
نه این دلبر نه آن دلدار بودست
چه گویم زین طلسم و این بهانه
که از مشرق سوی مغرب دوان کرد
بهش رو تا نیفتی در گو خاک
بمانی تا ابد در آتش و چاه
گناه از گوی سرگردان نباشد
ولیکن آن گناه درگردن تست

(۸) تمثیل

هزاران تیر هر دم زو روانست

یکی دیوانه گریان و دل سوز
خوشی می‌گفت اگر نگشائیم در
که تا آخر سرم بشکسته گردد
یکی هاتف زبان بگشاد آنگاه
شکسته گشت آن بته‌ها درونش
اگر می‌بشکنی سر از برون تو
درین راه از چنین سر کم نیاید
بزرگی چون شنید آواز هاتف
بخاک افتادو چشمش خون روان کرد
چو با او هیچ نتوانیم کوشید

چنین نقلست کایوب پیمبر
هم از گرگان دنیا رنج دیده
درآمد جبرئیل و گفت ای پاک
که گر باشد ترا هر دم هلاکی
اگر عمری صبری بیش آری
چنان تقدیر گردانست پرگار
نه دل از دل خبر دارد نه جان هم

چنین گفتست آن شمع دلفروز
که یوسف را چنین گفتند احرار
زنی شد عاجز و بی یار مانده
ببپردی دل ازو در زنی دگانی
چندی گفت آنگهی یوسف که هرگز
نه از دل بردن او هستم آگاه
مرا نه با دل او کار بودست
مرا گوئی که اکنون بیست سالست
کسی کو از دل خود نیست آگاه

عزیزی از زلیخا کرد درخواست
که گر این دل تو داری می‌کنی نیاز
زلیخا خورد سوگندی قوی دست
نمی‌دانم دلیم عاشق چرا شد
چو یوسف هیچ دل محکم ندارد
چو نه این یک نه آن بر کار بودست
کنون این دل کجا شد در میانه
زهی چوگان که گوئی را چنان کرد
پس آنگه گفت هان ای گوی چالاک
که گر تو کژ روی ای گوی در راه
چو سیر گوی بی چوگان نباشد
اگرچه آن گناه نه گردن تست

بزرگی گفت ازل همچون کمانست

ز دیگر سو ابجد آماجگاهی
همی هر تیر کآید از کمان راست
ولی هر تیر کآید کوز از راه
ازین حالی عجتیر می‌ندانم

(۹) حکایت ابوبکر سفاله

که با او هست پیوسته حواله
که هرگز تر مگرد ای باز مانده
که گر تر گردی از تر دامنایی
درین معرض چه سنجد شیر بیشه
چگونگی زار در خونند گگردان
جهانی خون گرفتگی از دل تو

چنین گفتست بـوبکر سفاله
همی گویند در آبم نشانده
که گرچه غرقه امّا چنانی
مشو تر گر چه در آبی همیشه
که داند تا درین اندوه مردان
اگر این درد بودی حاصل تو

(۱۰) حکایت سلطان محمود با دیوانه

یکی دیوانه را دید پر سوز
بدو نیک جهان بر در نهاده
تو گفتگی داشت اندوه جهانی
نه از اندوه خود یک دم گذر کرد
که گوئی بر دلت صد کوه داری
که ای پرورده در صد پرده ناز
ترا بودی درین اندوه راهی
چه دانسی سختی و درد جدائی
نه از آتش خبر دارد نه از گاز
ز سوزش روشنی جمع سازند
بداند آنچه آید بر سر او
ولی آن دم که برگیرندت از راه
که مُرده بوده در زندگانی

در آن ویرانه شد محمود یک روز
کلاهی از نمند بر سر نهاده
بر او چون فرود آمد زمانی
نه یک لحظه سوی سلطان نظر کرد
شاهش گفتا که چه اندوه داری
زبان بگشاد مرد از پرده ناز
گرت هم زین نمند بودی کلاهی
ولکین در میان پادشاهی
که مومی با عسل خفته بصد ناز
ولی هرگه که از وی شمع سازند
چو اشک از آتش آید افسر او
تو هم این دم نه از خویش آگاه
بهر یک یک نفس روشن بدانی

(۱۱) حکایت درخت بریده

برو بگذشت ناگه اهل دردی
که بیریدند ازو این لحظه پیوند
که این دم زین بریدن نیست آگاه
شود یک هفته دیگر خبردار
ولی چون بر لب آید مرغ جانت
که این دانه دهد مرغی چنان را
بیفتاد از بهشت جاودانه
همی مردم بجز مردم نخوردی
چو زیشان می‌خوری زان می‌گریزند

درختی سبز را ببرید مردی
چنین گفت او که این شاخ برومند
ازان ترست و تازه بر سر راه
هنوزش نیست آگاهی ز آزار
ز حال خود خبر نه این زمانت
بدام از دانه بینی مرغ جان را
چو آدم مرغ جان را داد دانه
ولی آدم اگر گندم نخوردی
ز تو گر مرغ و حیوان می‌گریزند

(۱۲) حکایت حسن بصری و رابعه رضی الله عنهما

به پیش رابعه آمد بهامون
بگردش صف زده بودند هر سو
ز پیش رابعه یک سر رمیدند
زمانی غیرتش زیر و زبر کرد
که از بهر چه حیوانات این راه
مگر با خود مرا ناهل دیدند
که چه خوردی تو گفتا پی پیازی
پیازی بود و اندک پیسه حاضر
درین دم کامدم بیرون بخوردم
بر آورد ای عجب مردانه آواز

حسن یک روز رفت از بصره بیرون
بسی بُز کوهی و نخچیر و آهو
حسن را چون ز راهی دور دیدند
حسن چون دید آن در وی اثر کرد
بصدق از رابعه پرسید آنگاه
ز تو نگریختند از من رمیدند
ازو پرس رابعه پرسید رازی
درین ساعت مرا ای پاک خاطر
بخون دل یکی پیسه آبه کردم
چو از وی رابعه بشنید این راز

که خوردی پیه این مُشتی پریشان
اگر کم خوردنی باشد چو مورت
اگر هر روز یک خرما کنی قوت
چو کرمانت برای بند بندست
چنین تو پشتِ کرم از آب و نانی
نه بی مبرز و بی مطبخ ای مرد
ز یک دوزخ بـدیگر دوزخ آنی
چو نشکبی دمی از لوت و از لات
ترا گفتند جان را ده طهارت
به باطن حرمتت باید همیشه
کسی گفت آتشی درخویشتن زن

(۱۳) حکایت موسی علیه السلام

چو تنها می‌نشینی دل نگه دار
در آن ساعت نگه دار زبان باش
نظر بر پیش چشم خویش میدار
نگه می‌دار آنجا نیز حلقه
میان در بسته از بهر طعامی
برزقش شیر پستان می‌فزاید
برزقش در دو پستان شیر کردند
چرا این خلق در یکدیگر افتاد
همی سودا چه می‌پیمائی آخر
تو امروزی غم فردا بینداز

(۱۴) حکایت دیوانه خاموش

که نه یک حرف گفתי نه شنودی
چرا حرفی نمی‌گویی تو هرگز
چو مردم نیست پاسخ از که جویم
نمی‌بینی که جمله مردمانند
که مردم آن بود که از تعظم
ز کار بیهوده سودا نبرد
ز رفقه خویش را عاجز ندارد
بجز یک غم شبانروزی نبود
یقینست آنچه می‌گویم شکی نیست
بنقد امروز عمرت دادی از دست
وگر غم می‌خوری هر دم هزارست
که نقد دل خوشی جُستن محالست
که صد غم هست و می‌آید دگر نیز
وجودی کز عدم زاید چه خواهی
غم بی دولتی می‌خور دگر نه
تو داری نقد شادی جهانی
چه بدنامی براندی بر زبان تو

(۱۵) سؤال آن مرد از مجنون در باب لیلی

که از لیلی چه می‌گویی تو مسکین
بدو گفتا بگو لیلی دگر بار
ترا این بس که لیلی گوی باشی
چنان نبود که لیلی گفته آید
جهانی در جهانی راز گفتی

بموسی گفت حق کای مرد اسرار
وگر با خلق باشی مهربان باش
وگر در ره روی سر پیش می‌دار
وگر ده سفره پیش آرند خلقت
چو تو بس بی طعام نامی
چنان کان طفل حیران می‌درآید
همی کان طفل را تقدر کردند
چو با تو رزق دایم همبر افتاد
همه سوداست ای سودائی آخر
اگر تو عاقلی سودا بینداز

یکی دیوانه در بغداد بودی
بدو گفتند ای مجنون عاجز
چنین گفت او که حرفی با که گویم
بدو گفتند خلقی کین زمانند
چنین گفت او نه اند این قوم مردم
غم دی و غم فردا نبرد
غم ناآمده هرگز ندارد
غم درویشی و روزیش نبود
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست
گرت امروز از فردا غمی هست
مخور غم چون جهان بی‌غمگسارست
خوشی در ناخوشی بودن کمالست
چه خواهد بود آخر زین بتر نیز
ازان شادی که غم زاید چه خواهی
ترا شادی بدو باید وگر نه
بدو گر شاد می‌باشی زمانی
وگر نامش نگوئی یک زمان تو

یکی پرسید از آن مجنون غمگین
بخاک افتاد مجنون سر نگون سار
تو از من چند معنی جوی باشی
بسی گره در معنی سفته آید
چو نام و نعت لیلی بازگفتی

چو دایم نام لیلی می‌توان گفت
کسی کو نام لیلی کردی آغاز
وگر جز نام لیلی یاد کردی
اگر گم بودن خود یاد داری
ولی تا از خودی سَدیت پیشست

(۱۶) حکایت مؤذن و سؤال مرد از دیوانه

مؤذن بود در شهر سپاهان
که سر در گنبد گردنده می‌سود
نمناز فـرض را می‌داد آواز
یکی پرسید ازو کای مرد آگاه
جوابش ده تو ای محبوب محسن (؟)
که می‌افشاند او بر گنبد ای دوست
یقین می‌دان که چون جوزست و گنبد
نودئه نام بر حق می‌شماری
ز صد کم یک ترا صد یک خبر نیست
تو هم مشمر بدو چون صرفه کاران
چه گونه یاد او هرگز توان کرد
نمی‌باید نفس از هیچکس زد

(۱۷) حکایت شیخ ابوسعید رحمة الله علیه

که رفتم پیش پیری عالم افروز
فرو رفته به بحری بی‌نهایت
که دل را تقویت باشد ز تقریر
پس آنگه گفت ای پرسنده قال
گرانی گفت نکندم زان چه گویم
بنتوان گفت خاموشیم ازینست
چو نتوان یافت این فریاد از کیست
نه خامش می‌توان بودن زمانی
که معشوقی بغایت دلستان بود
که معشوقش کند گه نیست گه هست
که گفتن شرح آن لایق بمان نیست
سزد گر گرد شرح حال گردی
که خورشید زمین و آسمان بود
بلاشک عاشقی بایست مشتاق
کند چشم همه عشاق چشمه
بمعشوقی خود لایق نبودی
که جز عاشق نداند قدر معشوق
ز شوق عاشقان آید پدیدار
چو خود عاشق نبیند در خور خویش
نه بینی هیچ عاشق غیر معشوق
بجز معشوق نبود عاشقی نیز
وگر گم گردد از هر دو جهان نیز
دل معشوق در دستت است او را

(۱۸) حکایت سلطان محمود با ایاز

ایاز خاص را گفت ای نکو دل
اگر تو هم بیانی نیک کارست
که من اینجا شکاری کرده دارم

خوش آوازی ز خلیل نیکخواهان
در آن شهر از بزرگی گنبدی بود
بر آن گنبد شد آن مرد سرافراز
یکی دیوانه می‌رفت در راه
چه می‌گوید برین گنبد مؤذن
که این جوزست از سر تا قدم پوست
چو او از صدق معنی می‌نجنبد
تو همچون جوزی از غفلت که داری
چو در تو هیچ نامی را اثر نیست
چو نعمت بر تو نشمرد او هزاران
چو نام خویشتن حق بی‌نشان کرد
چو نتوانی ز کنه او نفس زد

چنین گفتست شیخ مهنه یک روز
خمشش یافتم دایم بغایت
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر
زمانی سر فرو برد از سر حال
بجز حق هیچ دانی، زان چه جویم
ولی آن چیز کان حق الیقینست
چو نتوان گفت چندین یاد از چیست
نه یاد اوست کار هر زبانی
چنین کاری عجب در راه ازان بود
یکی عاشق همی بایست پیوست
میان عاشق و معشوق کاریست
اگر تو در فصیحی لال گردی
چو معشوق از نکوئی آنچنان بود
چو معشوق آمد اندر نیکوئی طاق
که چون معشوق آید در کرشمه
اگر معشوق را عاشق نبودی
نیامد عاشقی بسته ز مخلوق
جمالی آنچنان در روز بازار
چو معشوقست عاشق آور خویش
اگر معشوق خواهد شد بعشوق
چو معشوقست خود را عاشق انگیز
اگر عاشق شود جاوید ناچیز
اگر او نیست و هستت او را

سحرگاهی مگر محمود عادل
مرا امروز آهنگ شکارست
غلامش گفت من بس یک شکارم

شاهش گفتا شکار تو کدامست
 شاهش گفت این همه چایک سواری
 غلامش گفت ای شاه بلندم
 شاهش گفتا کمند خویش بنمای
 کمند گفت زلف بقرارست
 اثر کرد این سخن در جان محمود
 گهی چون مار می پیچید بر خویش
 یکی را گفت تا سرو بلندش
 چو گوئی آن سمن بر را فرو بست
 شاهش گفت ای ایاز اینم تمامست
 زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه
 وگر از من بریزی خون بزاری
 شاهش گفتا توئی افتاده در دام
 غلامش گفت تن فرعست و دل اصل
 اگر یک دم تنم در دامت افتاد
 اگر زلفم ببری یا بسوزی
 یقین می دان که زاغ زلفم اکنون
 اگر خاکی شود بیچاره تو
 اگر معدوم اگر موجود باشم
 چو پیوسته دلت باشد شکارم
 اگر در شویوه خویشت کمالست
 وگر بکشی مرا دانم که ناچار
 اگر من هستم وگرنه درین راه
 ولیکن گر گداور خسروم من

جوابش داد کو محمود نامست
 بچه بگرفته اینجاست شکاری
 شکاری حاصل آمد از کمند
 سر زلف دراز افکند در پای
 شه عالم کمند را شکارست
 فرو افکند سر می سوخت چون عود
 گهی می زد چو گژدم از غمش نیش
 ز سر تا پای آرد در کمندش
 ولی پنهان بصد جان دل درو بست
 شکاری در کمند از ما کدامست
 اگر جاویدم اندازی فرو چاه
 تو خواهی بود جاویدم شکاری
 مرا از چه شکاری می نهی نام
 تمامست از دل پاک توام وصل
 دل اندر دام من مادامت افتاد
 دل خویشت نخواهد بود روزی
 نخواهد خورد الا از دلت خون
 بود آن خاک هم خون خواره تو
 همی خون خواره محمود باشم
 شکار خویش دایم کرده دارم
 دل از دستم برون کردن محالست
 چگونه خود کشتی در ماتم زار
 منم دلبر منم سرور منم شاه
 بهر نوعی که هستم از توام من

المقالة الثامنة

پسر گفتش بگو تا جادویی چیست
 چو سحر این چنین محبوب آمد
 مرا از سر سحر آگاه گردان

که نتوانم دمی بی شوق آن زیست
 چرا نزدیک تو معیوب آمد
 پس آنگه با خودم همراه گردان

جواب پدر

پدر گنج سخن را کرد در باز

پسر را گفت ای جوینده راز

(۱) حکایت بچه ابلیس با آدم و حوا علیه السلام

حکیم ترمذی کرد این حکایت
 که بعد از توبه چون با هم رسیدند
 مگر آدم بکاری رفت بیرون
 یکی بچه بدش خناس نام او
 چو آدم آمد و آن بچه را دید
 که او را از چه پذیرفتی ز ابلیس
 بگشت آن بچه را و پاره کردش
 چو آدم شد دگر ره آمد ابلیس
 در آمد بچه او پاره پاره
 چو زنده گشت زاری کرد بسیار
 چو رفت ابلیس و آدم آمد آنجا
 برنجانیید حوا را دگر بار
 بگشت آن بچه و آتش برافروخت
 همه خاکستر او داد بر باد
 دگر بار آمد ابلیس سیه روی

ز حال آدم و حوا روایت
 ز فردوس آمده گنجی گزیدند
 بر حوا دوید ابلیس ملعون
 بحوا دادش و برداشت گام او
 ز حوا خشمگین شد زو بپرسید
 دگر پاره شدی مغرور تلبیس
 بصحرا برد و پس آواره کردش
 بخواند آن بچه خود را بتلبیس
 بهم پیوستت تا گشت آشکاره
 که تا حوا پذیرفتش دگر بار
 بدید آن بچه او را هم آنجا
 که خواهی سوختن ما را دگر بار
 وزان پس بر سر آن آتش سوخت
 برفت القاصه از حوا بفریاد
 بخواند آن بچه خود را زهر سوی

در آمد جماله خاکستر از راه
 چو شد زنده بسی سوگند داشت
 که نتوانم بدادن سر بر اهش
 بگفت این و برفت و آدم آمد
 ملامت کرد حو را از سر باز
 نمی دانم که شیطان ستمگار
 بگفت این و بگشت آن بچه را باز
 بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش
 دگر بار آمد ابلیس لعین باز
 چو واقف گشت خناس از خطایش
 چو آوازش شنید ابلیس مگار
 مرا مقصود این بودست ما دام
 چو خورد را در درون او فکندم
 گهی در سینه مردم ز خناس
 گهی صدگونه شهوه در درونش
 گهی از بهر طاعت خوانمش خاص
 هزاران جادویی آرم دگرگون
 چو شیطان در درونت رخت بنهاد
 ترا در جادویی همت قوی کرد
 اگر شیطان چنین ره زن نبودی
 در افکندهست خلقی را بغم در
 بهر گنجی دلی در خواب کرده
 ترا ره می زنی وز درد این کار
 گر آدم را که در یک دانه نگریست
 ببین کابلیس را در لعن و در رشک

بهم پیوسته شد آن بچه آنگاه
 که پیذیر و مده دیگر بیادش
 چو باز آیم برم زین جایگاهش
 ز خناسش دگر باره غم آمد
 که از سر در شدی با دیو دمساز
 چه می سازد برای ما دگر بار
 پس آنگه قلیه زو کرد آغاز
 وزانجا شد بکاری دل پُر آتش
 بخواند آن بچه خورد را با آواز
 بداد از سینه حوا جوابش
 مرا گفتا میسر شد همه کار
 که گیم درم در درون آدم آرام
 شمود فرزند آدم مُستمندم
 نهم صد دام رُسوایی زوسواس
 برانگیزم شوم در رگ چو خونش
 وزان طاعت ریا خواهم نه اخلاص
 که مردم را برم از راه بیرون
 بساطانی نشست و تخت بنهاد
 که تا جانت هوای جادویی کرد
 چنین سلطان مرد و زن نبودی
 همه گیتی بر آورده بهم بر
 بهر جانی گلی در آب کرده
 چو ابرت چشم از آن گشتست خون بار
 به سیصد سال می بایست بگریست
 ز دیده چند باید ریختن اشک

(۲) حکایت ابلیس و زاری کردن او

دو جوی آب سیه دیدم روانه
 که چندینیش در رفتن شتابست
 بخاک ابلیس را افتاده دیدم
 زهر چشمیش جوی خون روان بود
 پیایی این سخن همواره می گفت
 ولی رنگ گلیم من سیاهست
 نهند آنگه گنه بر گردن من
 ندارد مثل این کس یاد هرگز

(۳) حکایت یوسف علیه السلام با ابن یامین

که خود با ابن یامین دل کند راست
 بنتهائی کند هم خلوتش خاص
 بدزدی کرد منسویش زهی کار
 همین رفتست با ابلیس الحق
 بلعنبت کردش از آفاق ممتاز
 که در قهرش ز چشم عامه پوشید
 گرفتار حربه از قهر در دست
 قدم نتوان نهادن در الهی
 که تا تر دامنان را میزند دست
 ز مشرق تا به مغرب در صف اوست
 خورد در حال از ابلیس دهره
 که ای از من ربوده گوی تلبیس

براه بادیه گفته آن یگانه
 شدم بر پی روان تا آن چه آبست
 باخر چون بر سنگی رسیدم
 دو چشمش چون دو ابر خون فشان بود
 چو باران می گریست و زار می گفت
 که این قصه نه زان روی چو ماهست
 نمی خواهند طاعت کردن من
 چنین کاری کرا افتاد هرگز

بزرگی گفت چون یوسف چنان خواست
 بدل با او یکی گردد باخلاص
 نهادش از پی آن صاع در بار
 چنین گفت آن بزرگ دین که مطلق
 براندش از درواز بهر این راز
 از آن از قهر خویشش جامه پوشید
 بدین درگاه استادست پیوست
 نخستین تا اعوذی زو نخواهی
 بدین در روز و شب زانست پیوست
 محک نقد مردان در کف اوست
 کسی کانجا برد نقدی نهره
 چنین گوید بصاحب نقد ابلیس

خداوندم هزاران ساله طاعت تو زمین یک ذره طاعت گشته گرم اگر لعنت کننم خالق عالم اگر خواند ترا یک تن بلعنت از اول همچو مردان مرد ره شو چرا در چشم تو خردست ابلیس یقین میدان که میرانی که هستند اگر چه بر سر تو پادشا اند گدای دیو چون شاه تو باشد دمی ابلیس خالی نیست زمین سوز چو در میدان مردی مرد آمد

(۴) حکایت سلطان محمود با ایاز

برویم باز زد در نیم ساعت بر حق می‌بری و نیستت شرم نگردد عشق جانم ذره کم بیک ساعت فرو ریزی ز محنت پس آنگه جان فشان در پیش شه شو که ره زن شد بزرگان را بتابیس که صد تن را چو تو گردن شکستند ولی در خیل سلطان یک گدا اند مسلمانان کج راه تو باشد ز ابلیس لعین مردی درآمدوز همه چیزش ز حق در خورد آمد

نشسته بود ایاز و شاه پیروز بخدمت هر دم افزون بود راییش ایاز سیمبر را گفت محمود ز هفت اعضا چرا بر پا دهی بوس چو قدر روی می‌بینی که چونست ایازش گفت این کاری عجیبست که می‌بینند رویت جمله چون ماه چو اینجا نیست غیر این باخلاص همین ابلیس را افتاده بد نیز بسی می‌دید لطفش را خریدار چو تنها قهر حق را طالب آمد چو در وجه حقیقی متهم شد چو لعنت خلعت درگاه او بود بدان لعنت حریف مرد و زن شد از آن لعنت گرش قوتی نبود چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست که با خلعت چو بستانند نازش نیامد بر کسی لعنت پدیدار ز حق آن لعنتش پر برگ آمد

ایازش پای می‌مالید تا روز که می‌مالید و می‌بوسید پایش ترا زمین پای بوسیدن چه مقصود دگر اعضا رها کردی بافسوس چرا مناعت بپای سرنگونست که خلقی را ز روی تو نصیبست نمی‌یابد بپای تو کسی راه بسی نزدیکتر این بایدم خاص که قهر حق طلب کرد از همه چیز ولی او بود قهرش را طلب گار بمردی بر بسی کس غالب آمد کمر بست او و حالی با قدم شد چو زان درگاه بود او را نکو بود بسی خلق جهان را راه زن شد کجا با خلق این قوت نمودی بجان بگزید و عمر جاودان خواست بدان نازش بود عمر درازش که او شد طوق لعنت را خریدار اگر چه دیگران را مرگ آمد

(۵) حکایت پسر صاحب جمالو عاشق شوریده حال

یکی صاحب جمال دلستان بود بهاری بود در صحرا بمانده ازو خیمه سه پهری معتبر بود جوانی را نظر ناگه بیفتاد چنان در عشق محکم گشت بندش نبود صبر یک دم از جمالش مگر بود اتفاق غم گساران همه صحرانشینان می‌دویدند قضا را عاشق و معشوق دلبهر چو از اندازه باران بیشتر شد بزیر خیمه در آن هر دو دلخواه بچشم از یکدیگر جان می‌ربودند دعا می‌کرد هر سوزنده جانی ولی می‌گفت عاشق یا الهی کنون کز ابر طوفانی روانست

که از رویش عرق بر بوستان بود بزیر خیمه تته‌ها بمانده که زیر خیمه خورشیدی دگر بود ز عشق او دلش از ره بیفتاد که پند کس نیامد سودمندش ولی بوئی نبردی از وصالش که روزی اوقات آغاز باران بزیر خیمه سر در می‌کشیدند در آن یک خیمه افتادند همبر همی هر کس بزیر جامه در شد بزیر جامه رفتند آنگاه ز لب بر همدگر جان می‌فزونند که کم کن ای خدا باران زمانی زیادت کن نه کم چندانکه خواهی اگر کشتی برانم وقت آنست

بسی بودست قحط غمگساران
اگر می‌بارد این تا روز محشر
خدا یا نقد گگردان آن سعادت
چو حق ابلیس ملعون را همی خواست
چو حق بی‌واسطه با او سخن گفت
چو امر سجده آمد آن لعین را
بدو گفتند اسجد قال لا غیر
اگر چه لعنتی از پی‌سی در آرم
بغیری گرم را بودی نگاهی

(۶) حکایت سلطان محمود و ایاز در حالت وفات

که تری نیست این ساعت ز باران
قیامت گردد از شادی میسر
که گردد هر زمان باران زیادت
همان چیز او ز حق افزون همی خواست
برای آن همه از خویشتن گفت
بخوابانید چشم راه بسین را
برو خوانند اِخسوا قَال لَأَضَیْر
به پیش غیر او سر کی در آرم
نبودی حکم از مه تا بماهی

در آن ساعت که محمود جهاندار
ایاز سیم بر را کرد درخواست
بدو گفتند یک دم عمر بازست
چنین گفت او که گر نبود کنارش
اگر از وی دل افروزیم بایند
هر آن عشقی که نه جاوید باشد
چو عشق اوست عشق بی‌قیاسم
بخواند آخر ایاز سیم بر را
که ای همدم بحق عهد معبود
که پیش کس کمر هرگز نه بندی
زبان بگشاد ایاز و گفت آری
نبودی همچو محمودی شکارم
چو محمودی بموئی می‌توان بست
ایاز خاص تا موجود باشد
در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس
که لعنت خوشتر آید از تو صد بار
بزخمی گر سگی از در شود دور
چه می‌گویم که چون لعنت شنید او
کسی صافی هزاران سال خورده
بیک دُردی که در آخر کند نوش
اگر چه دُردی لعنت چشید او
چو در صافی هزاران سال آید
ازان در گاه چو لعنت قسم او بود
ندید او آن که زشتست این و نیکوست
چو لعنت بود تشریفش ز درگاه

برون می‌رفت از دنیای غدار
که تا با او بگویم یک سخن راست
سخن گفتن هنوزت با ایازست
مرا دایم، بخود با من چه کارش
برای این چنین روزیم بایند
بود یک ذره گر خورشید باشد
برای آن جهان بایند ایاسم
نهان در گوش او گفت این خبر را
که چون تابوت گردد مهد محمود
که نپسندم من این گر تو پسندی
اگر من بودمی مردار خواری
مگر پنداشستی مردار خواری
نیارم پیش غیر او میان بست
مدامش عاقبت محمود باشد
زبان بگشاد در تَسبیح و تقدیس
که سر پیچیدن از تو سوی اغیار
بود از استخوان پیوسته مهجور
ازان لعنت همه گرینده دید او
نه اندک، جام مالا مال خورده
کجا آن صافها گردد فراموش
در آن لعنت بجز ساقی ندید او
کجا دُردی ز غیر او توان دید
وزان حضرت چو ملعون اسم او بود
ولی این دید کان از در گاه اوست
بجان پذیرفت و شد افسانه کوتاه

(۷) حکایت آن دزد که دستش بریدند

ببریدند دزدی را مگر دست
بدو گفتند ای محنت رسیده
چنین گفت او که نام دوستی خاص
کنون تا زنده‌ام اینم تمامست
ز دستم گر چه قسمی جز الم نیست
چو ابلیس لعین اسرار دان بود
ز خلق خود دریغش آمد آن راز
که تا هم او وهم خلق جهان هم
که تا نوری ازان در پرده عز

نزد دم دست خود بگرفت و برجست
چه خواهی کرد این دست بریده
بر آنجا کرده بودم نقش ز اخلاص
که بی این زندگی بر من حرامست
چو بر دستت نام دوست غم نیست
اگر سجده نمی‌کرد او ازان بود
نکرد آن سجده، دعوی کرد آغاز
نه بینند آن در و آن آستان هم
نگردد در نظر آلوده هرگز

(۸) حکایت ماه و رشک او بر خورشید

تو نشنیدی که پرسیدند از ماه
چنین گفت او که آن خواهم که خورشید
همیشه روی خواهم زیر میغش

(۹) سؤال کردن مردی از مجنون

که لیلی مُرد گفت الحمد لله
چو می‌سوزی چرا گوئی چنین تو
ندیدستم نبیند هیچ بد خواه

(۱۰) حکایت ابلیس

چو ملعونی خویش گشت معلوم
چو گنجی در دلش پنهان نهادی
ولی اول نظر بر جایگاهست
که تا تیر از کمان گردد روانه
نظر گر چشم داری بر نظر دار

(۱۱) حکایت سلطان محمود و آرزو خواستن بزرگان

همه در خدمت محمود بودند
که در خواهی هر یک آرزوی
بسی در خواستند آن روز از شاه
که ای در حسن طاق و با هنر جفت
برون زان یک نخواهم من دگر نیز
که تیر شاه را باشم نشانه
مرا هرگز نماند ذره پیچ
ز جهل از عقل نامعلوم مانده
که می‌خواهی نشانه شاه خود را
کاسیر تیر گوردی جاودانه
شما زین سر نه آید ای قوم آگاه
نشانه تیر شاه بودن تمامست
نظر می‌افکند پس تیر آنگاه
در آخر زخم کی دشوار آید
ولی من آن نظر می‌بینم از شاه
بزخمی کی روم از خویش رفته

(۱۲) حکایت شبلی رحمة الله علیه

فرو بستند در قیدی بزورش
ببظناره باس تاندند در راه
که چه قومید بر گوئید همین راز
که ره جز دوستی تو ندانیم
بر ایشان کرد حالی سنگ باران
ز بیم سنگ از پیشش رمیدند
که ای جمله بهم کدآب و گمراه
نبودید ای خسیسان پاک دامن
که زخم او نه، رحم اوست آخر
ولی از زخم او صد مرهم آمیخت
که گر او زخم بر جان زد نکوزد
بصد جان زخم را گوردی خریدار
هزاران ساله طاعت نرخت
بهای لعنت یک ساعتش بود
اگر گویند تو ما را نشانی

رفیقی گفت با مجنون گمراه
چنین گفت او که ای شوریده دین تو
چنین گفت او که چون من بهره زان ماه

کسی پرسید از ابلیس کای شوم
چرا لعنت چنین در جان نهادی
چنین گفت او که لعنت تیر شاهست
نظر باید در اول بر نشانه
تو این ساعت ازان تیری خبردار

بزرگانی که سر در چرخ سودند
شاه عالم بایشان کرد رؤی
ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه
چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت
چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز
من آن خواهم همیشه در زمانه
اگر این آرزو دستم دهد هیچ
بدو گفتند کای محروم مانده
تو پشت پای خواهی زد خورد را
تن خود را چرا خواهی نشانه
زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه
مرا چون عالمی پُر احترامست
که اول بر نشانه چند ره شاه
چو اول آن نظر در کار آید
شما آن زخم می‌بینی در راه
چو باشد ده نظر از پیش رفته

چو شبلی را زیادت گشت شورش
گروهی پیش او رفتند ناگاه
بایشان گفت شبلی سخن ساز
همه گفتند خیل دوستانیم
چو بشنید این سخن شبلی زیاران
همه یاران او چون سنگ دیدند
زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه
چولاف از دوستیتان بود با من
که بگریزد ز زخم دوست آخر
چو زخم دوست دید ابلیس نگرخت
بجان پذیر هر زخمی که او زد
اگر یک ذره عشق آمد پدیدار
تو پنداری که زخمش رایگانست
هزاران ساله گرچه طاعتش بود
قوی شایسته باشی در خدائی

عزیزا قصه ابله ایس بشنو
گر اینمردی ترا بودی زمانی
اگرچه رانده و ملعون راهست
چه لعنت می کنی او را شب و روز

(۱۳) حکایت موسی علیه السلام در کوه طور با ابلیس

بسه پیش او رسید ابله ایس از دور
چرا سجده نکردی پیش آدم
شدم بی عاقبتی مردود قدرت
کلیمی بودمی همچون تو آنگاه
چه کز گویم نیامد این چنین راست
بود هرگز ترا یباد خداوند
فراموشش کند هرگز زمانی
مرا مهرش درون سینه نیست
ولی از قول موسی در حضورست
ازان لعنت زیادت گشت سوزش
تو چونی ای پسر در عشق دلخواه
بلعننت شاد شو ورنه بیاموز
بمانده سرنگون بی آب و بی قوت
شده از روزگار خویش مأیوس
شده در جادویی هر دو یگانه
کسی زان علم هرگز کی شود شاد
عصائی بس نهنگش در زمانی
نگردد گم درو جز ناسزائی
که گردد ز آرزوی جادویی مست
شود سحر تو فقه و کفر ایمان
کند شیطان سجودت بی بهانه
کزین سحرست جاویدان کمالست
چنین باید شدن نه آنچنان گشت

شبی موسی مگر می رفت بر طور
چنین گفت آن لعین را کای همه دم
لعینش گفت ای مقبول حضرت
اگر بودی بر آن سجده مرا راه
ولی چون حق تعالی این چنین خواست
کلیمش گفت ای افتاده در بند
لعینش گفت چون من مهربانی
که همچو نانک او را کینه نیست
بلعننت گرچه از درگاه دورست
اگرچه کورد لعنت دلفروزش
چو شیطان این چنین گرمست در راه
اگر تو جادویی می خواهی امروز
بین تا چند گاه هاروت و ماروت
در آن چاهند دل پر خون و محبوس
چو ای شانند آستاد زمانه
چو نتوانند کوردن خویش آزاد
اگر تو جادویی داری جهانی
چو چندان سیخ گم شد در عصائی
ترا در سینه شیطانست پیوست
اگر شیطان تو گردد مسلمان
ز اهل خلد گردد جاودانه
بیان کردم کنون سحر حلالست
چو گرد این چنین سحری توان گشت

المقالة التاسعة

پدر را داد حالی شرح حالی
من آن خواهم نخواهم پادشائی
که در وی هرچه می جوئی عیانست
دهد آن جامت از جمله نشانی
که در وی نقش آفاقست پیدا
دهد از جمله چون روزت خبر باز
سپهرم بسا بلندی پست آید
بسا چیزا که من نادان بدانم

سوم فرزند آمد با کمالی
که یک جامست در گیتی نمائی
شودستم که آن جامی چنانست
اگر باشد بسی سر نهانی
ندانم آن چه آینهست زیبا
بیک دم گر جهانی باشدت راز
چنین جامیم اگر در دست آید
شود سر همه عالم عیانم

جواب پدر

دلت این جام را زان طالب آمد
شوی بر جمله عالم سرفراز
همه خلق زمین در چاه بینی
بمبانی جاودانی در تکبر
که یک یک نره می بینی چو خورشید
که چون مرگت نهد بر فرق آره
که چون جم زار میری هم سرانجام
حرامت بسا از راه اوقاتان

پدر گفتا که جهالت غالب آمد
که تا چون واقف آئی از همه راز
چو خود را بر فلک این چاه بینی
ز عجب چاه خود از خود شوی پُر
اگر در پیش داری جام جمشید
چه گر زان جام بینی نره نره
نداری هیچ حاصل چون جم از جام
چو هست این جام در چاه اوقاتان

(۱) حکایت سلطان محمود با پیرزن

به تیزی با سپه میراند تازی
ببسته رقعۀ را بر عصائی
وزان فریادرس فریاد میخواست
نکردش التفات و رفعت حالی
که بود افتاده در چاهی بگرداب
برای او عصا کردی نگونسار
برای از قعر این گرداب و این چاه
وزان چاه بلا آسان برستی
وزان خواب شبانگه تنگ دل سخت
که می آمد بر برای داد از دور
چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
به پیش خویشتن بنشانند او را
نهنگی مرگ جانم در ربودی
خلاصی داد از گرداب و چاهم
که گردید از خدا جاوید پیروز
که دست آویزان اینست پیوست
گرفتند آن عصا در دست محکم
برای آن عصا خلق جهانی
گرفته آن عصار در دست آنگاه
بسی بازار از وی تیز کرده
که در دین چون عصای موسوی کرد
تو بس بی قوتی و خلق چندین
چه خواهی کرد چندین پشت واره
تو نتوانی کشیدن این همه بار
کسی کو برکشد محمود از چاه
که از تو این سخن نتوان شنیدن
ز مثنی پشه کی گردد بخیالی
همه یاری ده شاه زمانند
ز مجهولی چنین مشهور بودن
زهر شومی زیانی نیز خوردن
آن خیری زهر دونی و لا خیر
ازان پروای ریشش خویش داری
بسی زان به اگر زئار بندی
الف لام چلیپاست زئار
که بر تابوت پیچندت بناگاه
سر تابوت را دستار زیباست
که آخر در کفن پیچند زودت
سزای تو دهد مقراض آتش
که آن تا واپسین دم همدم تست
چرا همچون کفن در خود نه پیچی

(۲) حکایت بهلول و گورستان

که بر هر گور میزد تا که بشکست
چرا این گورها را میزنی چوب
دروغ بی عدد گفتند و خفتند
که آن گفتی که اسباب و زر من
گر آن گفتی که اینک باغ و برمم

مگر سلطان دین محمود غازی
بره در بیوه را دید جانی
ز دست ظالمان او داد میخواست
چو دید آن پیرزن را شاه عالی
مگر محمود آن شب دید در خواب
همی آن پیرزن گشتی پدیدار
بدو گفتی که دستی در زن ای شاه
زدی شهبه در عصای زال دستی
چو آمد روز دیگر شاه بر تخت
درگ ره پیرزن را دید مهجور
عصا در دست و پشتش خم گرفته
بجست از جای شاه و خواند او را
بلشکر گفت اگر دوش این نبودی
عصای او چو شد آویز گاهم
شما گر نیز می خواهید امروز
زنید اندر عصای او همه دست
درافکندند لشکر خویش بر هم
زهر سوئی درآمد هرزمانی
نشسته پیرزن بر تخت با شاه
عصا در دست دست آویز کرده
چو موسی زان عصا پشتش قوی کرد
شهبه گفتا که هان ای زال مسکین
بعجز خویش با یک چوب پاره
بسی خلقند از بهر تو در کار
زبان بگشاد زال و گفت ای شاه
همه کس را تواند بر کشیدن
کسی کو برکشد از چاه پیالی
چو آنجا چاه بخشان کم زناند
چرا باید بدان مغرور بودن
زهر دونی فغانی نیز کردن
ز غیری چون زنی لاف و ولا غیر
نمی دانی که چه در پیش داری
اگر چون لام الف دستار بندی
که چون دستار بندی لام الف وار
دلت را نیست زان دستار آگاه
سر تو چون نشیمن گاه سوداست
قصب بر فرق پیچیدن چه سودت
تو در دنیا بمقراضی نشین خوش
چرا جاهی و مالی محرم تست
چو زان تو نخواهد بود هیچی

مگر بهلول چوبی داشت در دست
بدو گفتند ای مرد پر آشوب
چنین گفت او که این قومی که رفتند
که این گفتی سرای و منظر من
که این گفتی که اینک کشت و کرم

خدا گفت این همه دعوی روا نیست
چو ایشان جمله آن خویش گفتند
ازین شان می‌زنم من بی‌خورو خواب
چو انجام همه بگذاشتن بود
کسی جمع چنان چیزی چرا کرد
چرا در عالمی بندی دلست را
دو در دارد جهان همچون رباطی
بدن ره گر نخواهی رفت هشیار
زمین را چون بیفتد سایه گاهی
اگرچه نیک روشن جرم ماهست
زمین را چون عمل با ماه اینست
بیک دم چون چنان نوری سیه کرد
تیره گشتی و روی آن ندارد
نگونساری تو بیرون ز پیشست
ترا کاری که از وی همچنانست

(۳) حکایت پادشاه که علم نجوم دانست

که میراث منست آن شما نیست
شدند و ترک جان خویش گفتند
که بودند این همه یک مشت کذاب
کجا دیدند از ان پنداشتن سود
که باید در پیشمانی رها کرد
که آخر خشت خواهد زد گلت را
ازین در تا بدان در چون صراطی
فرو افتی بدوزخ سر نگونسار
کنند تاریک مه را در سیاهی
به پیشش از زمین آب سیاهست
چه سازد آنکه او غرق از زمینست
بغمری هم ترا داند تبه کرد
که به گردی چو این امکان ندارد
که جانت را همه آفت ز خویشست
بدست خویش کردستی عیانست

شد آگه که فلان ساعت فلان ماه
بکرد القاصه او از سنگ جانی
نگه دارنده بسیار در خواست
ز روزن خانه را چون روشنی دید
که تا در خانه تنها ماند محبوس
باخر تا که دم زد گشته آمد
بترک خود بیاورد گفت ناکام
چو مرگ آید بگوئی هم نگوئی
چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر

(۴) حکایت

که گر یابد کسی از حق وفاتی
دوم روز و سوم هم‌داریش تو
چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی
چه می‌پیچی، در اول گیر تعلیم
گریزی نیست ممکن هیچ جایست
که در ره می‌رود پُر تاب و پُر پیچ
درو کژی نماند یک سر موی
نیابد راه در سوراخ هیچی
بسوراخت برسد از راستی راه
چو کوران از برون پرده مانی
ز کوری زخم خورده مانده بر در
چنان باید برآی العین صوفی
طمع از جمله عالم بریدن
ز خود به خواستن خلق جهان را
همنه انداختن آن برگرفتن

(۵) حکایت شقیق بلخی و سخن گفتن او در توکل

مگر می‌گفت در بغداد مجاس
برفعت برتر از افلاک می‌گفت
قوی باشی و مندی شید از دل
توکل ک مردم و آزاد رفتی

نجومی نیک می‌دانست آن شاه
شود بیچاره در دست بلائی
چو کرد از سنگ خارا خانه راست
چو در خانه شد آن را روزنی دید
بدست خویش روزن کرد مدروس
نبودش هیچ ره سرگشته آمد
اگر خواهی که پیش افتی بهر گام
تو گر ترک خود و عالم نگوئی
چو باقی نیست خفت و خورد آخر

چنین گفتست آن پاکیزه ذاتی
از اول روز ماتم داریش تو
ز ماتم تا بهفتم می‌گدازی
چو آخر روز باید بود تسلیم
همه تن گر شود چون مار پایست
ندید وقت رفتن مار را هیچ
ولیکن چون بسوراخ آورد روی
که تا نهد ز سر آن پیچ پیچی
تو هم کژی ز خود بکن پس آنگاه
چو در کوری تو پی گم کرده مانی
نه بینی خلق را نه پای و نه سر
الف چون مستقیم آید به کوفی
تصوف چیست، در صبر آرمیدن
تو گل چیست، پی کردن زبان را
فنا گشتن دل از جان برگرفتن

شقیق بلخی آن شیخ مدرس
سخنها در توکل پاک می‌گفت
بمردم گفت در باب توکل
که من در بادیه دلشاد رفتی

ز مال و ملک با من یک درم بود
در آمد شد چو دل بر غیب دارم
به کعبه رفتم و باز آمدم شاد
جووانی گرم رو از جای برخاست
در آن دم کان درم بستنی تو در جیب
کجا بود این توکل آن زمانت
تو آن ساعت مگر مؤمن نبودی
شقیق این حرف چون بشنید از وی
بداد انصاف کین حجت عیانست
درین دیوان درم درمی ننگجد
بسی خون خورد آن سرگشته او
رها کن در میان خاک و خونش
عجب کارا که این درویش سازد
عجب کارا که تا مرده نگرده

(۶) حکایت دیوانه که از حق کرباس می‌خواست

که آن در جیب من با من بهم بود
هنوز آن یک درم در جیب دارم
که بهر آن درم حاجت نیفتاد
بدو گفتا که بشنو یک سخن راست
کجا بود اعتماد جانست بر غیب
که افکند این درم در صد گمانت
وگر بودی بدان ایمن نبودی
بمنبر بر فرور لرزید از وی
چه گویم حق بدست این جوانست
که موئی نیز هم در می ننگجد
کنون چون شد بزاری کشته او
که گلگونه چنین باید کنونش
که گلگونه ز خون خویش سازد
برو یک پیرهن پرده نگرده

برهنه بُد ز حق کرباس می‌خواست
وگر تو صبر داری من ندارم
که کرباست دهم اما کفن را
که من دانم ترا ای بنده پرور
تو ندهی هیچ کرباسیش هرگز
که تا کرباس یابد از تو در گور
بی یک دم زنده الله گوردی
میان خاک شود در خون خود غرق
ببندد خون حیضش بر سر کار
که تا خون می‌خوری و شیر دانی
چو انجامت بخاک آوردن آمد
چرا سر می‌کشد چون سرنگونست
بهم بسرشته مشته خاک و خونی
که خونی می‌خوری تا خاک گردی
ز زلفش سایه افتد بر تو روزی

(۷) حکایت دیوانه که اشک می‌ریخت

یکی گفتش چرا گریزی چنین زار
که تامل سوزدش بر من زمانی
کسی کین گوید او عاقل نباشد
که او دارد همه دلها همیشه
چه گونه دل ندارد این چه حرفست
بدو نیک و بلند و پست از آنجاست
دل تنها نمی‌گویم همه چیز
از آنجا می‌توان کردن روایت
که قوم سامری را سرنگون کرد
ز روح الله حیسات عالم آمد
اگر نفعست از آنجا ضرر از آنجاست
که اندر تنگنای آب و خاکی
چو گنجی در خراب آباد گردی
بدل باری بحق پیوسته باشی

(۸) حکایت شیخ ابوبکر واسطی با دیوانه

مگر دیوانه شوره بر خاست
کالهی پیرهن در تن ندارم
خطابی آمد آن بی‌خویشتن را
زبان بگشاد آن مجنون مضطر
که تا اول نمیرد مرد عاجز
بباید مرد اول مفلس و عبور
دلاگر کشته این راه گوردی
چو تو خونی شدی از پای تا فرق
هر آن زن را که شیر آید پدیدار
بگردانند خونش را نهانی
چو آغاز تو بر خون خوردن آمد
کسی کو در میان خاک و خونست
اگر تو هیچکس دانی که خونی
ز خون و خاک آنکه پاک گردی
چو نبود کار تو جز اشک و سوزی

یکی دیوانه می‌ریخت اشک بسیار
بگویم، گفت از انم خون فشانی
یکی گفتش که او را دل نباشد
جوابش داد آن دیوانه پی‌همیشه
همه دلها که او دارد شگرفست
همه چیز که اینجا هست از آنجاست
پس این دلها ما ز آنجا بود نیز
ترا گر خیر و شر آید روایت
بین تا خاک جبریل از چه خون کرد
ولی چون باد ازو در مریم آمد
بدان اینجا که خیر و شر از آنجاست
تو زان رو بیخبر از قدس پاکی
اگر تو زین خراب آزاد گردی
هم اینجا گرچه زین دل خسته باشی

در آمد و اسطی را انتباهی یکی دیوانه را دید سرمست ز شادی می شدی او سرفکنده به پاسخ واسطی گفت ای زره دور چو در بندی تو این شادیت از چیست زبان بگشاد پیش شیخ مجنون دلم در بند نیست واصلم اینست یقین میدان که بس مشکل فتادست دو عالم چیست بحری نام او دل ببحر سینه خود شو زمانی چو باشد صد جهان در دل نهانت زمین و آسمان آنجا بدانی نمی دانم جهان در تو عیانست اگر خواهی برای تو جهانی جهان بر تو ز اخلاطست و اسباب در آن عالم نباشد مرغ از بیض نباشد انگبین آنجا ز زنبور نه از آتش گشاید مرغ بریان و سایط چون زره بر خیزد آنجا زهر نوع آنچه تو باشی خریدار بچشم خرد منگر خویشتن را توئی جمله ز آتش چند ترسی چو دل اینجا ز عشق او فروزی

(۹) حکایت پیر زال سوخته دل

بدیوانه سستان در شد بگاهی که گاهی نعره زد گه دست بر دست میان رقص یعنی بر جهنده میان سخت بندی مانده مقهور شدستی بنده آزادیست از چیست که گر در بند دارم پای اکنون چو دل بگشاده دارم و صلح اینست که گر بستند پایم دل گشادست تو در بحری بمانده پای در گل که تا در خویش گم بینی جهانی کجا در چشم آید صد جهانست که تو هم این جهان هم آن جهانی بجائی ننگرد کان یک زمانست پدید آید ز قدرت در زمانی نوشته هفت اقلیمش بهفت آب سرای از خار و آنگه حور از حیض نه شیر از بز بود نه می ز انگور نه از پختن بر آید مرغ الوان ز هیچی این همه می ریزد آنجا شود از آرزوی تو پدیدار مدان هر دو جهان جز جان و تن را دل تو عرش و صدرت هست کرسی کجا در آتشش دوزخ بسوزی

بغایت آتشی سوزنده افتاد وزان آتش قیامت شد پدیدار عصار در دست می آمد ز جانی که افتاد آتشی در خانه تو که حق هرگز نسوزد خانه من نبود آن زال را ز آتش زبانی بگو کز چه بدانستی چنین راز که یا خانه بسوزد یا دل من نخواهد سوخت آخر خانه را

(۱۰) حکایت آتش و سوخته

زهر دو آتشی آمد پدیدار زبان بگشاد آتش گفت هین کیست که هستم آشنا ای یار دمساز تو تاریکی ترا چه آشناییست که تاریک از کاهم الا ز آتش کنون گوئی ندادی آشنائی بلطفی سوخته خود را نگه دار ز عالم دست با او کرد درکش چو اینجا سوختی آنجا نسوزی ولیکن هست خشتی آتشین زاد شاید گور آن را کاهل دینست برای آتشت هرگز ندارد کند پزمرده حالی یاسمن را

مگر یک روز در بازار بغداد فغان برخاست از مردم بیکبار بره در پیر زالی مبتلائی کسی گفتش مرو دیوانه تو زنش گفتا توئی دیوانه تن زن باخر چون بسوخت آتش جهانی بدو گفتند همان ای زال دمساز چنین گفت آنگه آن زال فروتن چو سوخت از غم دل دیوانه را

چو سنگ و آهن افتادند در کار درآمد سوخته کز سوز می زیست جوابش داد آنجا سوخته باز پس آتش گفت کارم روشنائیست جوابش داد حالی سوخته خوش مرا تو سوختی در روشنائی چنین چون سوخته من از توام زار چو عجب سوخته بشناخت آتش اگر تو نیز زین غم بر فروزی که خشت پخته گرچه از زمین زاد چو خشت پخته خشتی آتشینست چو شریعت این قدر جایز ندارد چراغی گر بچشم آید چمن را

چراغی کز در حق نازنین است
اگرچه در مشقت می بود زیست
اگر برگ گلی افتد ب ما بر

مثالش چون چراغ یاسمین است
ز ما نازکتر و بیچاره تر کیست
ز ما کس را نه بینی بی نواتر

(۱۱) حکایت ابوعلی فارمدی

ز خواجه به نوعی فارمد نقل
دهد نامه که هین بر خوان و بنگر
درو نه معصیت بیند نه طاعت
نوشته نیست در نامه چه خواهی
بنامه در نیارم نیک و بد را
بهشت و دوزخی تو هم کم انگار
تو ما را ماترا تا جاودانه
همه ما و همه ما پس تو هیچی
دهندت نامه تا با خویش آنی
بهر جزوی حیات کل نباشد
نخواهد نامه بر خواندن زنا حق
شوی گستاخ از معنی بزودی

چنین کرد آن قوی جان نکو عقل
که مردی را خدا فردا بمحشر
چو مرد آن نامه بیند یک دو ساعت
زبان بگشاید و گوید الهی
خطاب آید که من عشاق خود را
بدو نیک تو کم انگاشت جبار
چو برخیزد بهانه از میانه
وگر اینت نمی باید چه پیچی
وگر وحشی صفت در پیش آنی
چو ما را تاب برگ گل نباشد
چو باشد پیشوا امی مطلق
که چون از نامه گفتی و شنودی

(۱۲) حکایت گناه کار روز محشر

که حق گوید بشخصی روز محشر
که تا چه کرده عمری فراوان
نه بیند جز معاصی چیز دیگر
زبان بگشاید و گوید الهی
حقش گوید که پشت نامه برخوان
چنان یابد نوشته آخر کار
همه دردیش درمان گشته باشد
بداده باشدش ده نیکوئی باز
خدا ده نیکوئی بنوشته باشد
زهی بنده که چون آزاد گردد
ندیدم از کرام الکاتبین حق
که ننوشتند بر من آن دو هشیار
مگر آن می سترند این نوشتند
بهر یک ده نکوئی می دهی باز
ز فضلت بر گناهان سود کردم
بخندی و ششش دندان پدیدار
زهی گستاخی آخر از کفی خاک
اگر آگه شوی بسیم هلاک است
چنین سری عجیب را سبب چیست
نه زان آمد که یعنی هیچ هیچی
که تا از خویش گردی بو که آگاه
که از چشم خود و خلقت نهان کرد
درون جمله تخت خواب بنهاد
توانی خفت بی غیری زهی بخت
چنین بهتر که باشد جای معشوق
مسلم نیست پنهان باید از عز

چنین نقلی درست است از پیمبر
که ای بنده بیا و نامه برخوان
چو بنده نامه برخواند سراسر
چو در نامه نه بیند جز سیاهی
بدوزخ می روم زین عمر تاوان
چو پشت نامه برخواند بیکبار
بتوبه در پیشیمان گشته باشد
بجای هر بدی داننده راز
بدی را چون پیشیمان گشته باشد
چو بنده آن ببیند شاد گردد
بحق گوید که ای قیوم مطلق
که من دارم گناه زین بیش بسیار
بگو کان بر من مسکین نوشتند
که تا چندان که بد کردم ز آغاز
اگر چه من گناه آلود مردم
پیمبر از چنین گفتار و کردار
پس آنگه گفت ای دارنده پاک
ز سری کان میان جان پاک است
که می داند که این سر عجب چیست
ترا در پیش چندان پیچی
ولی این جمله زان افتاد در راه
چو تو معشوق بودی او چنان کرد
هزاران پرده اسباب بنهاد
تو با معشوق زیر پرده بر تخت
چو نتوان دید سر تا پای معشوق
که جاوه دادن معشوق هرگز

(۱۳) حکایت سلطان محمود و عرض سپاه

سپه را خواست دادن عرض یک روز
طلب می کرد شاه حق شناسش

مگر سلطان دین محمود پیروز
نبود آنجایگه حاضر ایاسش

کسی شاه از برای او فرستاد
بیا کاینجایگه عرض سپاهست
رسول شاه رفت و گفت این راز
روان شد مرد تا نزدیک محمود
چنین گفت او که دیدم می نیاید
بدو گفتم بیا چون شاه پیروز
مرا گفتا بگو با شاه گربز
مرا گر عرض خواهی داد و گرنه

المقالة العاشرة

که شاه اینجا برای تو باستاد
عرض زین عرض آن روی چو ماهست
جوابش داد ایاز سیمبر باز
شهبش گفتا ندیدی روی مقصود
جوابی زو شنیدم می نیاید
سپه را عرض خواهد داد امروز
که کس معشوق ندهد عرض هرگز
مده جز عرضه خویش و دگر نه

پسر گفتش گرت از جاه عارست
چو چشم از منصب و از جاه برتافت
ندیدی آنکه یوسف از بن جاه
ندیدم در زمانه آدمی زاد
زهر نوع از مودم من بسی را
ور این هر دو کسی راگشت یکسان
ولی چون آدمی ذوققل باشد
نه عیسی بر فلک رفتست از جاه

که حبّ جاه مطلوب کبارست
کرا دیدی که او از جاه سر تافت
بتخت سلطنت افتاد و در جاه
ز حبّ جاه و حبّ مال آزاد
که گلخن را نشد گلشن کسی را
بود این شخص حیوانی نه انسان
خری نبود بجاهش نقل باشد
فرشته دایم از جهاست در جاه

جواب پدر

پدر گفتش درین شوریده زندان
اگر خواهی بلندی بر پر از جاه
پیمبر گفت: آخر وصف مستور
بلاشک حبّ جاه و حبّ مالست
اگرچه در ره حق خاص خاصی
چنان از تو برآرد جاه دودی

بطاعت می توان شد از بلندان
که آن از طاعتی یابی نه از جاه
که آن از مغز صدیقان بود دور
ترا این جاه جستن پس و بالست
شوی گر جاه یابی مرد عاصی
که نبود از تدارک هیچ سودی

(۱) حکایت سلطان سنجر با عبّاسه طوسی

مگر یک روز سنجر شاه عالی
نیامد کار این با کار آن راست
کسی گفتش چرا خاموش بودی
جوابش داد عبّاسه پس آنگاه
جهانی پُر ز شاخ تنید دیدم
بدان داسک نیارستم درودن
تو گر از جاه دنیا شادمانی
چو گرد تو برآید مال و جاهت
دل تو چیست موسی، نفس فرعون
اگر جبریل فرماید بود خوش
ولی گوینده گر فرعون باشد
که گر در طاعتی کردی گناهی
نه کفر آنجا و نه ایمانت باشد
همان دروی که اینجا کشته باشی
ترا آنجا زیان و سود با تو
نیابی شادی ای درویش آنجا
اگر در زهر و گر در نوش میری
چو یک یک ذره عالم حجابست
قدم بر جای سرگردان چو پرگار

بر عبّاسه آمد جای خالی
چو لختی پیش او بنشست برخاست
نگفتی تو حدیثی نه شنودی
که چشمم آن زمان کافتاد بر شاه
بدستم داسکی بس کند دیدم
ندیدم چاره جز خاموش بودن
ز جاه آخرت محروم مانی
شود مال تو مار و جاه چاهت
چو طشتی آتشین دنیا بصد لون
ز موسی دست آوردن به آتش
عذاب آتش صد لون باشد
بود هر عضو تو بر تو گواهی
کز اینجا آنچه بُردی آنت باشد
همان پوشی که اینجا رشته باشی
همان باشد که اینجا بود با تو
مگر شادی بری با خویش آنجا
تو هم بار خود اندر دوش گیری
ترا گر ذره باشد حسابست
گران جانی مکن بگذر سبکبار

(۲) مناجات موسی با حق تعالی ودر خواستن او یکی از اولیا

کسیم از دوستان خویش بنمای

بحق گفتا کلیم عالم آرای

که تا روشن شود چشم برویش
خطاب آمد که ما را اهل دردی
که او از خاصگان درگه ماست
روانه شد کلیم از بهر دیدار
نهاده نیم خشتی زیر سر در
هزاران مور و زنبور و مگس نیز
سلامش کرد موسی گفت آنگاه
بدو گفت ای نبی الله بشتاب
چو موسی از پی کوزه روان شد
چو آب آورد پیشش موسی پاک
کلیم الله تعجب کرد و برخاست
چو باز آمد دریده بود شیرش
بجوش آمد دل موسی از آن درد
زبان بگشاد کسای داننده راز
کجا سرشته این سر توان یافت
بگوش جان ز حق آمد جوابش
همان بهتر که چون هر بار این بار
لباس او چو ما دادیم پیوست
کنون چون واسطه آمد پدیدار
چو دید از حضرت چون ما عزیز
چو پای غیر آمد در میانه
ولی تا باز نهد آشکاره
بعز عز ما گر قدر موی
عزیزا کار آسان نیست با او
سخن با او چو در جان و دل آید
چو نتواند کسی بر جان قدم زد
فلک را در صفش مشمر ز مردان
بهر چیزت چو صد پیوند باشد
چو اینجا می کشد چندین نهنگ
چو زنجیر زمین بر پای باشد
چو بر خیل سگان افتاد مهتر
کجا لایق بود در قدس پاکی
جمالی کان بزرگان را مباحست
نه هر جانی بدان سیر راه یابد
که در عالم هزاران جان در آید

(۳) حکایت درحال ارواح پیش از آفریدن اجسام

که دل می سوزدم از آرزویش
بصدق اندر فلان وادیست مردی
شبانروزی سولوکش در ره ماست
بدید آن مرد را مستغرق کنار
پلاسی تا سر زانو ببر در
برو گرد آمده از پیش و پس نیز
که گر هستت بچیزی میل در خواه
مرا از کوزهات ده شربت آب
بیک دم از تن آن تشنه جان شد
بمرده دید او را روی بر خاک
که تا کرباس و گور او کند راست
دلش خورده شکم زو گشته سیرش
بسی دردش زیادت شد از آن مرد
گلی را تربیت دادی بصد ناز
که سر تو نه دل دید و نه جان یافت
که چون هر بار ما دادیم آبش
ز دست ما خورد آب آن جگر خوار
چگونه موسی آرد در میان دست
چرا کرد التفاتی سوی اغیار
ز غیر ما چرا میخواست چیزی
ربودیم از میانش جاودانه
حساب آن پلاس و خشت پاره
ز ما بویش رسد از هیچ سوئی
سخن جز در دل و جان نیست با او
سخن آنجا ز دنیا مشکل آید
به مردی بر کسی نتوان رقم زد
زنی پیرست چرخ کرده گردان
ترا پیوند اصلی چند باشد
چگونه بر فلک باشد درنگت
کجا بر آسمانت جای باشد
چه بگشاید ز سگان سپهرت
کرام الکاتبین با جرم خاکی
چه جای ساکنان مستراحست
نه هر کس ای پسر آن جاه یابد
که تا یک جان درین سیر با سر آید

چنین گفتند کان مدت که ارواح
شمار مدتش سالی سه چارست
چنین نقلست کان جانهای عالی
بجمع آن جمله را پیوسته کردند
پس آنگاه از پس جانها بیکبار
چو آن جانها همه دنیا بدیدند
وزان قسمی که ماند آنجا که باز
چو این قسم ای عجب جنّت بدیدند
بماندند اندکی ارواح بر جای
نه دنیا را نه جنّت را گزیدند
خطاب آمد که ای جانهای مجنون

درو بود آفریده پیش از اشباح
که هر یک زان جهان او هزارست
دران مدت که بود از جسم خالی
بیک صفشان بهم در بسته کردند
برای العین دنیا شد پدیدار
بجان و دل سوی دنیا دویدند
بهشت افتادشان بر راست آنجا
بده جان از بر دوزخ رمیدند
که ایشان را نماند از هیچ سو رای
نه از دوزخ سر موی رمیدند
شما اینجا چه می خواهید اکنون

هم آزادید از دنیا و جنبت چه می‌باید شما را در ره ما خروشی زان همه جانها برآمد که ای دارای عرش و فرش و کرسی ترا خواهیم ما دیگر همه هیچ خطاب آمد که گر خواهان مائید همی چندان که موی جانور هست دگر چندان که دارد قطره باران فزون زان بیش هر رنج و بلا من خسک سازم هزاران آتشین بیش چو آن جانها خطاب حق شنیدند که جان ما فدای آن بلا باد بالای تو بجان ما باز گیریم چو با هر جانش سری در میانست که صاحب سر این درگه جز او نیست چنان کارواح می‌دانند نیکوست دگرها پسرده آن روح باشند چو موئی راه بر در می‌کشیدند همه ارواح اگر چه یک صفت بود

هم از دوزخ شما را نیست محنت که لازم شد شما را درگه ما تو گفستی عمر بر جانها سرآمد چو تو داناتری از ما چه پرسه توئی حق یقین دیگر همه هیچ همه خواهان انواع بلایید دگر دیگر بیابان سر بسر هست دگر چندان که برگ شاخساران فرو ریزم بزاری بر شما من نهم‌تان هر زمان بر سینه ریش ازان شادی خروشی برکشیدند بما تو هرچه خواهی آن بماباد ز عمر جاودان آغاز گیریم گمان سر هر جانی چنانست ز سر معرفت آگه جز او نیست ولی یک روح را دارد ازان دوست برای آن همه مجروح باشند وگر هجده هزاران می‌بریند ولی مقصود اهل معرفت بود

(۴) حکایت زنان پیغامبر

زنان مصطفی یک روز با هم کرا داری تو از ما بیشتر دوست پیمبر گفت ای قوم دلفروز که تا فردا بگویم آنچه دانم چو شب شد همچو روز هجر تاریک نهانی هر زنی را خاتمی داد ز هر یک حجتی بستند که یک دم پس پرده نهان می‌دارد آن راز با آخر چون درآمد روز دیگر پسریدند ازان پاسخ دگر بار که آن را دوست تر دارم ز عالم زنان چون این سخن از وی شنودند نگه کردند در یکدیگر آنگاه جدا هر یک ز سر آن خبر داشت اگر دل خواهادت ای مرد ناچار نواله از جگر کن شاد می‌باش که تا تو خون ننوشی در جدائی

پرسیدند ازو کای صدر عالم اگر با ما بگویی حال نیکوست شما را صبر باید کرد امروز جواب جمله بدهم گر توام جدا زان هر یکی را خواند نزدیک همی از بهر حاجت مرهمی داد نگویید با زن دیگر ز خاتم نبگذارد برون از پرده آواز رسیدند آن زنان پیش پیمبر زبان بگشاد پیغمبر بگفتار که او را داده‌ام در خفیه خاتم همه پنهان ز هم شادی نمودند ازان سر کس نبود البته آگاه ولی با عایشه کاری دگر داشت که کاری باشدت در پرده زنهار ولی درخون دل آزاد می‌باش نیایی ره بسر آشنائی

(۵) حکایت رابعه رحمها الله

مگر چون رابعه صاحب مقامی دران یک هفته هیچ از پای ننشست چو جوع افتادگی در پایش آورد یکی مستوره بودش در حوالی مگر شد رابعه در درد وداغی چو باز آمد مگر یک گربه ناگاه دگر باره برفت از بهر کوزه بیفتاد آن زمانش کوزه از دست ز دل آهی بر آورد آن جگر سوز

نخورده بود یک هفته طعامی صلوة و صوم بودش کار پیوست شکستی سخت در اعضایش آورد طعامش کاسه آورد حوالی که تا در گیرداز جائی چراغی فکنده بود پست آن کاسه در راه که تا بگشاید آن دل تنگ روزه جگر تشنه بماند و کوزه بشکست که گفستی گشت عالم آتش افروز

بصد سرگشتگی می‌گفت الهی
فکندی در پریشانی مرا تو
خطاب آمد که گر این لحظه خواهی
ولی اندوه چندین ساله خویش
که اندوه من و دنیای محتال
گرت اندوه ما باید همیشه
ترا تا هست این یک روی آن نیست

(۶) حکایت بهلول

ازین بیچاره مسکین چه خواهی
بخون در چند گردانی مرا تو
بتو بخشم من از مه تا بماهی
ز دل بیرون بریمت این بیندیش
نیاید جمع در یک دل بصد سال
مدامت ترک دنیا باد پیشه
که اندوه الهی رایگان نیست

ز دست کودکان آمد بفریاد
ز هر سوئی بتنگ می‌تاختندش
بایشان داد و خواش کرد آنگاه
ز سنگ مه مگردانید سنگم
نمازم دست ندهد جز نشسته
دلش از درد آن زیر و زیر شد
که خونین شد ز درد او دل سنگ
به بصره رفت لنگان و پریشان
برای خواب یکسو رفت از راه
میان خاک و خون آغشته بود
همه جامه زخونش گشت غرقاب
بدیدند اوفته داده کشته زار
بخون آغشته کرده جامه و جای
که بهلول ای عجب کردست این کار
که در تو می‌نه بینیم آشنائی
بر این گشته خفتم و آرمیدم
که روشن گشت عالم از سحرگاه
به بصره تاختی از بهر خون ریز
بزندان بان بی شفقت سپردند
که همان ای دل چه خواهی کرد امروز
ولی اینجا بخون آویختی تو
ببصره کی بجانت بیم بودی
بزاری گشتن آمد امر از شاه
نهاد آن مرد ظالم نردبانان
به بالا کرد سرسوی خداوند
بجست از گوشه زمین پاک بازی
منش گشتم مرا گشتن براهست
بیک گردن دو خون می‌برنتابم
وزیر شاه حاضر بود آنگاه
که با بهلول بنشیند می‌راست
ولی هرگز ندیده بود رویش
چو دیده بود رویش عیاشها ساخت
اگر بهلول می‌جستی تو اینک
به پیش خویش کردش جای خالی
قبولش کرد و بنشانندش بی‌اعزاز
وزان پس قصه بهلول گفتند
که باید ریخت خون این جوان زود
اگر سوز دلم را کار سازی
که گر خونش بریزی برنخیزی

مگر شوریده دل بهلول بغداد
پس پای سنگ می‌انداختندش
چو عاجز گشت سنگی خرد از راه
که زین سان خرد اندازید سنگم
که گر پایم شود از سنگ خسته
چو سنگی سختش آخر کارگر شد
چنان خون ریخت زان سنگ از دل تنگ
برای آنکه تا برهد از ایشان
رسید القاصه در بصره شبانگاه
بگنجی در شد آنجا کشته بود
نمی‌دانست شد با گشته در خواب
چو دیگر روز خلق آمد پدیدار
برش بهلول را دیدند بر پای
چنین کردند حکم آنگاه بیکبار
بدو گفتند ای سنگ از کجائی
من از بغداد گفتم اینجا رسیدم
مرا از گشته روشن گشت آنگاه
بدو گفتند کز بغداد شبیدیز
دو دستش سخت بر بستند و بُردند
بدل می‌گفت بهلول جگر سوز
ز سنگ گو دکان بگریختی تو
بیغدادت اگر تسلیم بودی
باخر شاه را کردند آنگاه
چو زیر دار بردند آن زمانش
رسن در حلق او چون خواست افکند
بزیر لب بگفت آنگاه رازی
فغان در بست و گفت او بی‌گناهست
چنین باری کنون می‌برنتابم
ببرند آن دو تن را تا بر شاه
شه بصره ز دیری گاه می‌خواست
بروی او بسی بود آرزویش
وزیرش چون بدید آنجا و شناخت
زبان بگشاد کای شاه مبارک
شه از شادی بجست از جای حالی
سر و رویش بیوسید و بصد نیاز
چو شرح قاتل و مقتول گفتند
شه بصره بفرمود آن زمان زود
بشه بهلول گفت ای شاه غازی
معاذالله که خون او بریزی

فدای من شد از بهر نکو داشت
 چگونه خون توان ریخت این جوان را
 بایشان گفت باید شد دیت خواه
 بجای او منم این کار او نیست
 برای آنکه بهاولش شفیعست
 همه خصمانش را خشنود کردند
 که چون برخاستی تو از میانه
 نترسیدی، سخن آسان بگفتی
 که مثل آن ندیدم هیچ جائی
 که سنگ خاره را زو بیم جان بود
 وگرنه این زمان گردی کم و کاست
 بباشم در درونت جاودان من
 کست فریاد نرسد در زمانه
 بگفتم آنچه کردم تا برستم
 که تو باری چه گفتی بر سر دار
 هلاک خویش شد حالی درستم
 ازین مسکین بی دل می چه خواهی
 اگر خواهند گشت این ساعت زار
 چه گیرم دامن مشتی پریشان
 که از حکم تو خالی نیست کارم
 جوان برجست و پس در داد آواز
 به پاسخ برگرفت این پرده از کار
 مرا شوریده پیش آورد حالی
 نیارم کرد با صد جان مقابل
 صد جان پیش او رفتن ز راهست
 همه از غیر شر و خیر بینی

(۷) حکایت لیث بوسنجه

قفقائی خورد از ترکی ستمگار
 مگر تو خود نمی‌دانی که او کیست
 که وصلش پیش سلطان خوشتر از سور
 چو آگه شد از آن اندازه او
 به پیش پیر آمد عذر خواهان
 ندانستم غلط کردم بدم مست
 که فارغ باش ای سرهنگ ازین کار
 ولی ز آنجا که رفت آنجا غلط نیست
 مشو از بندگی یک لحظه ساکن
 ز حکم رفته مسعودی تو یانی
 ترا بر امر رفتن عین کارست
 یقین نتوان فکندن بر گمانی
 ترا با بندگی کاریست پیوست

(۸) حکایت موسی و مرد عابد

نبودی بی عبادت هیچ ساعت
 بسر شد در عبادت روزگارش
 که عابد را بگو ای مرد خرسند
 که در دیوان بدبختانست نامت
 عبادت مرد عابد بیشتر کرد
 که صد کارش بیکبارش بیفزود

چو برخاست از سر صدقی که او داشت
 برای جان من در باخت جان را
 کسان کشته را شهه خواند آنگاه
 وگر خواهید گشت او را نکو نیست
 اگر چه عاصیست اما مطیعست
 بزر آن چاره آخر زود کردند
 پرسید از جوان شاه زمانه
 چه افتادت که ترک جان بگفتی
 جوان گفتا که دیدم از دهائی
 دهان بگشاده و آتش فشان بود
 مرا گفتا که برخیز و بگو راست
 بخونت درکشم در یک زمان من
 بممانی در عقوبت جاودانه
 ز هول و بیم او از جای جستم
 پس از بهلول پرسید آن جهاندار
 چنین گفت او که دست از جان بستم
 بر آوردم سر و گفتم الهی
 فرا کرده تویی اینها بیکبار
 من از تو خون بها خواهم نه زیشان
 ترا دارم دگر کس را ندارم
 چو گفتم این سخن در پرده راز
 به او از فم فرود آورد از دار
 اگر چه محنتم از حق تعالی
 بخونم کمر بگردانید اول
 چو ناکامی مرا در پیشگاهست
 ولیکن تا تو مردی غیر بینی

برون شد لیث بوسنجه به بازار
 یکی گفتش که ای ترک این قفا چیست
 فلانست او چو خورشیدی همه نور
 شنیده بود ترک آوازه او
 پشیمان گشت و چون صاحب گناهان
 که پیشتم از گناه خویش بشکست
 جوایش داد آن پیر دلفگار
 که گر این از تو بینم جز سقط نیست
 ز حضرت بین همه چیزی ولیکن
 نمی‌دانی که مردودی تو یانی
 ولی دانی که تا جان برقرارست
 تو این می‌دانی و آن می‌دانی
 خداوندی کبیرست و کریمست

یکی عابد نیاسودی ز طاعت
 شبانروزی عبادت بود کارش
 بموسی وحی آمد از خداوند
 چه مقصودست از طاعت مدامت
 چو موسی آمد و او را خبر کرد
 چنان جدی در آن کارش بیفزود

بدو گفتا چو تو از اشقیائی
 بموسی گفتی آن سرگشته راه
 چنان پنداشتم من روزگاری
 چو دانستم که آخر در شمارم
 چو نامم ز اشقیای او برآمد
 اگر چه آب در آتشش بود آن
 هر آن چیزی که زان درگاه آید
 اگر نورم بود از حق و گرنار
 نمی اندیشم از نزدیک و دورش
 چو موسی سوی طور آمد دگر بار
 که چون دیدم که این عابد چنین است
 پسندیدم ازو عهد عبادت
 چو او در بندگی خویش بفرزود
 کنون از نیک بختانش شمرم
 رسانیدم به صاحب دولتانش
 چو تو آگه نه از سر انسان
 سری از جهل پر اقرار و انکار

(۹) حکایت پیر بخاری و مخنث

چنین مشغول در طاعت چرائی
 که ای طوطی طور و مرد درگاه
 که هیچ من نیم در هیچ کاری
 بیک طاعت زیادت شد هزارم
 همه کاری مرا نیکوتر آمد
 از هر چیز کآید خوش بود آن
 چه بد چه نیک زاد راه آید
 خدایست او مرا با بندگی کار
 که دایم این چنینم در حضورش
 خطایش کرد حق از اوج اسرار
 ز سر تا پای او مشغول دینست
 ولی شد در عمل جش زیادت
 خداوندی خدا زو بیش بفرزود
 ز لوح اشقیای نامش ستردم
 بدو از من کنون مژده رسانش
 سر موئی مکن انکار ایشان
 که فردا نقد خواهد شد پدیدار

مخنث پیشه را دید ناگاه
 کشید از ننگ او دامن فراهم
 نشد نقد من و تو آشکارا
 که فردا نقدها گردد پدیدار
 ترا از خویش سود از من زیان نیست
 چرا دامن ز من در چینی امروز
 که تا فردا رسد خطی بنامت
 بخاک افتاد دل پُر درد از وی
 که دل از وی بظواهر در کشیدست
 تحیر بیش گردد هر زمانت
 دگر با هیچ کس نیست کاری
 چو بیخود آمدی بیخود برنمدت

(۱۰) حکایت غزالی و ملحد

که ملحد خواهدت کشتن چو شمعی
 که تا خود روزگارش چون دهد دست
 دلش بگرفت از خانه بیک بار
 که ای در راه حق داننده اُستاد
 اگر عاقل بدم دیوانه ماندم
 مگر این درد را درمان کنم من
 بدان پیغام آرنده چنین گفت
 چو تو حق را نه هم رازی نه دستور
 نپرسید از تو چون می آفریدت
 تو خوش می باش حالی چند پیچی
 ترا بی تو برد هم بر کرانه
 دلش خوش گشت و بیرون جست از دام
 چنان نبود که تو خواهی، چه خواهی

(۱۱) حکایت دعاگوی و دیوانه

جهانی خلق می گفتند آمین

یکی پیبری بخاری بود در راه
 چو او را دید تر دامن بعالم
 مخنث گفت ای مرد بخارا
 مشو امروز نقدت را خریدار
 چو مقبولی و مردودی عیان نیست
 چو تو کوری خود می بینی امروز
 ولی امروز می باید مقنات
 چو بشنید این سخن آن مرد از وی
 دلا امروز نقد تو که دیدست
 تفحص گر کنی از نقد جانت
 بفرمان رو چو داری اختیاری
 ازینجا گر نکو و ر بد برنمدت

بغزالی مگر گفتند جمععی
 بترسید و درون خانه بنشست
 چو در خانه نشستن گشت بسیار
 کسی نزدیک بوشهدی فرستاد
 ز بیم ملحدان در خانه ماندم
 چه فرمائی مرا تا آن کنم من
 از آن پیغام بوشهدی برآشفت
 امام خواجه را گو ای زره دور
 چو حق می کرد در اول پدیدت
 بمرگت هم نپرسد از تو هیچی
 چو بی تو آوری پدیدت در میانه
 چو غزالی شنید این شیوه پیغام
 چو راهت نیست در ملک الهی

دعای می کرد آن داننده دین

یکی دیوانه گفت آمین چه باشد بدو گفتند آمین آن بود راست چنان باد و چنان باد و چنان باد که نبود آن چنان و این چنین هیچ ولیکن جز چنان نبود کم و بیش گرت چیزی نخواهد بود روزی اگر او خواهدت کاری برآید

(۱۲) حکایت دیوانه که می‌گریست

که آنگه نیستم تا این چه باشد کامام خواجه از حق هرچه درخواست زبان بگشاد آن مجنون بفریاد کامام خواجه خواهد، چند ازین پیچ که حق خواهد چه می‌خواهید از خویش نباشد روزیت جز سینه سوزی وگر نه از گلت کاری برآید

نشسته بر سر خاکستر آنگاه زمای نیز خاکستر فشاندی چرا پیوسته می‌گریی چنین زار چو شمع غرقه اندر اشک از انم ولی حق را نمی‌باید مرا هیچ

(۱۳) مناجاة دیوانه با حق تعالی

که چون دیوانگیش اندر ربودی بدرد دل بگفتی یا الهی ولی من دوستت دارم همیشه بجز تو من نمی‌دارم کسی دوست که یک دم دوستی از من درآموز ز شوق او چو پروانه ست زان شمع ولیکن هم بدولت می‌توان یافت به سوی آفتابست راهبر شد

(۱۴) گفتار شیخ در درآمدن دولت

چه خواهی کرد اگر دولت بود یار بگوید آنچه شاید و آنچه باید همان دولت درو در کار باشد

المقالة الحادی عشر

چرا آشفته و گمراه باشم مکن منم اگر این راه جویم غرور جاه نر باید چو سَلیم

جواب پدر

کز آن اندک بسی مانی تو در چاه ترا حالی حجایی افتد آغاز حجاب از جاه جستن بیشت آید

(۱) حکایت آن مرد که در بادیه تجرید می‌کرد

که شد در بادیه عمری بتجرید نه آب و زاده با خویشتن داشت نهاده پاره نان در گریبان گهی چون عاجزان لختی بختی چنین بیچاره چون گشتی سبب چیست چنین چون گشتی آخر آنچنان تو کفارت می‌کنم آنرا که کردم غرور و غفلتم بسیار بودست کنون چون ذره در تافت معنی کنون هر ساعت افزون بیش توبه کجا باشد دایمل بنده بودن

یکی دیوانه بودی بر سر راه زمانی اشک چون گوهر فشاندی یکی گفت ای بخاکستر گرفتار چنین گفت او که پر شورشست جانم که حق می‌باید بی غیر و بی پیچ

بصحرا در یکی دیوانه بودی بسوی آسمان کردی نگاهی ترا گر دوست داری نیست پیشه ترا گر چه بود چون من بسی دوست چگونگی گویمت ای عالم افروز چنان می‌زی، که هر دم صد جهان جمع اگر چه نه بعلت می‌توان یافت اگر یک ذره دولت کارگر شد

به شیخی گفت مردی کای نکوکار چنین گفت او که گر دولت درآید هر آنکس را که دولت یار باشد

پسر گفتش اگر در جاه باشم چو من در اعتدالی جاه جویم اگر اندک بود در جاه میلم

پدر گفتش چه گر اندک بود جاه دگر ره گر بطاعت بنگری باز چو از طاعت حجایی پیشت آید

بزرگی بود از اصحاب توحید نه با خود دلو و ابریق و رسن داشت بآخر در ره آمد چون غریبان گهی بوئیدی آن نان گه گرفتگی یکی گفتش که چون بودت چنین زیست بیوی پاره نان هر زمان تو چنین گفت او کزان شیوه بدردم که چون تجرید من پندار بودست ز من آن جمله دعوی بود دعوی مرا داد از غرور خویش توبه برون حق بچیزی زنده بودن

به چیزی دون حق گر زنده باشی
بمویی گر ترا پیوند باشد
تو می‌باید که گل برخیزی از پیش
چو می‌دانی که ناکامست مرگت
نه سیر سبزر از برگ، برخیز
بدین در گر بخواهی اوقاتان
بدین در گر بیفتی چون خرابی

(۲) حکایت آن دیوانه که تابوتی دید

بقطع آن چیز را تو بنده باشی
هنوزت قدر مویی بند باشد
بهر دم می در افزائی تو در خویش
چرا نبود بمرگ خویش برگت
بلرز وزرد شو وز هم فرو ریز
سرافرازیت ازین خواهد گشادن
چنان خیزی که گردی آفتابی

بدید از دور آن دیوانه مست
که ناگه شیر مرگش در ربودست
جووانی بود گشتی گیر پُر زور
اگرچه بود در گشتی توانا
که ناگه باکه در گشتی شد امروز
بقوت بی محاباش اوقاتدست
که دیگر برنخواهد خاست اکنون
که جائی می‌توان دید این جوانمرد
بدین دریا در افتادن بسی را
چو در برخاستن ایمنان نداری
فرو بردی بدین مردار چنگال
همان انگار کین ده را ندیدی
که بر مردم سرآید در زمانی
که این عالم بیک دم باز بستست
شوی آنجا که هستی آن جهانی

(۳) حکایت گفتار پیغامبر در طفل نوزاد

که آن طفلی که می‌زاید ز مادر
بغایت عاجز و گرینده گردد
فراخی زمین و آسمان دید
نگردد نیز در ظلمت گرفتار
بصحرای فراخ آن جهان رفت
که او را از رحم قصد جهانست
نخواهد با شکم رفتن زمانی
بگفتم حال طفلت همچنان شد
بر آتش نه جهان گر مرد جانی
چگونه رهبری در قالب خویش
یقین می‌دان که از جان می‌توان برد
وزان خلوة به سوی حق رهی ساز
مکن آن بر سر چوبی، نهان کن
که او دوزد، بدست تو قبا نیست
ز جامه درگذر جان را بگردان

(۴) حکایت حسن و حسین رضی الله عنهما

بجیون چون رسیدند آن دو سرور
گهی از پس گهی از پیش بشتافت
مقام از خویشتن افزونش می‌دید
ز من آموختی آخر تو این راه
بچه چیز این کرامت یافتی تو
بدان این یافتم من در ره حق

یکی تابوت می‌بردند بر دست
یکی را گفت این مرده که بودست
بدو گفتند ای مجنون پُر شور
بدیشان گفت دیوانه که برنا
ولیکن می‌ندانست آن جگرسوز
حریفی بس تواناش اوقاتدست
چنان در خاکش افکندست و در خون
ولعی الحمدلله می‌توان کرد
چو چاره نیست ز افتادن کسی را
تو گر اینجا در افتی جان نداری
خوش آمد عالمت افراختی بال
تو این ده نه گرفتی نه خریدی
نیاید هیچ عاقل در جهانی
چرا جانت بعالم باز بستست
جهان آنست گر تو مرد آنی

چنین گفتست با یاران پیامبر
چو بر روی زمین افکنده گردد
ولی چون روشنی این جهان دید
نخواهد او رحم هرگز دگر بار
کسی کز بند این تنگ آشیان رفت
بعینه حال آن کس همچنانست
چنان کان طفل آمد در جهانی
ز دنیا هر که سوی آن جهان شد
دلا چون نیست جانت این جهانی
اگر قلبت نخواهد برد ره پیش
که گر راهی به پیشان می‌توان برد
درون دیر دل خلوتگهی ساز
اگر کاری کنی هم رنگ جان کن
تو گر جامه بگردانی روا نیست
ولیکن گر توانی همچو مردان

حسن می‌شد حسینش بود همبر
حسن چون بنگریست او را نمی‌یافت
باخر زان سوی جیحونش می‌دید
بدو گفت ای حبیب و مرد درگاه
چنین برآب چون بشتافتی تو
حسینش گفت ای استاد مطلق

که دل کردن سفیدم بود پیشه
اگر دل را بگردانی چو مردان
دلی فارغ ز تشبیه وز تعطیل
زمانی گل شده در قدس پاکی
گاهی با خود گهی بیخود دو حالش

(۵) حکایت شبلی با سائل رحمه الله

ترا کاغذ سیه کردن همیشه
شود خورشید عشقت چرخ گردان
مبـرأ از همه تبـدیل و تمثیل
زمانی آمده در قیـد خـاکی
که تا هم زمین بود هم زان کالش

یکی پرسید ازو کای عالم افروز
که گر در پیش او هر دو جهانست
که عارف آورد هم پیش ازین پای
که عارف کیست ای استاد اسرار
که نارد تاب این دنیا زمان
تو عارف را چنین گفتی فلان روز
تتـاقض میـنهی در راه دین تو
که ای سائل نبودم من من آن روز
ازین بهتر جوابت نیست صادق
نیاشد دیدن او را کمـالی
مقامات خودی و بیخودی هم
بدو نیکش همه در بسته بینی
برای آنکه آن از او بود آن
بهم پیوسته بین چون اهل دیده
که هفت اندام باید دید هموار
جهانی عشق بر خود وقف بینی

(۶) حکایت سلطان محمود با ایاز در گرمابه

چو جانها سوخت تنها شد بجمام
که محبوبت بجمامست امروز
چو دریائی دلش در جوش آمد
سوی حمّام شد خالی و حالی
وزو دیوار گرمابه پُر آتش
همه رقاص گشته از در و بام
همه جان وقف یک یک جای او دید
وزان آتش دران گرمابه افتاد
چه افتادت بگو امروز در راه
چنان عقلی چو عقلی گشت زائل
ز یک یک بند تو دل بیخبر بود
شدم چون بند بندت مستمندت
کنون صد آتش دیگر برافروخت
کنون من با کدامین عشق بازم
نثارش کن ز چشم دُر فشان تو
بینداخت آن همه رخت دل تو
گهی بر سر گهی بر پای میرو
که تو خوردی جهانی هر زمانی
کنند از جهل بر تو تیرباران
اگر آهی کنی از کار دورست

(۷) حکایت شیخ بایزید و آن قلاش که او را حدّ می‌زدند

بصرافان گذر می‌رد یک روز
ز سر تا پای او غرق گنه دید

مگر شبلی بمجلس بود یک روز
بگو تا کیست عارف، گفت آنست
به یک موی مژه برگیرد از جای
یکی پرسید ازو روزی دگر ببار
چنین گفت او که عارف ناتوانی
یکی برجست و گفت ای عالم افروز
کنون امروز می‌گویی چنین تو
جوایی داد شبلی روشـن آن روز
ولی چون من منم امروز عاشق
هر آنکو یک جهت بیند جمالی
بباید دید نیکوی و بدی هم
ولی چون آن همه پیوسته بینی
اگر بینی بدی نیکو بود آن
ز معشوقـت مبین عضوی بُریده
ز یک عضوش مشو از دست زنه‌ار
که چون هم خانه و هم سقف بینی

مگر روزی ایاز سیم اندام
رفیقی گفت با محمود پیروز
چو شـه را این سخن در گوش آمد
چو مردی حال کرده شاه عالی
بدید القاصّه روی آن پـریوش
ز عکس صورتش دیوار حمّام
چو خسرو خُسن سر تا پای او دید
دلش چون ماهنی بر تابه افتاد
ایاز افتاد در پایش که ای شاه
که عقل تو که عقلی بود کامل
شـهش گفتا چو رویت در نظر بود
کنون چون دیده آمد بنده بندت
مرا از عشق رویت جان همی سوخت
چو یک یک بندت آمد دلنوازم
دلا معشوق را در جان نشان تو
چو او بنشست بر تخت دل تو
تو از شادی او از جای میرو
تماشا می‌کن و می‌خور جهانی
ولی گر خلق گردد آید هزاران
چو معشوق تو با تو در حضورست

بکاری بایزید عالم افروز
یکی قلاش را در پیش ره دید

چنان می‌زد کسی حدّش بغایت
 در آن سختی نمی‌کرد آه قلّاش
 که دایم همچنی‌نم می‌زدندی
 چنان زان رند شیخ دین عجب ماند
 چو آخر حدّ او آمد بانجام
 که چندین زخم خورده خون برفته
 نه آهی کرده نه اشکی فشانده
 مرا آگاه کن تا سرّ این چیست
 چنین گفت آن زمان قلّاش مهجور
 ستاده بود جانی بر کناره
 چو من می‌دیدمش ستاده در راه
 مرا آن لحظه گر صد زخم بودی
 ستاده بهر من معشوق بر پای
 چو بشنود این سخن مرد یگانه
 بدل می‌گفت ای پیر سیه روز
 همه کار تو در دین باژگونه ست
 ترا زین رند دین می‌باید آموخت
 بسی باشد که در دین اهل تسلیم

(۸) حکایت عبدالله مبارک با غلام

که خون می‌ریخت بی‌حدّ و نهایت
 که می‌خندید و پس می‌گفت ای کاش
 به تیغ آتشینم می‌زدندی
 که در آن جایگه تا وقت شب ماند
 ازو پرسید پنهان پیر بسطام
 تو چون گل مانده خندان و شکفته
 منم در کار تو حیران بمانده
 که در محنت توان خوش چنین زیست
 که بود ای شیخ معشوق من از دور
 نبودش هیچ کاری جز نظاره
 نبودم آن زمان از درد آگاه
 بچشم چشم زخمی کی نمودی
 چگونه من نباشم پای بر جای
 ز چشمش گشت سَیل خون روانه
 ازین قلّاش راه دین بی‌اموز
 بین تا خود تو چونی او چگونه ست
 گر آموزی چنین می‌باید آموخت
 ز کمتر بنده گیرند تعلیم

بره می‌رفت برفی بود و بادی
 که می‌لرزید از سرما تن او را
 نگوئی تا ترا جامه کند ساز
 چه گویم چون مرا بیند کم و پیش
 چو او به داند از من من چه جویم
 برآمد آتش از جانش بتبارک
 چنان گویا کسی خاموش افتاد
 که ما را رهبری در پیش آمد
 درآموزید ازین هنر دو طریقت
 ز چندین خلق داغش بر دل کیست
 رهش در یک نفس کوتاه گزرد
 بیک دم پای کوبان جان فشانست
 بیک دم عمر ضایع کرده دریافت

(۹) حکایت حبشی که پیش پیغامبر آمد

که توبه می‌کنم وقتش در آمد
 مرا بر پیشتی چون تو رسولست
 یقین می‌دان که آمرزیده گردی
 که بودم در گناه خویش گمراه
 میان آن گناه هم دیده باش
 که بر حق ذره نبود نهانی
 ولیکن از گرم پوشیده باش
 بر آورد از دل پیر خون یکی آه
 که مرغ جانش را ببخوشتن کرد
 سوی حق پاک رفت و پاک افتاد
 که بشتابید ای اصحاب یکسر
 بگوئید و ببینید تکبیر
 اگر مُرد او تن او توتیا شد
 بود صد بحر پر تشویر گوئی

مگر ابن المبارک بامدادی
 غلامی دید یک پیرا هن او را
 بدو گفتا چرا با خواجه این راز
 غلامک گفت من با خواجه خویش
 چو او می‌بیندم روشن چه گویم
 چو بشنید این سخن ابن المبارک
 بزد یک نعره و بیهوش افتاد
 زبان بگشاد چون با خویش آمد
 الا ای راه بینان حقیقت
 که می‌داند که در هر سینه چیست
 دلی کی کز داغ او آگاه گزرد
 که هر دل را که از داغش نشانست
 چنان کان حبشی از داغش خبر یافت

یکی حبشی بر پیغامبر آمد
 اگر عفوست و گر توبه قبولست
 پیمبر گفت چون تو توبه کردی
 دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه
 گناه حق چو نپسندیده باش
 پیمبر گفت پس تو می‌دانی
 گناهت ذره ذره دیده باش
 چو حبشی این سخن بشنید ناگاه
 چنان آن آهش از دل تاختن کرد
 به پیش مصطفی بر خاک افتاد
 صلا در داد یاران را پیمبر
 که تا بر کشته حق غرق تشویر
 کسی کو کشته شرم و حیا شد
 اگر تو ذره خاکش ببوئی

(۱۰) حکایت آن مرد که عروس خود را بکر نیافت

بمهر خود ندیدش برقراری
نشان دختر بخورد ندیدش
چو گل جان را بجای جامه شق کرد
وزان دلتنگی او را بیم جان دید
بصحت برگرفت آن عفت او
اگر این سر تو پنهان ندارم
پدر را خود کجا باشد درین راه
اگر عیبی ترا در راه افتاد
که من بیش از تو در تن عیب دارم
دگر هرگز مبادت زین سخن یاد
بریخت آن مرغ زرین را پر و بال
که در یک روز در صد زاری افتاد
همه مغزش چو خرما استخوان ماند
طیب آورد حالی بر سر او
که هر دم زرد رویی تازه تر بود
که گشتی خویشتن را در جوانی
بپوشیدم وزین معنی خموشم
مرا نبود خبر نابوده انگار
که تا خود را چینن بیمار کردی
ز چون تو مرد ناید جز نکو گفت
غم جان من بیچاره خوردی
که می دانم که میدانی تو رازم
کجا برخیزد این آتش ز راهم
سیه شد روزش و حالش دگر گشت
نماندش هیچ چیزی جان ببخشید
چرا ریزی ازین غم خاک بر فرق
که اولیتر بود قطره بدریا
ترا نازده مُردن به شروار
چرا می آمدی چون می برفتی

(۱۱) حکایت اسکندر و کلمات حکیم بر سر او

حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
ولیکن نه چنین کین بار کردی
کنون گشتی تو از گشت جهان پاک
چرا می آمدی چون می شدی تو
نه آگه تا که آنجا می فرستی
ازین آمد شدن تا چند آخر

(۱۲) حکایت دیوانه

که هر روزش زهر روزی بتر بود
نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
چو نیست این آفرینش را سری باز
دلست نگرفت یارب ز آفرید
نشانی باز ده ما را بجان تو
کسی جوید نشان از بی نشان باز
دل من چیست یا جانم چه چیزست
زنسها مواری همواره خویش

عروسی خواست مردی چون نگاری
چو آن شوهر بمهر خود ندیدش
همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد
چو مرد از شرم زن را آنچنان دید
دل آن مرد خست از خجلت او
بدو گفتا که من ایمان ندارم
نگردد مبادت زین راز آگاه
چو خالی نیست از عیب آدمی زاد
بپوشم تا بپوشد کردگارم
تو دل خوش دار و چندین زین مکن یاد
چو شد روز دگر بگذشت این حال
چنان در ورطه بیماری افتاد
رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند
چو شوهر دید روی چو زر او
کجا یک ذره درمان را اثر بود
زبان بگشاد شوهر در نهانی
اگر آن خواستی تا من بپوشم
وگر آن بود رای تو کزین کار
چرا زین غم بسی تیمار خوردی
چنین گفت آنگه آن زن کای نکو گفت
تو آنچ از تو سزد گفتی و کردی
ولی من این خجالت را چه سازم
چو تو هستی خبردار از گناهم
بگفت این وز خجالت ببخبر گشت
چو چیزی را که بودش آن ببخشید
اگر یک قطره شد در بحر کل غرق
مشو چون قطره زین غم بی سر و پا
چرا زادی چو می مُردی چنین زار
چرا برخاستی چون می بختی

چو اسکندر بزاری در زمین خفت
که شاها تو سفر بسیار کردی
بسی گرد جهان گشتی چو افلاک
چرا چون می شدی می آمدی تو
نه از گنج آگهی اینجا که هستی
چرا بایست چندین بنند آخر

یکی دیوانه بی پا و سر بود
دلش بگرفته بود از خلق وز خویش
زبان بگشاد کای داننده راز
ترا تا کی ز بُردن و آوریدن
مرا گوئی چو رفتی زین جهان تو
چو جانم بی جهان ماند از جهان باز
نمی دانم که درمانم چه چیزست
ندارد چاره این بیچاره خویش

فرو رفتم بهر کوئی و سوئی
 بسی گرد جهان برگشتهام من
 ز بیستان الستم بیاز کندند
 از آن سر گشته و گم کرده راهم
 از آنجا کامدم بی خویش و بی کس
 اگر آنجا رسم ورنه درین سوز
 دلم پُر درد و جانم پُر دریغست
 اگر پایم درین منزل بماند
 ز کوری پشت بر اسرار کردیم
 خرد دادیم و خر طبعی خریدیم
 اگر دل هم درین سودا بماند
 چه سود از عمر چون سودی ندیدیم
 دلا چندی گم گشتی چندی گم گدازی
 چو دردت هست، مردی مرد بنشین
 چو از دردی تو هر دم سرنگون تر
 چو شمع هر زمان بر سر نهی گاز
 اگر از پای افتم گوئیم خیز
 اگر نزدیک و گور از دور باشم
 ندارم از ده و مده ده نشانی
 چو بو ایوب خود را خانه ساز
 که تا ناگاه مه مد صطفائی
 اگر تو کافری ایمان بخشد
 ترا چون پیر رهبر دستگیرست
 چو از حق پیر مرشد مطلق آمد

ولعی برنامدم از هیچ روئی
 برای این چنین سرگشتهام من
 نگو نسارم بدین زندان فکندند
 که یک دم برکنار دایه خواهم
 اگر آنجا رسم این دولتیم بس
 بس می گردم از حیرت شب و روز
 که روزم تیره ماهم زیر میغست
 دلم ناچیز گردد گیل بماند
 بغفلت خرقه را ز تنار کردیم
 ادب دادیم و گستاخی گزیدیم
 تکاپویی بدست بماند
 و گور دیدیم به بودی ندیدیم
 که نه سر می نهی نه می فرازی
 بمردی بر سر این درد بنشین
 مرا تا چند گردانی بخون در
 بدستی دیگرم جلوه دهی باز
 و گور در تگ دَم گوئی مشو تیز
 همی تا من منم مهجور باشم
 رهائی ده مرا زمین ده زمانی
 چو خانه ساختی در نه بهم باز
 شود هم خانه چون تو گدائی
 و گور درمانده درمانت بخشد
 مریدی کن که اصل مرد پیرست
 بعینه کار او کار حق آمد

(۱۳) حکایت حسن بصری و شمعون

حسن در بصره استاد جهان بود
 مگر هشتاد سال آتش پرستی
 بنام آن گبر شمعون بود در جمع
 چو بیماری او از حد برون شد
 بدل گفتا که باید رفت امروز
 چه گر گبری ز بی سرمایگانست
 شد القصه حسن نزدیک شمعون
 سینه گشته ز دود آتشش روی
 زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر
 همه عمر از هوس بر باد دادی
 بیازردی خدای خویشتن را
 تو پنداری کز آتش سود دیدی
 مکن ای خفته تاییابی رهائی
 چرا از آتشی دل می فروزی
 در آن آتش که یک ذره وفا نیست
 گر آتش را وفا بودی زمانی
 تو کاتش می پرستی روزگار نیست
 ولی من کز دل و جان حق پرستم
 که تا آگه شوی تو ای گنه کار
 بگفت این و در آتش برد دست
 چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت
 بناقت از پرده صبح آشنائی

یکی همسایه گبرش ناتوان بود
 گرفتار بود پیشه جَور و مستی
 همه سر پیش آتش داشت چون شمع
 حسن را درد دل در دل فزون شد
 عیادت را و پرسیدن در آن سوز
 ولیکن آخر از همسایگانست
 میان خاک دیدش خفته در خون
 نه جامه در برش پاکیزه نه موی
 بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر
 میان آتشش و دود او افتادی
 گرو کردی بدوزخ جان و تن را
 نمی دانی کز آتش دود دیدی
 که گر شیری تو با حق بر نیائی
 که گر بر بایدت حالی بسوزی
 ازو موئی وفا جستن روا نیست
 ترا دادی دمی باری اممانی
 بسوزد آخرت وین طرفه کاریست
 بر آتش در نگر این لحظه دستم
 که جز حق نیست در عالم نگهدار
 که در موئیش نامد زان شکستی
 ز دست شیخ شد حیران و مبهوت
 چو شمع یافت شمعون روشنائی

حسن را گفت شیخا این چه حالست که من آتش پرستی پیشه دارم درین معرض که جان بر لب رسیدست چه سازم چاره کارم چه دانی زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر پس آنگه گفت شمعون کای نکوکار اگر تو این زمانم یار گردی که حق عفو کند بی هیچ آزار من ایمان آرم و بباراه آییم حسن بنوشت خطی و نکو کرد دگر بباره بگفت ای شیخ دین دار که بنویسند بر این خط گواهی حسن فرمان آن گبر کهن کرد خط آورد و بشمعون داد آنگاه چو خط بستند حسن را گفت ای پیر مرا چون پاک شستی در کفن نه بگفت این و برآمد جان پاکش نهادند آن خطش در دست آنگاه نخفت آن شب حسن در فکر می بود بدل می گفت زیرک اوستادم دلیبری کردم و از جهل بود آن چو می ترسم که من خود غرقه می رم چو محروم ز ملک آب و گل من درین اندیشه بود او تا سحرگاه چنان در خواب دید آن شمع ایمان ز عزر پادشاهی تاج بر سر لبی خندان رخی تابان چو خورشید حسن گفتش که هین چونی درین دار سرای من بهشت جاودان کرد کنون تو از پذیرفتاری خویش حسن گفتا چو گشتم باز هشیار اگر درمان کنی درمان چنین کن

که اکنون مدت هفتاد سالست کنون از حق بسی اندیشه دارم دل تاریک را صبوحی دمیدست که بسیاری نماند از زندگانی مسلمان شو ترا اینست تدبیر بسی آزدهام حق را بگفتار خطی بدهی و پذیرفتار گردی دهد در جنت تم شریف دیدار ولی چون خط دهی آنگاه آییم پذیرفتاری مقصود او کرد عدول بصره می باید بیکبار که می ترسم من از قهر الهی بزرگان را گواه آن سخن کرد مسلمان گشت شمعون نکو خواه چو جانم در رباید مرگ تقدیر بدست خویش در خاک کهن نه جهانی خلق گردد آمد بختکش نشستند آن جماعت تا شبانگاه همه شب در نماز و ذکر می بود که نادانسته خطی باز دادم ندانم تا قوی یاسهل بود آن چگونگی غرقه را دست گیرم چگونگی ملک حق کردم سجد من رسولی در رسید از خواب ناگاه که شمعون بود در جنت خرامان ز تشریف الهی حله در بر مسلم کرده دار الملک جاوید چنین گفتا چه می پرسی بین کار بفضل خویش دیدارم عیان کرد شدی فارغ بگیر این خط میندیش خطم در دست بود و دیده بیدار پذیرفتاری ایمان چنین کن

المقالة الثانی عشر

بگو تا جام جم باری کدامست ندانم جام جم باری چه چیزست

پس گفتش اگر جام حرامست که گر وجدان جام جم عزیزست

جواب پدر

بسفت آنگه گهرهای بیان را همه عمرت تمامست این حکایت

پدر بگشاد الماس زبان را پس را گفت گر داری هدایت

(۱) حکایت کیخسرو و جام جم

نهاد جام جم در پیش خورشید وز آنجا شد به سیر هفت اختر که نه در جام جم می شد عیانش همه عالم دمی در هم به بیند ولی در جام جام جم نمی دید حجابی می نشد از پیش او باز که در ماکی توانی دید ما را

نشسته بود کیخسرو چو جمشید نگه می کرد سر هفت کشور نماند از نیک و بد چیزی نهانش طلب بودش که جام جم به بیند اگر چه جمله عالم همی دید بسی زیر و زبر آمد در آن راز باخر گشت نقشی آشکارا

چه با فانی شدیم از خویشتن پاک
 چه فانی گشت از ما جسم و جان هم
 تو باشی هر چه بینی ما نباشیم
 چه نقش ما به بی نقشی بدل شد
 همه چیزی بما زان می توان دید
 وجود ما اگر یک ذره بودی
 نه بیند کس ز ما یک ذره جاوید
 اگر از خویش می جوئی خبر تو
 اگر چه لعبتان دیده خردند
 از آن یک ذره روی خود ندیدند
 از آن پیوسته خویش از عز نه بینند
 اگر در مرگ خواهی زندگانی
 اگر خواهی تو نقش جاودان یافت
 کنون گر همچو ما خواهی چو ما شو
 حصار از فنا باید درین کوی
 چو کیخسرو از آن راز آگهی یافت
 یقینش شد که ملکش جز فنا نیست
 چو صحرای خودی را سد خود دید
 چو مردان ترک ملک کم بقا گفت
 مگر لهراسپ آنجا بود خواندش
 بغاری رفت و بُرد آن جام با خویش
 کسی کو غرق شد از وی اثر نیست
 تو هم در عین گردابی بمانده
 که تو با ما یخی بر آفتابی
 چو بی کشتی تو در دریا نشستی

(۲) حکایت سنگ و کلوخ

بدریائی در افتادند ناگاه
 کنون با قعر گویم سرگذشت
 ندانم تا کجا رفت و کجا شد
 شنود آواز او هر کو خبر داشت
 وجودم یک سر سوزن نماندست
 همه دریاست، روشن می توان دید
 شوی در وی تو هم در شب افروز
 نخواهی یافت جان را و خرد را

(۳) حکایت شبلی با آن جوان در بادیه

براه بادیه می رفت یک روز
 بدست آورده شاخی چند نرگس
 خرامان با لباسی مجلس آرای
 چو کبکی کو بود ایمن ز بازی
 بدو گفت ای جوان مشتری چهر
 جوان ماه رو گفتش ز بغداد
 کنون در پیش دارم سخت راهی
 برآمد پنج روز از راه رفته
 یکی را دید مست افتاده در راه
 دلش رفته ز دست و بیم جان هم
 که چون دید او مرا آهسته نالان
 که ای بوبکر میدانی مرا باز

مگر سنگ و کلوخی بود در راه
 بزاری سنگ گفته غرقه گشتم
 ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد
 کلوخ بی زبان آواز برداشت
 که از من در دو عالم من نماندست
 ز من نه جان و نه تن می توان دید
 اگر هم رنگ دریا گردی امروز
 ولیکن تا تو خواهی بود خود را

مگر شبلی چو شمعی سر بسوز
 جوانی دید همچون شمع مجلس
 قصب بر سر یکی نعلین در پای
 قدم می زد بزبانی و نازی
 بر او رفت شبلی از سر مهر
 چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد
 برون رفتم از آنجا صبحگاهی
 دو ساعت بود از بُنگاه رفته
 چو شد القصه شبلی تا حرمگاه
 سته گشته ضعیف و ناتوان هم
 حکایه کرد شبلی نزد یاران
 مرا از پیش کعبه داد آواز

من آن نازک تن تازه جوانم
 مرا با صد هزاران ناز و اعزاز
 بهر ساعت مرا گنجی دگر داد
 کنون چون آمدم با خود بیکبار
 دلم خون کرد و آتش در من انداخت
 به بیماری و فقرم مبتلا کرد
 نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم
 ازو پرسید شبلی کای جوانمرد
 جوابش داد کای شیخ یگانه
 نمی دانم من مست این معما
 از آن می سوزم و زان می گدازم
 تو خود در پیش چشم خود نشستی
 فرستادند بهر سودت اینجا
 چو بهره از همه چیزیت هیچست
 اگر توره روی عمیری بسوزی

(۴) حکایت شوریده دل بر سر گور

که دیدی در فلان جائی چنانم
 به پیش خویش خواند و کرد در باز
 بهر دم آنچه جستم بیشتن داد
 بگردانید بر فرقم چو پرگار
 ز صحن گلشنم در گلخن انداخت
 ز گردونم بیک ساعت جدا کرد
 چنین کامروز می بینی چنینم
 چنین کت امر می آید چنان گرد
 کرا این برگ باشد جاودانه
 که می گوید تو باشی جمله یا ما
 که موئی در نمی گنجد چه سازم
 ز پیش چشم خود بر خیز و رستی
 ندیدم سود جز نابودت اینجا
 همه قسمت ز چندین پیچ پیچست
 که جز هیچیت نخواهد بود روزی

سرخ خاک بزرگی دیدی در راه
 یکی نقش قوی محکم نهاده
 دل خود پیش جان او فرستاد
 ندارد هیچ، از آن کارش نهفتست
 نمی بینم درین ره هیچ چیزش
 نصیبی از همه گونش ندادند
 چنان کین راز گزارد آشکارا
 بترک دینی و عقبی گرفته
 که او بودست خواهان دگر چیز
 بکس نرسید و نرسد نیز هرگز
 همه از دست داده هیچ دارد
 بین تا حدّ او از خفض و رفعتست
 شبت در خشم گرداند کم و کاست
 چو بر خوان جهانی هیچ بر هیچ
 ز هیچی این همه پنداشتن بین
 که خود را در غلط نتوان فکندن
 که نقش راه زن آمد ز نقاش
 بکلی کی دهد معشوق دستست
 وزو پیوسته معشوقش فروزان
 بکلی کی رسد هرگز بمخالوق
 ز شوق او بماند درد مارا
 تو دل می سوز تا او می فروزد
 جز این ره هیچ ره دیگر نداری
 تو او در نمی گنجد چه مقصود

(۵) حکایت دیوانه که رازی با حق گفت

بلسب می گفت رازی با خداوند
 که تا واقف شود زان سرّ عالی
 که بود او مدّتی هم خانه تو
 که در خانه تو می بایست یا او
 چو توهستی من دیوانه رفتم
 بترکه ما و من شرک و گنه نیست

یکی شوریده می شد سحرگاه
 بسی سنگ نکو بر هم نهاده
 زمانی نیک چون آنجا باستاد
 چنین گفت او که این شخصی که خفتست
 چنین مردی قوی جان عزیزش
 جز این سنگی که بر گورش نهادند
 بدو گفتند روشن کن تو ما را
 چنین گفت او که این مردیست خفته
 نه دنیا دارد و نه آخرت نیز
 ولی چه سود کان چیز است کز عز
 پس او گز راستی و پیچ دارد
 جهانی را که چندین ضرّ و نفعست
 بروز این جمله در چشمت نهاد راست
 بینداز این جهان پیچ بر پیچ
 تو این بنهادن و برداشتن بین
 طریقت چیست نقد جان فکندن
 چو چشمت نیست دایم در غلط باش
 اگر چه درد بی اندازه هستست
 که تا عاشق بود پیوسته سوزان
 همه کس را چو در خوردست معشوق
 نباشد آگهی در خورد مارا
 توئی عاشق ترا به دل که سوزد
 اگر داری سر این گز نداری
 درو معدوم شو ای گشته موجود

یکی دیوانه کسو بود در بند
 یکی بر لب نهادش گوش حالی
 بحق می گفت: این دیوانه تو
 چو در خانه نگنجیدی تو با او
 بحکم تو کنون زین خانه رفتم
 درین مذهب که جز این هیچ ره نیست

برون آ ای پسر زین خانۀ تنگ
ازینجا رخت سوی لامکان کش
که بار عشق را جان بارگیرست
ملازم باش این در راه که ناگاه
حضور تست اصل تو و گر هیچ
اگر تو حاضر درگاه گوردی

(۶) حکایت سلطان ملکشاه با پاسبان

سراپرده زده سلطان ملکشاه
همه در کوششها سر درکشیده
غم سلطان که خواهد خورد یار
که در سرما بدین درکیست خفته
درو هم برف و هم سرما اثر کرد
مگر یک خفته بیدار جان را
ز میخ خیمه بالش خاک بر سر
ز دست برف بر یک جای مانده
بدین درگاه بودستی چنین تو
شبی آخر چنین روزیت بودی
بجست از جای و بانگی زد بران شاه
منم ای مهربان سلطان عالی
که سلطان را چنین شب پاس داری
منم مردی غریب بی وطنگاه
مرا جز خدمت شه هیچ ره نیست
سرم آنجا که پای شاه باشد
عمیدی خراسان دامت من
ازو آن مرد نام معتبر یافت
بروز آری زهی دولت زهی کار
به سرحد و فاداری رسی تو
که یک یک ذره می بینی چو خورشید
اگر کوری شوی صاحب قرانی
بچشم نیستی دیدند اشیا
شکر زهرت شود گل خارت آید

(۷) حکایت شیخ ابوسعید با معشوق خویش

خلالی و کلاهی و شکر نیز
بنپذیرفت کز مخلوق آن دید
که ما را باز شد کالی ازین خوی
بجز خون خوردنش چیزی دهد دست
تو دانی کز خلالت رسته باشم
نیاید خوردنش یک شربتی زهر
تو دانی کین شکر باشد حرامم
و یا از سر سرموی خبر داشت
کجا هرگز کلاهش در خور آید
مرا یک چیز بس دیگر تو دانی
بدست آرد دگر دانند ملاحی
به بی برگی تو دایم سردر آری
نمی بایند سر خویشت زمانی
سواد جمع یابد روشنائی
وگر نه زو نه بیند کس خطی راست

شبی برفی عظیم افتاد در راه
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده
براندید شید سلطان گفت امشب
بباید رفت تا بینم نهفته
چو سلطان سر ازان خیمه بدر کرد
ندید از هیچ سو یک پاسبان را
قبائی از نمود افکند در بر
همه شب لالکا در پای مانده
ندانم تا شبی از درد دین تو
اگر یک ذره دل سوزیت بودی
ز بانگ پای سلطان مرد از راه
که هان تو کیستی شه گفت حالی
تو باری کیستی ای مرد کاری
زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه
وطنگاهم بجز درگاه شه نیست
مرا تا جان و تن همراه باشد
شهش گفتا که فرمان دامت من
چو سلطان یک شب از مردی خبر یافت
اگر تو هم شبی بر درگاه یار
اگر یک شب به بیداری رسی تو
ز فقرت خلعتی بخشند جاوید
گر آن دیده بدست آری زمانی
بزرگان را که شد کاری مهیا
چو چشم نیستی درکارت آید

فرستادست شیخ مهنه سه چیز
بر معشوق، چون معشوق آن دید
بخادم گفت با شایخت چنین گوی
خلال آن را بکار آید که پیوست
چو من خون خواره پیوسته باشم
شکر آن را بکار آید که از قهر
چو این تلخی نخواهد شد ز کامم
کلاه آن را بود لایق که سر داشت
کسی کو چون گریبان بی سر آید
سه چیز تو ترا ای زندگانی
کسی کو نقد خورشید الهی
اگر تو برگ سر عشق داری
که گر این سر همی خوانی جهانی
که چون از شمع سر یابد جدائی
قلم را سر بریدن سخت زیباست

چو برخیزی ز باطل حق دهندت
ز پیش خویشتن بر بایدت خاست
که تا با خویش می‌آئی تو پیوست

(۸) حکایت ایاز با سلطان

مقیّد بفکنی مطلق دهندت
که تا این کار بنشیند ترا راست
هم آنگاهی شود معشوق از دست

ایاز سیمبر در خواب خوش بود
ببالمین آمدش محمود غزازی
ز خواب خوش نکردش هیچ بیدار
چو فارغ شد ز کار بوسه آن شاه
بآخر چون ز خواب خوش درآمد
چو شاهش دید گفت ای حسنت افزون
دران ساعت که تو بیخویش بودی
دران ساعت که دیدم جان فزایت
چو با خویش آمدی محبوب گم شد
مباش ای دوست تا محبوب باشی
ز خود بگذر که بی خود جمله مائی
چو معدومی همه موجود باشی
همی تا با خودی از تو نگویند

(۹) حکایت ماه و شوق او با آفتاب

قمر گفتا که من در عشق خورشید
بدو گفتند اگر هستی درین راست
که تا در وی رسی و چون رسیدی
بسوزی آن زمان تحت الشعاعش
چو از تحت الشعاع آئی پدیدار
بانگ شنت بیکر دیگر نمایند
چه افتادست تا نوری بیک بار
یکی سرگشته فانی گشته بی پاک
یکی خود سوخته تحت الشعاعی
شب دو گفته با چندان جمالش
چو این شب خویش آر اید یقینست
ولی هر گه که بینی چون خالاش
تو تا هستی خود در پیش داری
ز چرک شرک آنگه دل بگیری
زشیر شرک اگر خویش شود باز

(۱۰) حکایت بایزید با آن مرد سائل که او را در خواب دید

شبی در خواب دید آن مرد بیدار
بدو گفتا که ای شیخ زمانه
چنین گفت او که امر آمد ز درگاه
بحق گفتتم که آوردم گناهت
بدنیا خورده بودم شربت شیر
چو آن شب درد را آهنگ جان خاست
حقم گفتا که می‌گوئی که از راه
بدین زودی فراموشت شد ای پیر
چو تو از شرک درد از شیر دیدی
مکن دعوی وحدت آشکاره
کجا بویید گل توحید جانانت
تو وقتی در حقیقت بالغ آئی

که ناگه بایزید آمد پدیدار
چه گفتی با خداوند یگانه
که ای سالك چه آوردیم از راه
ولی شرکت نی‌آوردم ز راهت
شیم درد شکم آمد گل‌وگیر
بدل گفتم چو خوردم شیر از آن خاست
ترا شرکی نی‌آوردم بدرگاه
که آوردی نو شرک آخر دران شیر
خطی در دفتر وحدت کشیدی
که تو از شرک هستی شیرخواره
که بوی شرک آید از دهانت
که پاک از شیر خوردن فارغ آئی

(۱۱) سؤال آن درویش از شبلی

کجه بودت بدرقه اول بدرگاه
که یک ذره نداشت از تشنگی تاب
گمان بردی سگی دیگر معین
بجاستی از لب آن آب در تگ
ز اندازه برون شد انتظارش
که تا شد آن سگ دیگر نهانی
خود او بود آن حجاب، از پیش برخاست
یقینم شد که من خود را حجابم
سگی در راهم اول رهبر آمد
حجاب تو توئی از پیش برخیز
ترا بندی گران بر پای باشد
که از گهواره بردندی بتابوت
که از گهواره در تابوت ره یافت
میابا خود دگر این می نامت
که هست آن بیخودی نور علی نور
ز یک یک عضو برخوردار گردی
ازو گوئی وزو بینی همه چیز

(۱۲) حکایت ابراهیم ادهم

براهمی در دو کس را دید با هم
بیک جو می نیامد کار او راست
که هست این کار را بیرون شو از من
بیک جو این بندهم این بندهم
جو مرغی میزد از دهشت پر و بال
ز مردانش یکی در پیش آمد
چه افتادت که افتادی چنین تو
بدل گفتم مگر گفت این ادهم
بیک جو این ادهم آمد آواز
دل بیدار خود آن را نیوشد
حدیث نیک شان باری شنیدی
فنا شو در حدیث و قال مردان
بود قایم مقامت قرص خورشید
ترا اینجایگه منزل نبودی
ره این چار چیز آسان سپرد او
شب و روزت بالای خویش از انست
بمیر از خویش اندر زندگانی
که در گیتی نمائی بود بسیار
که مغز تست و حس تست چون پوست
همه در جام عقل تو عیانست
هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف
ازین روشن تر هرگز چه جامست

المقالة الثالث عشر

همه آرام و آسایش سراسر
بصد دل طالب آب حیاتم
وگر نه همچونین بادی بدستم
نه خور دارم بروز و نه بشب خواب
شدم تشنه هوای آب دارم

یکی پرسید از شبلی که در راه
سگی را گفت دیدم بر لب آب
چو دیدی روی خود در آب روشن
نخوردی آب از بیم دگر سگ
چو گشت از تشنگی دل بقرارش
بآب افکند خود را ناگهانی
چو او از پیش چشم خویش برخاست
چو برخاست این چنین روشن حسابم
ز خود فانی شدم کارم برآمد
تو هم از راه چشم خویش برخیز
گرت موئی خودی برجای باشد
ترا آن به بندی ای مرد فرتوت
ازان موسی زحق ان پایگه یافت
حضور او اگر بایست مدامت
میابا خود بیاب خود زخود دور
اگر تو بالغ اسرار گردی
نه طفی ماندت نه اصولی نیز

مگر می رفت ابراهیم ادهم
یکی چیزی بیک جو زان دگر خواست
دگر ره گفت بستان یک جو از من
پس آن یک گفت از تو من نپژهم
چو ابراهیم این بشنود در حال
گه از خود رفت و گه با خویش آمد
ازو پرسید کای سلطان دین تو
چنین گفتا که چون گفت این بندهم
بیک جو این بندهم کرد آغاز
اگر هر ذره دایم می خروشد
گرفتم حالت مردان ندیدی
اگر خواهی کمال حال مردان
مباش ای ذره گر خواهی که جاوید
اگر هستی تو حاصل نبودی
که هر طفلی که در خوردی بمرد او
ترا پس این همه در پیش از انست
ولی گر جام خواهی تا بدانی
شنیدم جام جم ای مرد هشیار
بدان کان جام جم عقلست ای دوست
هر آن ذره که در هر دوجهانست
هزاران صنعت و اسرار و تعریف
بنا بر عقل تست و این تمامست

در آمد چارمین فرزند زیبا
پدر را گفت تا در کایناتم
اگر دستم دهد آن آب رستم
ز شوقم آتشین شد جان ازان آب
ازین اندیشه دل پُر تاب دارم

جواب پدر

دلست عمر ابید را طالب آمد
که جانت را امل آمد پدیدار
امل باید که گردد زیر دستت

(۱) حکایت اسکندر رومی با مرد فرزانه

طالب می‌کرد از آنجا آشنائی
ز شاگردی یکی استاد گیرد
تو ذوالقرنین گردی گر بدانی
که در دین نیست او را هم نبردی
گروهی کامل و مردانه دانند
بسه عزلت در جهان آوازه دارد
کسی کاندجا شد قصه براندش
ملک می‌خواندت منشین و مستیز
که ذوالقرنین سلطان جهانست
که من آزادم از شاه زمانه
خداوندش منم کی دارمش دوست
نباید رفت پیش او مرا راست
بخشم آمد از شاه نکونام
و یاز جاهی بیگانه مردیست
که گوید حق تعالی بنده اوست
مرا از بندگان بنده خویش
جوابی داد درخورد مقامش
مرا از بندگان بنده خویش
بزییر پای کردی عالمی راه
نمیری ز ندگی پیوست یابی
ترا چون بندگان افکنده در راه
که تا مالک شوی بر هفت کشور
که او را بنده بسته میانی
خداوند تو آمد بنده من
به پیش بنده من بنده باشی
ز تو آب حیات از بهر آن خواست
سپه چندین ازان می‌خواست از تو
اگر جان و جهانش نیست زانست
بر جان و جهان پس هیچ نرزی
چو تو نه مرد این جان و جهانی
دلش می‌گفت ازین غم خون توان شد
که عاقل‌تر ازو فرزانه نیست
تمامست از سفر این یک فتوح
سکندر جست و مُرد اندر جوانی
توئی هم سدّ خویش از خویش بگذر
تو پیوسته دران سد مانده در خویش
که طوق گردنت سدّیست چون عوج
چو عوج بن عُنُق طوق عُنُق را
برستی زین همه غم خوردن خویش
درون پرده جان مرده بینی
بآتش گناه دنیا ننگری تو
بکوهی آتشین در پرده باشی

پدر گفتش امل چون غالب آمد
از آنی آب حیوان را خریدار
اگر زره نور صدق هستت

رسید اسکندر رومی بجائی
که تا چیزی ز حکمت یاد گیرد
رهنم علمست اگر شاه جهانی
بدو گفتند اینجا هست مردی
گروهی مردمش دیوانه خوانند
وطن گه بر در دروازه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش
بدو گفتار رسول شه که برخیز
اجابت کن چه گر بر تو گرانتست
زبان بگشاد آن مرد یگانه
که آن کس را که شاهت بنده اوست
شاهت از بندگان بنده ماست
رسول آمد بداد از مرد پیغام
پس آنکه گفت یا دیوانه مردیست
چو من هم بندهام حق را و هم دوست
نیارد خواند نه شاه و نه درویش
بر او رفت و کرد آنکه سلامش
شاهش گفتا چرا گر کردانی
جوابش داد مرد و گفت ای شاه
که تا بر آب حیوان دست یابی
کنون این را امل گویند ای شاه
بهم آورده صد دست لشکر
کنون این حرص باشد گر بدانی
چو در حرص و امل افکنده تن
چو از حرص و امل درنده باشی
امل چون شاخ زد جاوید امان خواست
ولی حرصت جهان می‌خواست از تو
کسی کو طالب جان و جهانست
چو بر جان و جهان خویش لرزی
جهان و جان ترا بس جاودانی
زدو چشم سکندر خون روان شد
سکندر گفت او دیوانه نیست
بساراحت که آمد زو بروحم
ز بیم مرگ آب زنده دگانی
چه پرستی قصه سدّ سکندر
وجود تو ترا سدیست در پیش
توئی در سدّ خود یاجوج و ماجوج
تو گر برگیری از پیش این تُثُوق را
اگر آزاد کردی گردن خویش
وگرنه صد هزاران پرده بینی
وگر خواهی کز آتش بگذری تو
اگر موئی خیانت کرده باشی

چو بر آتش گذشتن عین راه است
ترا گر حق محابا می نکرده
نگون ساری مردم از محاباست
ترا چندین بلا در پیش آخر
جهانی خصم گردد آورده تو

(۲) حکایت

چه پرسی گر سیاوش بی گناه است
بیک نفست تقاضا می نکرده
محابا گر نبودی کژ شدی راست
چه می خواهی بگو از خویش آخر
بترس از مرگ آخر مرده تو

یکمی گفتست از اهل سلامت
عجب نیست این عجب آنست دایم

(۳) حکایت قحط و جواب دادن طاوس

مگر شد آشکارا قحط سالی
سراسیمه جهانی خلق محبوس
که باران می نیاید آشکارا
پس آنگه گفت طاوس ای عزیزان
شمارا گر چه جز باران طلب نیست
عجب اینست کز چندین گنه کار
اگرچه میغ ترک آسمان کرد
که نکشافت زمین از شومی ما
تو پنداری که از مردان راهی
چو پندار تو برگیرند از پیش

(۴) حکایت پیمبر در شب معراج

پیمبر در شب معراج ناگاه
ملایک گورد آن استاده خیالی
پیمبر گفت ای پاکان بیکبار
ز غیب الغیب چون فرمان بدانند
کز آنگه باز کین گردون خمیدست
وز آنگه باز می گرئیم از آنگاه
چنان دانند و در باری نباشند
ندانند و ز پنداری که دارند
بدین نقدی که تو داری و دانی
اگر بودی غم دینت زمانی
بکن کاری که اینجا مرد کاری
دریغاسود بسیارت زیان شد
دریغاسود بر خود باد دادی
دگر از حق چه خواهی زندگانی
کسی کو قدر یک جو عمر شناخت
مده بر باد عمرت رایگانی
چنین عمری که گر خواهی زمانی

(۵) حکایت مرد حریص و ملک الموت

حریصی در میان مست و هشیار
بروز و شب زیادت بود کارش
فزون از صد هزارش بود املاک
فزون از صد هزار دیگرش بود
چو مال خویش از حد بیش می دید
بدل گفتا که بنشین و همه سال
چو شد این مال خرج خورد و پوشم
چو خوش بنشست تا زر می خورد خوش

بسی جان کند و هم کوشید بسیار
که تا دینار شد سیصد هزارش
فزون از صد هزارش نقد در خاک
که پیش مردمان کوشش بود
سرای خویش و مال خویش می دید
بخور خوش تا از آن پس چون شود حال
اگر بایسد دگر آنگه بکوشم
بشادی نفس را می پرورد خوش

چو با خود کرد این اندیشه ناگاه
 چو عزرائیل را نزدیک دید او
 زبان بگشاد و زاری کرد آغاز
 کنون بنشسته‌ام تا بهره گیرم
 کجا می‌گشت عزرائیل ازو باز
 بزاری مرد گفتا گر چنانست
 کنون دینار من سیصد هزارست
 سه روزم مهل ده بر من ببخشای
 کجا بشنید عزرائیل این راز
 دگر ره مرد گفتا دادم اقرار
 دو روزم مهل ده چون هست این سهل
 مگر می‌داد خود سیصد هزاری
 بزاری گفت بسیارو شنید او
 بآخر گفت می‌خواهم امانی
 امانش داد چندان که یک حرف
 که هان ای خلق عمر و روزگاری
 که تا یک ساعتی دانم خریدن
 چنین عمری شما گر می‌توانید
 که گر از دست شد چون تیر از شست
 کسی کو در چنین عمری زیان کرد

درآمد زود عزرائیل جان خواه
 جهان بر چشم خود تاریک دید او
 که عمری صرف کردم در تگ و تاز
 روا داری که من بی‌بهره می‌رم
 همی جان برگرفتن کرد آغاز
 که ناچار این زمانت قصد جانست
 دهم یک صد هزارت گر بکارست
 وزان پس پیش گیر آنچه بود رای
 کشیدش عاقبت چون شمع در گاز
 ترا دو صد هزار از نقد دینار
 نداد القاصه عزرائیل هم مهل
 که تا مهلتش دهد یک روز باری
 نبودش مهل و مقصودی ندید او
 که تا یک حرف بنویسم زمانی
 نوشت از خون چشم خود بشنگرف
 که می‌دادم بها سیصد هزاری
 نبودم هیچ مقصود از چخیدن
 نکو داری و قدر آن بدانید
 نه بفروشند و نه هرگز دهد دست
 بغفلت عمر شیرین را فشان کرد

(۶) حکایت کشته شدن پسر مرزبان حکیم

که نوشروان بود و بودیش آرام
 بهر علمی دلش را فتح بیابی
 بخاست از درد جان آن پدر را
 که باید کرد آن سگ را قصابی
 که الحق نیست خون ریزی چنان سود
 بریزم زنده را خون چنان زار
 نخواهم گفت هرگز آن دیت را
 که خون خوردن بود از خون بها خورد
 که می‌باید مرا هم کار او کرد
 چرا پس خون خود خوردن خطا نیست
 که عمر خویش ضایع کرده باشد
 دگر آن چیز کان به بود رفتست
 چه سازی چاره آن عمر رفته

حکیمی بود کامل مرزبان نام
 پسر بودش یکی چون آفتابی
 سفیدی گشت ناگه آن پسر را
 مگر آن مرزبان را گفت خاصی
 جوابی داد او را مرزبان زود
 که من شرکت کنم با او دران کار
 بدو گفتند پس بستان دیت را
 نمی‌یارم پسر را با بها کرد
 نه آن بد فعل کاری بس نکو کرد
 گر از خون پسر خوردن روا نیست
 ز خون خویش آنکس خورده باشد
 ترا از عمر باقی یک دو هفته است
 گرفتم توبه کردی یک دو هفته

(۷) موعظه

که هر کو در مقام خانه خاک
 که هرچش بود بایک دیده در باخت
 نه بر بیهوده چشمی داد از دست
 ولی چشم شده کی با کف آید
 که آن بی ذکر حق ضایع گذاری
 تدارک کی توان کرد این زیان را
 نیاید نیز با دست تو هرگز

چنین گفتست آن داننده پاک
 چنان در پاک بازی سر بر افراخت
 گرفته توبه کرد و نیز نشکست
 بتوبه گرچه در پیش صف آید
 عزیزا هر دمی کز دل بر آری
 چو چشمی دان که در می‌بازی آن را
 مده از دست چیزی را که از عز

(۸) حکایت بزرجمهر با انوشیروان

دل کسری، کشیدش میل در چشم
 که گر آنجا کنند این راز معلوم
 جفا بیند ز ما چیزی دگر نه

چو از بزرجمهر افتاد در چشم
 معتمانی فرستادند از روم
 خراجش می‌فرستیم و اگر نه

حکیمان را بهم بنشانند کسی همه گفته اند این راز سپهرست برون از وی کسی نشناسد این راز حکیم راننده را نوشیروان خوانند حکایت کرد حالی آن معماش حکیمش گفت یک حمام خواهم تنم چون اعتدالی یافت یخ خواه که گرچه چشم من کورست اما چنان کردند قصه که او گفت بغایت شادمان شد زو دل شاه حکیمش گفت چون این روی دیدی کنون آن خواهم از تو ای سرافراز شهش گفتا که من این کی توانم حکیمش گفت ای شاه سرافراز مکن تندی ز کس چیزی ستان تو چرا می بستدی چیزی که از عز ترا هر یک نفس دُرّی عزیزست مده بر باد این گوهر بیبازی تو می باید که هر دم پیش آئی بنفشه چون نه نرگس نبودی همه چون رعد بانگی بی درنگی ترا از تو هزاران پرده در پیش تو بی خویشی اگر با خویش آئی نخواهندت بخود هرگز رها کرد اگر روزی تو زینجا دور مانی یقین می دان که چون آن آشنائی

کسی زیشان نشد آگاه معنی چنین کار از پی بوزر جمهرست بپرسید این معما را ازو باز بدان خواری عزیزش همچو جان خواند که جز تو کس نیارد کرد پیداش وزان پس ساعتی آرام خواهم به یخ بر من نویس این قصه آنگاه بدین حیلست بگویم این معما که تا گفت آن معما و نکو گفت بدو گفتا که از من حاجتی خواه که کورم کردی و میل ک شیدی که بس سرگشته ام چشم دهی باز تو خود دانی که من این می ندانم چو نتوانی که چشم من دهی باز که گر خواهی توانی داشت آن تو عوض نتوانی آن را داد هرگز وزین دُرّی گرامی تر چه چیزست که گر خواهی که بازاری چه سازی تو هر دم تا بکی با خویش آئی چرا چون این و آن کور و کبودی همه چون بُرج عقرب کور و لنگی چگونره ره ببری یک ذره در خویش ز خیل پس روان در پیش آئی ترا بس عمر می باید قضا کرد چرا بیگانه و مهجور مانی پدید آید نماید این جدائی

(۹) حکایت آن مرغ که در سالی چهل روز بیضه نهد

یکی مرغیست اندر کوه پایه بجاد شام باشد جای او را چو بنهد بیضه در چل روز بسیار یکی بیگانه مرغی آید از راه چنان آن بیضه زیر پر آرد چنانشان پرورد آن دایه پیوست چو جوقی بچه او پر بر آرنند در آید زود مادرشان پیرواز کند بانگی عجب از دور ناگاه چو بنیوشند بانگ مادر خویش بسوی مادر خود بازگردند اگر روزی دو سه ابلیس مغرور که چون گردد خطاب حق پدیدار چنان شو تو که گر آید اجل پیش اگر پیش از اجل مرگیت باشد چراغی در بیابانست جانست چو این مشکات برخاست آن بیابان عجایب در دلت بیش از شمارست بنو هر دم تو در دین پیش می آئی که در هر بیخودی و در خودی تو

که در سالی نهد چل روز خایه به سوی بیضه نبود رای او را شود از چشم مردم ناپدیدار نشیند بر سر آن بیضه آنگاه که تا روزی ازو بچه بر آرد که نهد هیچکس را آن قدر دست بیبک ره روی در یکدیگر آرند نشیند بر سر کوهی سرافراز که آن خیل بچه گردند آگاه شوند از مرغ بیگانه بر خویش وزان مرغ دگر ممتاز گردند گرفتار زیر پر هستی تو معذور بسوی حق شوی ز ابلیس ناچار تنست مانده بود جان رفته بی خویش ز مرگ جاودان برگیست باشد که مشکات تن آمد سد آنست شود جاوید چون خورشید تابان تو گر آگاه شوی بسیار کارست ز خود میرو همی با خویش می آئی کنی از پس جهانی پُر بدی تو

که تا از هر بادی اندر ره راز
بهر چیت او دهد دلشاد می‌باش
از آنجا هر چه آید باز ندهی

(۱۰) حکایت بهلول و حلوا و بریان

ز بیبیده داد بریسانی و حلواش
که می‌نهدی کسی را، او بر آشفت
چگونه این زمان با او توان داد
وگر دستت دهد هم داستان باش
تو نشاسی و در خورد تو آنست

چو غالب گشت بر بهلول سوداش
نشست و شاد می‌خورد، آن یکی گفت
که حق چون این طعامم این زمان داد
ترا هر چ او دهد راضی بدان باش
که هر حکمت که از پیشان روانست

(۱۱) سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی

که ای داننده بی‌مثل و مانند
که هم محتاج و هم درویش تو اوست
کسی کو سرکشید از قسمت ماست
اگر روزست و گر شب در ز حیرست

مگر پرسید موسی از خداوند
ز خلقان کیست دشمن گیر یا دوست
خدا گفت او رهین نعمت ماست
کسی کز قسمت ما در نفیرست

(۱۲) پند کسری

که بی‌اندوه اگر خواهی تو خود را
ز حق راضی شو و آزاد گشتی

چنین گفتست کسری باربدر
حسد بیرون کن از دل شاد گشتی

(۱۳) مناجات آن بزرگ با حق تعالی

زبان بگشاد و گفت ای قایم الذات
تو از من نیز راضی باش یارب
که در دعوی ترا کذاب دیدم
زما کی جستنی هرگز رضا تو
رضای ما چرا جستی تو اکنون
چو راضیست او رضا جستن محالست
وگر نه خویش را راضی چه گوئی
چه سودا می‌پزی مستیز و کم جوش
زمانی در جوال صد خیالی
که گشتی از محالی غره آخر

سحرگاهی بزرگی در مناجات
من از تو راضیم هم روز و هم شب
چنین گفت او که آوازی شنیدم
اگر خود بودنی راضی ز ما تو
اگر راضی شدی از ما تو مجنون
کسی کو در رضا عین کمالست
اگر تو راضی از ما چه جوئی
رضاده صبر کن بنشین و مخروش
زمانی در تمنای محالی
سخن می‌نشوی یک ذره آخر

(۱۴) حکایت شعبی و آن مرد که صعوه گرفته بود

که شخصی صعوه بگرفت در راه
وزین ساق و سر و گردن چه خواهی
در آموزم سه حرف سودمندت
دوم چو بر پرم بر شاخ ایمن
ز تیغ کوه آن با تو بگویم
زبان بگشاد صعوه کرد آغاز
برو حسرت مخور هرگز زمانی
که تاشد در زمان بر شاخ بنشست
مکن باور چون آن ظاهر ندیدی
بدو گفت ای ز بدبختی در اندوه
که هر یک داشت وزن بیست مثقال
مرا از دست دادی بس خطا بود
گرفت انگشت در دندان حیرت
بگو چون گشت بحر حسرتم ژرف
که شد دو حرف پیشینت فراموش
سئیم را از چه باید کرد در خواست
مکن باور محال ای پاک سیرت

چنین گفتست شعبی مرد درگاه
بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی
گرم آزاد گردانی ز بندت
یکی در دست تو گویم ولیکن
سئیم چون جای تیغ کوه جویم
بصعوه گفت بر گوی اولین راز
که هر چ از دست شد گر هست جانی
رها کردش بقول خویش از دست
دوم گفتا محالی گر شنیدی
بگفت این و روان شد تا سر کوه
دروغ بود دو گوهر قوی حال
مرا گر کشتنی گوهر ترا بود
دل آن مرد خونین شد ز غیرت
بصعوه گفت باری آن سئیم حرف
بدو گفتا نداری ذره هوش
چو زان دو حرف نشنیدی یکی راست
ترا گفتم مخور بر رفته حسرت

تو بر رفته بسی اندوه خوردی
دو مثقال نیاشد گوشت امروز
چگونه نقد باشد در درونم
بگفت این و بپرید از سر کوه
کسی کو از محال اندیشه دارد
قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی
که هر کونه بامر حق قدم زد

(۱۵) حکایت زنبور با مور

محالی گفتمت تصدیق کردی
چهل مثقال دو در شب افروز
ترا دیوانه می آید کنونم
بماند آن مرد در آسوس و اندوه
شبانروزی تحیر پیه شه دارد
بفرمان رو بفرمان کن نگاهی
چو شمع از سر برآمد تا که دم زد

یکی زنبور می آمد ز خانه
مگر موری چنان دلشاد دیدش
بدو گفتا چرا شادی چنین تو
جوایش داد آن زنبور کای مور
که هر جایی که می باید نشینم
بکام خویش می گردم جهانی
بگفت این پاسخ و چون تیر پرتاب
مگر از گوشت آنجا شهله بود
همی زد از قضا قصاب ساطور
بخاک افتاد حالی تا خبر داشت
بزاری می کشیدش خوار در راه
که هر کو آن خورد کورا بود رای
همه آنچهش نیاید دید ناکام
کسی کو بر مراد خود کند زیست
چو کام از حد خود بیرون نهادی
غرور و کبر کم باید گرفتن
کم ز یک جو مر او را زور بازوست
کم آزاری گزین و بُردباری

بغایبت بیقرار و شادمانه
ز حکم بندگی آزاد دیدش
که از شادی ننگی در زمین تو
چرا نبود ز شادی در دلم شور
ز هر خوردی که می خواهم گزینم
چرا اندوهگین باشم زمانی
روان شد تا یک دگان قصاب
در آن زنبور در زد نیش را زود
ز زخم او دو نیمه گشت زنبور
در آمد مور ازو یک نیمه برداشت
زبان برداشته می گفت آنگاه
نشیند بر مراد خویش هر جای
همه همچون تو آن بیند سرانجام
چو تو میرد بین تا آخرت چیست
بنیادانی قدم در خون نهادی
ره خلق و کرم باید گرفتن
که وزن کوه قافش در ترازوست
کزین نزدیکتر راهی نداری

(۱۶) حکایت پیغامبر و کنیزک حبشی

چنین نقلست از سلمان که یک روز
یکی حبشی کنیزک روی چون نیل
ردای مصطفی بگرفت ناگاه
مهمی دارم و اکنون توان کرد
توئی هر بی کسی را یار امروز
سخن می گفت و گرم آنگاه می رفت
پیمبر دم نزد با او روان شد
ز خلق خود نپرسیدش پیمبر
خوشی می رفت با او چون خموشی
زبان بگشاد و گفت ای سید امروز
من اکنون رشته ام این پشم اندک
پیمبر بستد و گندم خریدش
بُرد آن تا وثاق آن کنیزک
که یار بگر درین کار پرستار
بفضل خود درین کار و درین رای
برای بنده گندم خریدم
ز بس خجلت زبان با حق گشاده
جوانمردا گرم بنگر و فابین
درین موضع ز جان و تن چه خیزد

نشسته بود صدر عالم افروز
در آمد از در مسجد بتعجیل
که بامن نه زمانی پای در راه
ندارم خواهی اینجا چون توان کرد
منم بی کسی قناده کار امروز
ردایش می کشید و راه می رفت
وزو بستد ردا و همچنان شد
کز اینجا تا کجا آیم بره بر
که تا بُردش بر گندم فروشی
ز گرسنگی دلمی دارم همه سوز
بده وز بهر من گندم خر اینک
بر آورد و بدوش اندر کشیدش
بقبله کرد پس روی مبارک
مقصر آمدم ناکرده انگار
اگر تقصیر کردم عفو فرمای
ز خلق و حلم حمالی گزیدم
برای عذر بر پای ای ستاده
نظر بگشای و خلق مصطفی بین
زرعیان تر دامن چه خیزد

(۱۷) حکایت آن مرد که پیش فضل ربیع آمد

بر فضل ربیع آمد بکاری
ز عجز و پیری و بی‌خویشی خویش
نهاد از بیخودی بر پشت پایش
برآمد سرخ و زرد آن صدر عالی
بلطفی قصه زو بستند نشان کرد
ز زخمش فضل آنجا ناتوان شد
چرا بودی بدرد پای خرسند
تو گشته مستمع لب بسته کرده
توان گفتن که از پس می‌توان شد
خجل گردد خورد زان کار تشویر
ز حاجت خواستن بی بهر ماند
روا نبود چنین سرباری او را
وفاداری نگر گر چشم داری
ز فضل حق نه از فضل ربیع است
اگر مردی جوانمردی در آموز
چو توخاکی مشو آتش بتندی
درین ره خاک ره می‌بایدت بود

(۱۸) حکایت بهلول

تو گفتی بود در دعوی جهان بخش
بمردم بر از ره تنگ می‌شد
که بردابرد او از چارسو بود
بشد و آن خفیه‌اش پیش نظر داشت
که گر فرعون شد خواجه خدا نیست
همه بنهاده دام از بهر مردار
کجا با سر قدسش کار باشد

(۱۹) حکایت مرد مجنون و رعنایان

که می‌رفتند قومی یک دو رسته
که غرق جامه و دستار بودند
چو کبکان می‌خرامیدند در راه
بدید آن خیل خود بین را خرامان
که تازان غافلان خالی شد آن راه
یکی پرسید ازو کای مرد بی عیب
شدی آشفته و سر درکشیدی
ز بس باد بروت اینجا که دیدم
چو بگذشتند سر بر کردم آزاد
شدم بی طاقت و سر درکشیدم
جهانی از تو رسوائی گرفته‌ست
بدنیا کار عقبی پیش بردند

المقالة الرابع عشر

نخواهد داد از مردن نجاتم
که بشناسم که چیست آن آب باری
بود از علم آنم دلف‌روزی

جواب پدر

به پیش او فرو گفت این حکایت

(۱) سکندر و وفات او

یکی پیری مشوش روزگاری
ز شرم و خجالت و درویشی خویش
سنانی تیز بود اندر عصایش
روان شد خون ز پای فضل عالی
نزد دم تا سخن جمله بیان کرد
چو پیر از پیش او خوش دل روان شد
بزرگی گفت آخر ای خداوند
یکی فرتوت پایت خسته کرده
چو از پای تو آخر خون روان شد
چنین گفت او که ترسیدم که آن پیر
ز جرم خویشتن در قهر ماند
ز بار فقر چندان خواری او را
زهی مهر و وفا و بُردباری
چنین فضلی که صد فصل ربیع است
تو مردی ناجوانمردی شب و روز
مجوی ای خاک چون آتش بلندی
اگر آن پیشگه می‌بایدت زود

یکی می‌رفت در بغداد بر رخس
پس و پیشش بسی سرهنگ می‌شد
ز هر سوئی خروش طرّقا بود
مگر بهلول مثنی خاک برداشت
که چندین کبر از خاکی روا نیست
بدین ترتیب رو تا اهل بازار
چو مطلوب کسی مردار باشد

بره در بود مجنونی نشسته
مگر آن قوم دنیواوار بودند
ز رعنائی و کبر و نحوت و جاه
چو آن دیوانه بی خان و بی مان
کشید از ننگ سر در جیب آنگاه
چو بگذشتند سر بر کرد از جیب
چرا چون روی رعنایان بدیدی
چنین گفت او که سر را درکشیدم
که ترسیدم که برآید مرا باد
ولی چون گن در رعنایان شنیدم
چو هفت اعضات رعنائی گرفته‌ست
کسانی کین صفت از خویش بردند

پسر گفتش اگر آب حیاتم
نبايد کم از انم هيچ باري
گر از عين الحياتم نيست روزي

پدر بگشاد راهش در هدایت

سکندر در کتابی دید یک روز کسی کز وی خورد خورشید گردد دگر طبایست با او سرمه دانی شنیدم من ز استاد مدرّس اگر قولنج کس سخت افتادی کسی کز سرمه میلی درکشیدی سکندر را بغایت آرزو خاست جهان می‌گشت با خیلی گروهی نشانی داشت آنجا کوه بشکافت درش بگشاد و طاقی درمیان بود کشید آن سرمه و چشمش چنان شد امیری بود پیشش ایستاده ره‌ها شد زو مگر بادی با آواز سکندر گرچه خامش کرد اما شد القاصّه برای آب حیوان چرا با تو کنم این قصّه تکرار چو شد عاجز در آن تاریکی راه پدید آمد قوی یکپاره یاقوت هزاران مور را می‌دید هر سوی چنان پنداشت کان یاقوت پاره خطاب آمد که این شمع فروزان که تابر نور آن موران گمراه مگر نومی‌د گشت آنجا سکندر ز تاریکی برون آمد جگر خون بجای منزلی دو منزل آمد نوشته داشت اسکندر که آنگاه بود از جوششش بالین نهاده بود از زمردان دیوار خانه بیابیل آمدش قولنج پیدا نیامد صبر چندانی برایش یکی زیبازره زیرش گشادند در استادند خلقی گورد او در سکندر خویشتن را چون چنان دید بسی بگریست اما سودگی داشت ز شاگردان افلاطون حکیمی نشست و گفت مر شاه جهان را چو تو در دست ناهلان نهادی اگر آن را بکس ننمودی تو بدان طالع که کرد آن طبیل حاضر چو قدر آن قدر شناختی تو اگر آن همچو جان بودی عزیزت ولیکن غم مخور دو حرف بنیوش چنین ملکمی و چندینی سیاست چنین ملکمی که کردی تو درو زیست چنین ملکمی چرا بنیاد باشد مخور زین غم مرو از دست بیرون در آن آب حیوان را که جُستی

که هست آب حیات آبی دلفروز بقای عمر او جاوید گردد که هر دو هست با او خرده دانی که بود آن سرمه و آن طبیل آن هرمس بر آن طبیل از زدی دستی گشادی ز ماهی تا بساق عرش دیدی که او را گردد این سه آرزو راست که تا روزی رسید آخر بکوهی پس از ده روز و ده شب خانه یافت در او آن طبیل بود و سرمه دان بود که عرش و فرش در حالش عیان شد مگر زد دست بر طبیل نهاده بدریید آن ز خجالت از سر نیاز دریده گشت آن طبیل معما بهندستان و تاریکی چو کیوان که این قصّه شنیدستی تو صد بار بمانده هم سپه حیران و هم شاه که در وی خیره شد آن مرد مبهوت که می‌رفتند هر یک از دگر سوی برای عجز او شد آشکاره برای خیل مورانست سوزان شوند از جایگاه خویش آگاه که چون شد بهر موری سنگ گوهر دلش را هر نفس حالی دگرگون که تا آخر بخاک بابل آمد که وقت مرگ برگیرندش از راه ز آهن بستری زیرش فتهاده ز زر سرخ آن را آسمانه ز درد آن فرود آمد به صحرای که کس بر پای کردی بارگاهش سرش ز انده بر زانو نهادند سپر بستند بر هم جمله از زر در آن قولنج مرگ خود عیان دید که مرگ بی محابا را ز پی داشت که ذوالقرنین را بودی ندیمی که آن طبلی که هرمس ساخت آن را بدست این چنین علت افتادی بدین غم مبتلا کی بودی تو کجا آن وقت گردد نیز ظاهر ز چشم خویش دور انداختی تو رسیدی شربت زان چشمه نیرت که به از آب حیوان گر کنی نوش همه موقوف بادیست از نجاست ببین تا این زمان بنیاد بر چیست که گر باشد وگرنه باد باشد که بادی می‌رود از دست بیرون اگر چه این زمان زو دست شستی

تفکر کن مده خود را بسی پیچ
 اگر آن علم بنماید بصورت
 ترا این علم حق دادست بسیار
 چو بشنید این سخن از اوستاد او
 مخور غم ای پسر تو نیز بسیار
 اگر بر جان تو تابنده گردد
 اگر تو راه علم و عین دانی
 اگر تو راه دان آن نباشی
 کرامات تو شیطانی نماید

که آن علم رزینست و دگر هیچ
 بود آن آب حیوان بی کدورت
 چو دانستی بمیتر آزاد و هشیار
 دلش خون شد بشادی جان بداد او
 که هست آن آب علم و کشف اسرار
 دلست گونین را بیننده گردد
 ترا آنست آب زنگانی
 در آن بینش بجز شیطان نباشی
 همه نور تو ظلمانی نماید

(۲) حکایت نمرود

یکی گشتی شکست و هفتصد تن
 زنی برتخته آنجا مگر ماند
 چو بنهاد آن زن آشفته دل بار
 بر آن تخته بماند آن کودک خرد
 خطاب آمد بباد و موج و ماهی
 نگه دارید تا نرسد بلائیش
 همه روحانیان گفتند الهی
 خطاب آمد کزین شوریده ایام
 چو آخر بر کنار بحر افتاد
 به شیر و مرغ و ماهی کرد دم ساز
 چو بالا برکشید و راه دان شد
 بره در سرمه دانی یافت یاقوت
 چو میلی برکشید از سرمه پاک
 چو میلی نیز در چشم دگر کرد
 هزاران گنج زیر خاک می دید
 ملایک جمله می گفتند کای پاک
 چنین آمد ز غیب الغیب آواز
 زند لاف خدائی و بصد رنگ
 بین تا چون پیروردش درین راه
 کسی را در دو عالم هر که خواهی
 بعلمت چیست خود مشغول بودن
 وگر در چار طبعی هیچ شک نیست
 بدین دریایا در او سمرنگون آ
 نه از چرخ برین برتر رود روز
 همه کار جهان از ذره تا شمس
 شکست آورد گردون از مجرّه
 جهان را رخس گردونست در زمین
 چو عالم را فنا نزدیک گردد
 نهند آن زمین او دانی چگونه
 ازان بر عکس گردانند خورشید
 برآر از جان پر خون آه دلسوز
 شبت خوش باد و زمین شب خوش چه سودت
 اگر خواهی که باشی روز و شب شاد
 ولی تا تو توئی در خویش مانده
 تو می باید که بیخود گردی از شور
 که تا تو خویش را بر کار بینی

در آب افتاد و باقی ماند یک زن
 بزاد القصه وز وی یک پسر ماند
 فرو افتاد در دریا نگون سار
 پیای موجش از هر سو همی برد
 که این طفلیست در حفظ الهی
 که می باید رسانیدن بجائیش
 چه شخصست این میان موج و ماهی
 چو وقت آید شوید آگه بهنگام
 بکف آورد صیادش استاد
 بخون دل پیروردش باعزاز
 مگر یک روز در راهی روان شد
 که در خاصیتش شد عقل مبهوت
 بیک ره عرش و کرسی دید و افلاک
 بگنج جمله عالم نظر کرد
 ز مه تا پشت ماهی پاک می دید
 چه بندهست این چنین شایسته ادراک
 که نمرودست این شخص سرافراز
 برون آید بکین ما بصد جنگ
 چگونه خوار باز افکند ناگاه
 و قوفی نیست بر سر الهی
 نخواهد بود جز معلول بودن
 که کز طبعی و هرگز چار یک نیست
 هم از طبع و هم از علت برون آ
 که او هم سرنگون آمد شب و روز
 چه می پرستی کآن لم تغن بالامس
 سبک نکند که گردی ذره ذره
 که خورشیدست بر وی زمین زرین
 چو شب خورشید او تاریک گردد
 برین مرکب ز مغرب بازگفته
 که این زمین می نگردانند جاوید
 که نه از شب خبرداری نه از روز
 که روز روشنی هرگز نبودت
 مکن تا تو توئی زمین روز و شب یاد
 نخوهی بود جز دل ریش مانده
 شوی پاک از خود و از کار خود کور
 اگر در خرقة زئار بینی

(۳) حکایت آن مرد که صدقه بدرویشان می داد

بزرگی گفت پر شوقست جانم که از من صدقه برسد بدرویش چو رفتست این دقیقه بر زبانش که تو باید اگر صاحب یقینی تو همچون مُرده بد می‌نمائی نخواستی زندگانی گمرازه بدانی اگر تو پیش دان و پیش بینی

(۴) حکایت لقمه حلال

که شد عمری که من در بند آنم که آن صدقه نبیند کس کم و بیش چنین گفتست هاتف آن زمانش که آن صدقه که بخشیدی نه بینی که خود را مُرده و زنده بلائی که مردن بهترت زین زندگانی همه کم کاستی خویش بینی

حلالی می‌خورد قوت جهانی وز آنجا می‌خورد، به زین که داند من آن دانم که من تنگ جهانم که تا خواهند از من جزیت ایشان بسی از خود سگی را پیش بینی که این یک دوزخ و آن یک بهشتست بسی سگ بسته آن کخ بماندست چو با خویشی نه جز نامازی

(۵) حکایت پیرزن با شیخ و نصیحت او

ز پنداری و شهرة پیش محراب ولی همچون الف با قد چون دال پلییدی می‌کنی دعوی پاکای برون ای ای جُنب از پیش محراب و گر نه زاهدی باشی ز خامی که زاهد همچو خشت پخته خامست از آن در اشک و سوز خویش جمعست که خواهد بود گشتن نیز روزش برآید گشته معشوق نامش نماند کار با او هیچ کس را

(۶) حکایت امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه با جوان عاشق

وز آن کفار هر کس را که دریافت نگشتی و نه حالی سر بریدی بیاوردند او را پیش فاروق چنین گفت او که هستم عاشق زار جوانش گفت عاشق این چه داند چو هر باری بعشق آورد اقرار میان خاک افکندند خویش پیمبر را کسی برگفت این راز در آن فکرت عمر را گفت از درد که گشتی عاشقی را آنچنان زار؟ دگر ره گشته را کشتن روا نیست که این را دوزخ و آنرا بهشتست که این کشتن نکو جز کار او نیست

(۷) حکایت آن درویش که آرزوی طوفان کرد

که هان چیست آرزوی تو درین راه که خلق این جهان را در رباید شود فانی دیار و دیار شوند از بدعت و از شرک معزول

رفیقی گفت با من کان فلانی که جزیت از جهودان می‌ستاند بدو گفتم که من این می‌دانم که باید صد جهود بس پریشان تو گر کم کاستی خویش بینی وجودت با عدم درهم سرشتست اگر یک بیخ ازین دوزخ نماندست اگر صد بار روزی غسل سازی

نشسته بود روزی پیر اصحاب درآمد از در مسجد یکی زال بدو گفتا که در عین هلاکی بدین شیخی شدی مغرور اصحاب بسوز از عشق خود را ای گرامی ز زاهد پختگی جستن حرامست ز سوز و اشک عاشق همچو شمعتست از آن باشد همه شب اشک و سوزش چو اشک و سوز و گشتن شد تمامش شود در پرده هم دم هم نفس را

بحربی رفت فاروق و ظفر یافت شهاده عرضه کردی گر شنیدی جوانی بود دل داده بمعشوق عمر گفتش باسلام آقرار دگر ره گفت ایمانت رهانند بدینش خواند عمر پس سیم بار عمر فرمود تا کشتند زارش چو پیش مصطفی آمد عمر باز پیمبر کین سخن بشنید از مرد دلت داد ای عمر آخر چنین کار چوغم کشتست او را وین خطا نیست ز حق کشتن نکو و از تو زشتست اگر تو می‌گشی خود را نکو نیست

یکی پرسید از آن گستاخ درگاه چنین گفت او که طوفانیم باید نماند از وجود خالق آثار که تا این خلق در پندار مشغول

که چون پروای حق یک دم ندارند
بدو گفتند اگر طوفان درآید
اگر فانی شوند اهل زمانه
چنین گفت او که طوفان سود ماراست
که این طوفان اگر گردد درست
بدو گفتند رو و حیلۀ سباز
که تا از هستی خود رسته گردی
چنین گفت او که بس روشن بود آن
هلاک خود بخود کردن نه نیکوست
ز معشوق آنچه آید لایق آید
اگر معشوق بفروشد و گرنه
اگر بفروشدت صد بار دلداد

(۸) حکایت پیر عاشق با جوان گازر

همان بهتر که این عالم ندارند
جهان بر خلق سرگردان سزاید
تو هم فانی شوی اندر میانه
هلاک خویش اول باید خواست
هلاک خویش شدن باید نخست
تن خود را بدریائی درانداز
مگر با آرزو پیوسته گردی
که هرچ از من بود چون من بود آن
مگر عزم هلاک من کند دوست
که تاوانست هرچ از عاشق آید
ازو زیباست از هر کس دگر نه
تو مردم بیثی از جانش خریدار

ز مهر او جهانی گشته گمراه
همیشه کار او خود دلبری بود
میان گزاری گشتی سیه دار
میان آب آتشش در جهان زد
گرفتی عاشقان را جامه در جنگ
بیک ره دست زیر سنگ او بود
ز عشقش گشت سرگردان چو پرگار
که عقل پیر او عین جنون گشت
دلش گرداب دریای بلا شد
همه کاری بجای او نکو کرد
ز سوز دل برفتی زهره او
فتوح خود بدو دادی شبانگاه
بدان سیمین بر سرمست دادی
که چون هر ساعت پیشست سوزی
زر بسیار خواهم کرد درخواست
که سیر آمد دلم زین پاره پاره
ندارم نقد جز مثنوی رگ و پوست
تو خوش باش و کم این بیخبر گیر
یکی نخاس خانه در میان بود
که بنشیند فروشنده بر او راست
ستاد آنجایگه آن پیر برپا
که هرگز نکند آن لذت فراموش
که هست این بنده تو بر سر راه؟
که هست او بنده من می چه پرسی
که خواند کردگارت بنده خویش
که جاویدش بصد جان بنده گردی
پسر در روز مرگش عهد کرده
خرید آن پیر را حالی و زر داد
بسی زر دادش و دلشاد کردش
نگردد مال ما از تو کم اینجا
برو کز آزاد خویش و پادشاهی
دگر ره دل بدست دلستان داد
که روشن دید از رویش جهانی
همه کلامی بکلام او برآمد

جوانی سرو بالا بود چون ماه
بخود از پیشه او را گزاری بود
چو ختم دادی سر زلف زره وار
چو بهر کار میز بر میان زد
اگر جامه زدی در آب بر سنگ
همه عشاق را آهنگ او بود
یکی پیر او فتادش عاشق زار
چنان در کار آن برنا زبون گشت
ز عشق روی او پیشش دو تاشد
بآخر خویش شدن را وقف او کرد
اگر روزی ندیدی چه زهره او
بمزدوری شدی هر روز و آنگاه
همی هر چیز کو را دست دادی
مگر با پیر برنا گفت روزی
نخواهد گشت کار تو چنین راست
ترا نیست از زر بسیار چاره
زبان بگشاد پیر و گفت ای دوست
مرا بفروش و زر بستان و برگیر
بسوی مصر بردش آن جوان زود
مگر کرسی نهادن رسم آنجاست
بر آن کرسی نشست آن تازه برنا
چنین گفت ای عجب آن پیر مدهوش
که شخصی زان جوان پرسید آنگاه
جوابش داد آن برنا ز کرسی
کدامین نعمتی دانی تو زان پیش
تو آن دم از خدا دل زنده گردی
مگر در مصر مردی بود مرده
که یک بنده کند بر گورش آزاد
بگور آن پسر در آزاد کردش
بدو گفتا اگر خواهی هم اینجا
وگر آن خواجه پیشینه خواهی
دوان شد پیر و سر سوی جوان داد
نشد از پیش او غایب زمانی
بصدق عشق نام او برآمد

اگر در عاشقی صادق نباشی
چنان باید کمال عشق جانان
ز معشوق تو گوید نقش تو راز

(۹) حکایت مجنون با آن سائل که سؤال کرد

کجه ییک تن داد دادم در زمانه
که می کردند در عشقم ملامت
کنارم پر ز خون بد سینه پر سوز
چو گردون سرنگونم دید مانده
که غرق خون بخاکستر نشینی
ببدم عقل و رسوائی خریدم
که از عشقش نه دل دارم نه دین من
من از نزدیک لیلی ایتم اکنون
خواهد گشت هرگز کار تو راست
بباید مُرد دل غمگین چه باشد
نباشد چون تو عاشق در جهان کس
شوی چون موی از تاب چنان موی
وزو حرفی پرسیدیم که شاید
یکیست این هر دو با هم در گرفتست
مگر بر دار گویی جایش آنست
حدیث دل مگو باقی تو دانی

(۱۰) حکایت روباه که در دام افتاد

بروبه به بازی اندیشید در راه
دهد حالی بگازر پوس تینم
ز بیم جان فرو افکند تن را
نمی یارست روبه را کم انگاشت
که گوش او بکار آید مرا نیک
چو زنده مانده یک گوشه کم گیر
زبان او بکار آید مرا هم
نکرد از بیم جان یک ناله روباه
بکار آید همی دندان او نیز
بسختی چند دندانش بکنند
نه دندان باش و نه گوش و زبانم
دل روبه که رنجی را بکارست
جهان بر چشم او شد تیره آنگاه
کنون باید بکارم حیل سزای
بجاست از دام همچون از کمان تیر
که دو عالم حدیثش در گرفتست
حدیث دل مگو دیگر تو دانی
ز دل با مردم غافل چه گویم
من آنجا کی رسم این کی شود راست
نه من از دل نه دل از من خبردار
نشانی کی بود از دلستانم

(۱۱) حکایت سلطان محمود با ایاز

ایاز خویش را گفت ای دلفروز
که از من بیش دارد پادشاهی
منم در مملکت بیش از تو صد بار

چنین گفتست مجنون آن یگانه
دگر بودند مثنی بی سلامت
زنی پیش من آمد- گفت- یک روز
میان خاک و خونم دید مانده
مرا گفت از بهر چه چنینی
بدو گفتم که لیلی را بدیدم
ز عشق روی لیلی ام چنین من
مرا زن گفت ای شوریده مجنون
اگر آنست نیکویی که او راست
بتر زین بایدت بود این چه باشد
سزاوارست کز عشق چنان کس
که روی آنست کز عشق چنان روی
ازان زن مردئی دیدم که باید
حدیث عشق و دل کاری شگفتست
سخن از عشق و از دل بیم جانست
دلخون گشت ای ساقی تودانی

ببدم افتاد روباهی سحرگاه
که گر صیاد بیند همچینم
پس آنگه مرده کرد او خویشتن را
چو صیاد آمد او را مرده پنداشت
ز بُن برید حالی گوش او لیک
بدل روباه گفت ترک غم گیر
یکی دیگر پیامد گفت این دم
زبانش را برید آن مرد ناگاه
دگر کس گفت ما را از همه چیز
نزد دم تا که آهن درفکندند
بدل روباه گفتا گر بمانم
دگر کس آمد و گفت اختیارست
چو نام دل شنید از دور روباه
بدل می گفت با دل نیست بازی
بگفت این و بصد دستان و تزویر
حدیث دل حدیثی بس شگفتست
روا داری که در خونم نشانی؟
چو دل خون شد بگو از دل چه گویم
دل آنجا که معشوقست آنجاست
دل من گم شد از من ناپیدار
چو دایم از دل خود بی نشانم

مگر سلطان دین محمود یک روز
کرا دانی تو از مه تا بماهی
غلامش گفت ای شاه جهاندار

چو ملکم این چنین زیر نگین است
پس آنکه شاه گفت آن نازنین را
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه
اگر چه پادشاهی حاصل تست
دل تو زیر دست این غلامست
توئی شاه و دلت شاه تو امروز
فلک را رشک می آید ز جاهم
چه گرمک تو ملکی مطلق آمد
چو اصل تو دلست و دل نداری

(۱۲) حکایت محمد عیسی با دیوانه

چه جای ملکوت روی زمین است
که ای بنده چه حجت داری این را
چه می پرسی چو زین رازی تو آگاه
ولیکن پادشاه تو دل تست
مرا این پادشاهی خود تمامست
ولی من بر دل تو شاه پیروز
که من پیوسته شاه شاه خواهم
ولی ملک ایازت بر حق آمد
بگو تا مملکت را بر چه کاری

سابق بُرد از نَدیمان خلیفه
سر آفری مرصع تنگ بسته
همه بغداد مانده در نظاره
که بس با زینت و با زیب و بازیست
چنین گفتا که کیست این مبتلانی
بمگر از پیش خویشش دور کردست
بیدین بیهوده مشغولش نکردی
فرود آمد از آن مرکب بزاری
که شرحش پیرزن را در زبانست
بکلی دل ز مال و جاه برداشت
بگنجی رفت و از مردان دین شد
گدائی، خواجگی کردن ندانی
که نتوانی جوی دادن بدرویش
چگونه بر کسی دیگر توانی

(۱۳) حکایت سلطان محمود که با دیوانه نشست

نهاد او چشم بر هم، شاه بشکست
که تا رویت نه بینم، شه بر آشفست
نمی داری روا؟ گفت آن خود هم
اگر گیری به بینی جز خطا نیست
بود بر تو همه حکمی روانم
که امر تو روان چون نیست بر خویش
مرا مپسول چند آری بهانه
که گردد آورده عمری دو من سنگ؟
که نه ناجی بود نه هالک خویش
چرا در راستی خود را نمائی

(۱۴) حکایت دیوانه که گلیم فروخت

بمردی داد تا بفروشد آن را
بنرمی همچو پشت خاریست
خریداری پدیدار آمد از راه
چنین گفتا که دارم تاز آری
نهادش آن گلیم آن مرد در پیش
که از نرمی بعینه چون حریرست
خریدش تا فروشش گوش می داشت
مرا بنشان درین صندوق خانه
سفالی می شود در یتیمی
ز صندوق بگردد بو که حال

محمد ابن عیسی کز لطیفه
مگر می رفت بر رخشی نشسته
غلامانش شده یک سر سواره
ز هر گنجی یکی می گفت این کیست
بره می رفت زالی با عصائی
که حق از حضرتش مهجور کردست
که گر از خویش معزولش نکردی
شنید این راز مرد از هوشیاری
مقرر آمد که حال من چنانست
بگفت این و بتوبه راه برداشت
نگونساری خویشش چون یقین شد
بسی تو خواجگی کردی نهانی
بیک جو چو نداری حکم بر خویش
چو نتوانی که بر خود حکم رانی

بر دیوانه محمود بنشست
بدو گفت این چرا کردی، چنین گفت
بدو گفتا لقای شاه عالم
چو خود بینی درین مذهب روا نیست
شاهش گفتا اولوالامر جهانم
بدو دیوانه گفتا همین بیندیش
نباشد بر دگر کس هم روانه
نمی آید ترا زین خواجگی تنگ
کسی باشد بمعنی مالک خویش
نمی دانی که کوژی ای مرائی

گلیمی بود آن شوریده جان را
بدو آن مرد گفت این بس درشتست
خرید آن مرد ارزان و هم آنگاه
بدو گفتا گلیمی نرم داری؟
چو زر قصه پیش آورد درویش
بدو گفتا گلیمی بی نظیرست
یکی صوفی سوی او هوش می داشت
همی یک نعره زد گفت ای یگانه
که می گردد حریر اینجا گلیمی
که من در جوهر خود چون سفالم

اگر برتو نخواهد گشت حالت
چو در ظلمت گذاری زندگانی
همه اعضای خود در بند دین کن
مبین مشنو مگو البافرمان
چو مردت می نه بینم در هدایت
برای عبرتست این طاق و ایوان
ببازاری که دائم سود جان بود

(۱۵) حکایت آن زن که طواف کعبه می کرد و مردی که نظر برو کرد

نظر افکند بر رویش یکی مرد
چنین دم کی بمن پردازئی تو
که از که بازمانستی چنین جای
سر زن نیستی اینجا زمانیت
نه از بهر زیان بود آمدستی
زیان خواهی؟ نداری از خدا شرم؟
تو از وی غایب و او بر تو حاضر
چرا چون ماه می پیچی سر از راه
مزن جز در حضورش هیچ گامی
بسی تشویر باید خوردت آنگاه

(۱۶) حکایت مهستی دبیر با سلطان سنجر

مقرب بود پیش تخت سنجر
ولیکن داشت پیوندی بدو شاه
به پیش سنجر خسرو نشان بود
برای خواب آمد سوی بستر
بسوی خیمه خاص آمد آنگاه
که از خوبی بیودش هیچ باقی
ز هر دو شاه برخوردار گشته
حریف مهستی بد لیک مهر و
ندیدش، قصد آن یاقوت لب کرد
بکینه تیغ هندی بر سر افراخت
که مهستی در آنجا بود با ماه
مهستی دل در آن مهر روی بسته
خوشی می گفت با خود این سرودش
گر امشب بایدم دو ک کسان رشت"
گرفت این بیت را زو یاد آنگاه
درین خیمه روم با تیغ هندی
شوم در خون این دو بی سر و پای
به سوی خیمه خود کرد تحویل
فرو آراست جشنی عالم افروز
نوائی بس بلند آهنگ می زد
قدح بر دست و چشم افکنده بر جای
ازو درخواسست و خویش آزاد داشت
بیفتاد از کنارش چنگ در راه
برفت از هوش و عقلش ماند در دام
برویش بر گلاب افشاند از دست
چو اول بار گشت از بیم سنجر
سر رفته نکرد او از خرد باز
بجان تو ایمنی ای خویش دشمن

یکی عورت طواف خانه می کرد
زنش گفتا گر اهل رازئی تو
ولی آگه نه تو بی سر و پای
گر از مردی خود بودی نشانیت
تو اینجا از پی سود آمدستی
تو خود را روز بازاری چنین گرم
خداوند جهان پیوسته ناظر
چو یک یک دم خدا از تست آگاه
چو حق با تو بود در هر مقامی
اگر بی او زنی یک گام در راه

مهستی دبیر آن پاک جوهر
اگرچه روی او بودی نه چون ماه
شبی در مرغزار رادکان بود
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر
مهستی نیز رفت از خدمت شاه
مگر سنجر غلامی داشت ساقی
جمالش با ملاحظت یار گشته
بصد دل بود شمه دیوانه او
در آمد شمه ز خواب او را طلب کرد
لپاچه نیم شب بر پشت انداخت
در آمد کرد در خیمه نگه شاه
بر او دید ساقی را نشسته
بزاری می نواخت از عشق رودش
"که در برگیرمت من بر لب کشت
چو سنجر گشت از آن احوال آگاه
بدل گفتا گر امشب من بتندی
نماند زهره را این هر دو بر جای
مشوش گشت و شد آخر بتعجیل
چو روزی ده برآمد شاه یک روز
مهستی پیش سلطان چنگ می زد
ستاده بود ساقی نیز بر پای
شه آن بیت شبانه یاد می داشت
مهستی چون شنید این بیت از شاه
چو برگی لرزه افتادش بر اندام
شه آمد بر سر بالینش بنشست
چو زن باهوش آمد بباردیگر
چو باری ده زهش آمد بخود باز
شش گفتا اگر می ترسی از من

زنش گفتا که من زمین می‌نترسم همه شب درس خود تکرار کردم از آنجا باز می‌یابم نشانی بدان ماند که یک شب در چنان کار مرا گریه تو بگیری و برانسی و گریه‌های مرا در تن درستی مرا این ترس چندان از آنست چو او یک یک نفس با من همیشهست چو حق پیش آورد صد ساله رازم چو حق می‌بیندت دائم شب و روز دمی بی شکرش از دل بر می‌آور اگر در شکر کوشی هر چه خواهی

(۱۷) حکایت محمود و شمار کردن پیلان

ولی این بیت یک شب بود درسم گهی اقرار و گه انکار کردم که بر من تنگ می‌گردد جهانی نهفته بوده از من خبردار دلت ندهد، دگر بارم بخوانی نجیاتی باشدم از دست هستی که سلطانی که رزاق جهانست مرا یک یک نفس بنگر چه پیشه‌ست من آن ساعت چه گویم با چه سازم چو شمعی باش خوش می‌خند و می‌سوز نفس بی یاد غافل بر می‌آور بی‌یابی نقد از جود الهی

مگر یک روز محمود عدویند ببین تا پیل چندست این زمانم پسر بشمرد و گفتش ای خداوند شهش گفتا که خود را یاد دارم کنون گریه تا بعرضم کار و بارست چو هستت نعمت حق بی‌کناره چو در حق تو نعمت بر دوامست و گریه نفس تو در شکرست کاهل چو نفست کاهلی دارد همیشه چو نفست مرد کار خویش باشد نکو زان سود کرد و بد زیان کرد

پسر را گفت کای داننده فرزندی که من اکنون عددشان می‌دانم هزار و چار صد پیلست در بند که یک بُز می‌نیامد در شمارم ز من نیست آن ز فضل کردگارست ترا از شکر منعم نیست چاره دمی بی شکر حق بودن حرامست دلت باید که این مشکل کند حل دلت را هست جد و جهد پیشه دلت در کار خود درویش باشد که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد

(۱۸) حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

بکوئی می‌فروشد عیسی پاک بداند و خوشی آن پاک زاده یکی گفتش نمی‌کردی پریشان مسیحش گفت هر دل جان که دارد ترا نقدی که در دریای جانست ولیکن تا دم آخر نیاید محک جان مردان آن زمانست غم فردا ترا امروز باید بپاید هر دم صد بار مردن اگر از ابر بار بر تو آتش اگر در وقت جان دادن خوش آئی

جهودانش بسی دشنام بی پاک دعا می‌گفتشان روئی گشاده ز دشنام و دعا گوئی بر ایشان؟ از آن خود کند خرج آن که دارد اگر موی زنی از جنس آنست ترا نقد درون ظاهر نیاید که اعمی آن زمان صاحب عیانست دلت از خوف آن جانسوز باید که بتوانی تو این وادی سپردن تو می‌باید که باشی در میان خوش بمعنی گرم‌تر از آتش آئی

(۱۹) حکایت آن دزد که گرفتار شد

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار امان می‌خواست از عجز و نیازی که یارب در چنین وقتی و جایی ببین تا تیغ قهرت بر سر دار تو از قهرم چنین حیران گرفته چنینم من که گفتم تو چنانی چنین ده جان اگر می‌دهی تو اگر خونت زنی از قهر او جوش سبک رو چون گرانجانی زره نیست

ز گریه راه بردندش سوی دار که ریزد آب و بگزارد نمازی که می‌بینم بهر موی بلائی چه می‌آرد برویم آخر کار من از مهر تو ترک جان گرفته کنون جان می‌دهم دیگر تو دانی و گرنه عمر تاوان می‌دهی تو مکن هرگز بلطف او را فراموش بشادی زو که غم رادستگه نیست

عروسی جهان ماتم نیرزد
چو خواهد کرد گردونت پیاده

که صد شادی او یک غم نیرزد
سواری را بکن ابرو گشاده

(۲۰) حکایت دیوانه چوب سوار

بتگ می شد چو اسپ تنگ بسته
چو بلبل جوش در عالم فکنده
چنین گرم از چه می تازی تودر راه
هوس دارم سواری کرد یک دم
نجنبد یک سر مویم بر اندام
نصیب خویشتن مردانه برادر
بجز عمر تو نقدی ما حضر نیست
که بر نسبه کسی نهاده بنیاد
هزاران چرخ زن بر وی چو پرگار
چو بیکاران به پیش و پس مشو باز
بلای روزگار خویشتن پیش آئی

یکی دیوانه چوبی بر نشسته
دهانی داشت همچون گل ز خنده
یکی پرسید ازو کای مرد درگاه
چنین گفت او که در میدان عالم
که چون دستم فرو بندند ناکام
اگر هستی درین میدان تو بر کار
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست
مده این نقد را بر نسبه بر باد
چو یک نقطه ست از عمر تو بر کار
خوشی با نقد این الوقت می ساز
اگر تو پس روی و پیش آئی

(۲۱) حکایت سپهدار که قلعه کرد با دیوانه

بجائی قلعه می کرد عالی
به پیش خویش خواندش آن سپهدار
ز رفعت جفت طاق سر نگونست
بین تا چه بلا زو باز دارد
بدو گفتا تو مردی تیره حالی
بقلعه می روی پیش بلا باز
بلائی نی از مطالب ای گرامی
خلاصی باشدت کئی درین راه
نمانی زنده تا که هست گردی

سپهداری برای کوتوالی
یکی دیوانه آمد پدیدار
بدو گفتا بین کین قلعه چونست
ازین قلعه کسی کاعزاز دارد
زبان بگشاد آن دیوانه حالی
بلا چون ز آسمان می افتد آغاز
بلای خویشتن چون تو تمامی
ز خویش و از بلای خویش آنگاه
که افتاده شوی و پست گردی

(۲۲) حکایت سلطان محمود با مظلوم

کسی آمد وزو می خواست دادی
درآمد پس عنان شاه بگرفت
فلان وقتت عنان بگرفت در راه
کنون پس این عنان بهر چه پیچی
که بگرفت او عنان من بیک دست
که از هر موی وی بر من شکست است
اگر دستم دهد چون اسپ رانم؟
نمی دانم که چون بیرون توان جست
بیفتد هر که اینجا اهل در دست
عنان پادشاه بی دست گیرند
که تا گردد ز افتادن خبردار
کجا برهاندش در باز باشد

مگر محمود می شد بامدادی
فغان می کرد و پیشش راه بگرفت
یکی پرسید کین مظلومت ای شاه
عنان نکشیدی آنگه باز هیچی
شهنش گفتا که بودم آن زمان مست
کنون هر موی این مظلوم دست است
چو چندین دست بینم در عنانم
گرفتارم میان این همه دست
چو افتادن درین ره سود مردست
بلندی چون درین ره پست گیرند
کسی باید بخون درگشته صد بار
کسی کاند در میان ناز باشد

(۲۳) حکایت مجنون

که بس بیچاره و بس زبونی
بدن سوراخ از بار گل و گیر
همه روزی همه بارش گرانست
ز پشتش جامه برگیرند یک دم
همه در ریش او نیش او فکنده
ندیدی از چنین آسایشی عز
چنین کسارت بسی افتد باکراه
ترا بس خنده آید زین حکایت

یکی پرسید از مجنون که چونی
چنین گفت او که هستم من خری پیر
تنم گرچه نزار و ناتوانست
وگر آسایشی را بعد صد غم
هزاران خرمگس آید گزنده
که گویم کاش این بیچاره هرگز
اگر باشی تو کار افتاده راه
چو کار افتادگی نبود بغایت

چو مشغولی بنواز و کامرانی
کسی بایند مرا افتاده در کار
بحق زنده شده وز خویش مرده
تو تا عاشق نگردي نیک جانباز
کسی کو در میان نواز ماندست

(۲۴) حکایت جوان نمک فروش که بر ایاز عاشق شد

تو کار افتادگی را می‌اندانی
بروزی ماتم خود کرده صد بار
نه از پس ماندگان کز پیش مرده
نیایی سر کار افتادگان باز
ز جان بازان عاشق باز ماندست

جوانی بود سرگردان همیشه
بگرد شهر می‌کردی تگ و تاز
ایاز دلستان را دید یک روز
جهان در عشق وی بر وی سیه شد
جهان از مه سیه چون گردد آخر
شبانروزی دلی پر خون چو مستی
میان خاک راه افتاده بودی
نبودی بی نمک در عشق آن ماه
گاهی آواز دردادی بخواروی
ایاز سیم بر چون بر گذشتی
بیفتادی و عقل از وی بر رفتی
ز سوز عشق آن مبهوت گمراه
زمانی سر به پیش افکند محمود
بدل با خویش گفت این حدّ او نیست
بخوانند القاصّه او را پادشاه زود
زبان بگشاد محمود و بدو گفت
بترک عشق این بت روی من گوی
جوایش داد عاشق گفت ای شاه
ایازت را تو داری جاودانه
میان عزّ و نواز و پادشاهی
چو آن بت را تو داری من چه گویم
مرا عشقست از وی جاودانه
دمی گر عشق او بی‌شم نگردد
چو بکشد عشق او روزیم صد راه
که عاشق هیچ برجانی نلرزد
شهش گفت ای ز سر تا پا همه ننگ
تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت
گدا گفتش که این سرمایه پیوست
تو چون پر آلتی از نوع شاهی
چو من دارم نمک تا چند بازی
تو مال و ملک و ز و زور داری
شهش گفت که حجّت گوی عاشق
گدا گفتش اگر من حجّت آرم
تو از ملک همی بر سر نیایی
من از وی می‌نپردازم بدو گون
کنون تو عشق خویش و عشق من بین
شهش گفت ای گدای زینهار
چنین گفت او که من زهره ندارم
ندارم جای آن هرگز چه سازم
که گر یک موی او بینم زمانی

نمک بفروختن بسودیش پی‌شده
بهر کوچمه فرو می‌دادی آواز
بسوخت از پای تا فرقتش در آن سوز
ولیکن بود روشن کان ز مه شد
که تادل زو بصد خون گردد آخر؟
همه بر درگه سلطان نشستی
نمک در پیش خود بنهاده بودی
ازان افتاده شور افتاد در راه
گاهی کردی چو آتش بیکراری
ز آتش کش آب او از سرگذشتی
ز مدهوشیش جان از تن نهفتی
مگر محمود را کردند آگاه
گاهی نالید و گه می‌سوخت چون عود
که عشق و مال با شرکت نکو نیست
نمک بر سر درآمد آن گدا زود
که پذیر ای گدا از من نکو گفت
و یانه ترک جان خویشتن گوی
تو بر تختی و من اسناده بر راه
مرا زو نیست حاصل جز فسانه
نشسته پیش تست آن را که خواهی
چو او با تست من ترک که گویم
که دایم می‌زند در جان زبانه
بجز قربان شدن کیشم نگردد
نترسم هم اگر می‌یکشدم شاه
که در چشمش جوی جانی نیرزد
تو با من کی توانی بود هم سنگ
بچه سرمایه خواهی عشق او باخت
ترا یک ذره نیست اما مرا هست
ولیکن بی نمک چندان که خواهی
ز عشق بی نمک چندین چه نازی
نمک بایند چو من گر شور داری
ترا دیدم نه در عشق لایق
وگر عاشق شوم بساکی ندارم
نپردازی بعشق از پادشاهی
نپردازم به سودای جهانی
تو با وی می‌نپردازی ز صد لون
تفاوت زین گدا و خویشتن بین
کدامین جای او را دوست داری
که عشق آن صنم در خاطر آرم
که با یک جای آن بت عشق بازم
شود هر موی من آتش فشانی

ندارم طاقت یک جای او من
 شهش گفتا که از سر تا پایش
 ز عشق او چرا پس ببقراری
 چنین گفت او که جانم پر خروشش
 چو آمد حلقه گوشش پدیدار
 هوای عشق آن بت را نیم کس
 شهش گفت آنکه زین گوهر نشان یافت
 گدا گفتش چنین دُرّ ای جهاندار
 چو بحر عشق را غواص گردی
 شهش گفتا درین بحر ای جوانمرد
 گداگفتش که تو با پیل و لشکر
 درین دریا ندانی بود غواص
 دو عالم را برافکنده بیک بار
 نفس بگرفته دست از جان بپوشته
 تو بگشاده همه عالم پر و بال
 شهش گفتا که سلطان هیچ نشناخت
 ببین اینک که در گوش ایاست
 مرا بی آنکه باید شد نگونسار
 تو جان می‌گن که این دُرّ خاصه‌ماست
 گدا گفتش که به زین کن تفکر
 که این دُرّ آن تو آنگاه بودی
 چو در گوش تو نبود ای سرافراز
 اگر شاه جهان بودی وفا گوش
 خوش اندر رفته عاشق تا بعیوق
 اگر عاشق توئی چندین مزن گوش
 چو تو در گوش آن حلقه نداری
 ز خجلت شاه گوئی غرق خون شد
 گدا را با نمک از پیش راندند

چه کردم گرد سر تا پای او من
 چو عاشق نیستی بر هیچ جایش
 بگو تا از کجاست این دوستداری
 تو می‌دانی که چیست از دُرّ گوشش
 بجانم حلقه گوشش خریدار
 که عشق دُرّ گوش او مرا بس
 ز بحر جسم یا از بحر جان یافت؟
 ز بحر عشق او آمد پدیدار
 بخلوت آن گهر را خاص گردی
 چگونه عزم غواصی توان کرد
 ز مشرق تا بمغرب ملک و کشور
 که این را مفردی باید باخلاص
 فرو رفته بدین دریا نگونسار
 گهر در قعر دریا باز بسته
 نیایی بوی آن دُرّ در همه حال
 چنین دُرّی که گفتی رایگان یافت
 که آن حلقه گوش حق شناست
 چنین دُرّی بدست آمد بیکبار
 مرا دُرّ و ترا گرداب دریاست
 تو هرگز کی بدست آورده دُرّ
 که اندر گوش شاهنشاه بودی
 ترا با دُرّ چه کار، این دُرّ مکن باز
 شهستی نه غلامش حلقه در گوش
 فکنده حلقه اندر گوش معشوق
 تو می‌باید که باشی حلقه در گوش
 مزن از عشق دم گهر هوشیاری
 فرود آمد ز تخت و اندرون شد
 ندانم تا سخن بر خویش خوانند

المقالة الخامسة عشر

پدر را گفت کای دریای اسرار
 که در ملک سلیمان گشت از آن خاص
 بساط ملک شادروانش آمد
 رموز مور کشف و منطق طیر
 فلک با این بلندی پستم آید

جواب پدر

که گر دستت دهد ناپایدارست
 که در باقی کنی چون هست فانی
 که تا یک گرده روزی خورده باشی
 کفی خاکست یا بادبست جمله
 بجانی کرده پیوندد هلاکی
 که انجامش بزاری مرگ باشد
 مگش خود را بزهر پادشاهی
 چه سود از نوش دارو چون پسر مرد
 که سر باید بُرید آنجا پسر را
 که سر در گنبد گردننده سوندند
 مگر بر پشتی آن پاره چرم
 درفش کاویانش نام کرده

در آمد پنجمین فرزند هشیار
 من آن انگشتری خواهم باخلاص
 پری و دیو در فرمانش آمد
 ز نام آن نگینش شد نه از غیر
 گر آن انگشتری در دستم آید

پدر گفتش چرا ملک بکارست
 چنین ملکی چنان به، هم تو دانی،
 وگر در ملک ظلمی کرده باشی
 جهان چون حسرت آبادبست جمله
 مشو غره بملک باد و خاکی
 کرا آن زندگی با برگ باشد
 جهان پُر نوح داروی الهی
 اگر چه روسستم را دل بیژمرد
 طلب کن ای پسر ملکی دگر را
 جهان را پادشاهانی که بودند
 بملک اندر نبود پششان گرم
 همه در زیر چرم آرام کرده

ز ملکی چون نمی‌گیری کناره
چو شاهی از درفش لخت چرمست
مرا ملکی که اصلش چرم باشد
چو سیر کارها معلوم گردد
در آن موضع که عقل آنجاست مدهوش
چو ملک این جهانی بس جهانست
زهی آدم که پیگ عشق دریافت
اگر خواهی که یابی ملک جاوید

(۱) حکایت سلطان محمود در شکار کردن

که بر پایست از یک چرم پاره؟
بغایت کفشگر زان پشت گرمست
بدان گبر فخر آرم شرم باشد
بسا آهن که در دم موم گردد
اگر کوهست گردد عهدن منغوش
چو نیکو بنگری ملک آن جهانست
بیک گندم ز ملک خلد سر تافت
ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید

مگر محمود می‌شود در شکاری
بنزدیکش یکی ده بود می‌دید
فرس می‌رانند شه تا پیش آن زود
بدو گفت آمدت مهمان خلیفه
چنین دادش جواب آن زال آنگاه
شاهش گفتا بگو ای پیر عاجز
که من ملک از برای خویش جوشم
نیم ملک ترا هرگز خریدار
جهانی خصم دارد ملکیت از پس
چو شه در ملک پیر زال نگریست
باخر یافت مثنی ملک از آن زال
چو جو جو در حساب آرند یکسر
اگر چه روستم صاحب کمالیست
طریقت چیست، عین راه دیدن
بمثنی ملک پُر کردن شکم را
چو ملک بی زوالی نیست امروز
درین عالم کمال امکان ندارد
در اول می‌فزاید تا دو هفته
تو اکنون زین مثال آگاه گردی
ندارد هیچ اینجا پایداری
چو ملک این جهان ناپایدارست

(۲) حکایت شیخ و مرغ های

بهره در دید طاقی برکشیده
بگسترده ز هم بال و پر او
تو بی شرمک بدینجا آمدی باز
نشینی پس بقصر دیگری تو
که ناپایندگی سرمایه داری
هویدائی نبودی عقل و جان را
جهانی ملک خوابی می‌نماید
که در تعبیر خر بخت افتادست
بلاشک کار باشد سخت اینجا
برآری عالمی بینی همه خواب

(۳) حکایت محمد غزالی با سلطان سنجر

برون نیست از دو حال تو درین راه
که تا برهم زنی دیده، نه بینی
نه بینی هیچ تا دیده گشائی
که تا چشمی گشائی و بینی

بسنجر گفت غزالی که ای شاه
اگر بیداری اینجا چون نشینی
وگر تو خفته این پادشائی
بملکی چند نازی چند خندی

ازو آثار در عالم ننه بینی
تو گر خود یزدجرد پادشائی
اگر آگه ننه زان آسیا تو
چو افتادی بدین چرخ دو تا در
درین آتش چه عودی چه گیائی

(۴) حکایت سلطان محمود با آن مرد که همنام او بود

کم از هیچی بود آن هم ننه بینی
بکی شته عاقبت در آسیائی
یکی بنگر بدین چرخ دو تا تو
شوی آخر پپای آسیا در
بخسید شب چه شاهی چه گدائی

ز همامون تا بگردون پایگاهی
که تا صیدی بیابد در بیابان
برهنه پای و سر باروی پُر خاک
میان خار خود راه می کرد
زبان بگشای و برگو تا چه نامی
چو هم نام تو ام این خود تمام
تو یک محمود باشی و یکی من
کجا باشیم ما هر دو برابر
همی چون هر دو برخیزیم از راه
بمحمودی شویم آنگه برابر
برابر گردم آن ساعت که مردم
کند از چوب تخت تخت و وقف
که نتوانی که خوش باشی زمانی
نه کارت راست آید بی سپاهی
نه شب بی پاسبانی آیدت خواب
که نتوانی که در وی نان خوری تو
وگر برتر ز نوشروانت تاجست
خواهد بود آلا خاک لختی
که با میر اجل برمی نیائی
چو تو دو گرده می جوئی حرامست

مگر محمود می شد با سپاهی
سپه می راند هر سوئی شتابان
خمیده پشت پیری دید غمناک
درمنه می کشید و آه می کرد
شه آمد پیشش و گفت ای گرامی
چنین گفتا که من محمود نام
شهش گفتا که ماندم در شکی من
تو یک محمود و من محمود دیگر
جوایش داد پیر و گفت ای شاه
رویم اول دو گز زینجا فروتر
برابر گر نیم با تو که خردم
تو خوش بر تخت روکین نیلگون سقف
چه خواهی کرد ملکی درجهائی
بنتوانی شدن تنها براهی
نه هم بی چاشنی گیری خوری آب
غم ملکی چرا چندان خوری تو
اگر همچون کیانت تخت عاجست
نصیبت زان چنان تاجی و تختی
چه ملکست این و تو چه پادشائی
اگر یک گرده هر روزت تمامست

(۵) حکایت سلطان محمود و گازر

بهره درگازری را دید در کار
بدو گفت این همه کرباس را چند
ترا کرباس ده گز بس درین راه
چرا پرسسی ز جمله تا بچندست
غریبی خشت زن را دید ناگاه
ره صحرا همه پر خشت کرده
چنین گفت او که ده خشتت پسندست
چه می خواهی دگر جمله حرامست
فزون از ده گزی کرباس وده خشت
دگر چون زین گذشتی طم طراقست
جهان انگار تا رودی رسیدست
بترک ملک گوی و کار خود ساز
بکن کاری که این دم هم نداری
بخاک افکند حالی خویشتن را
بآخر کار ساز آن دو تن شد
بشهر آمد بگفت این داستان را
چه خواهی کرد این مردارخانه
بروز واپسین بهرام گوری
شوی بهرام چوبین زیر تابوت
که باید خفت، چند آری بهانه

مگر می رفت محمود جهاندار
کشیده پشته کرباس در بند
جوایش دادگازر کای شهنشاه
چو زین جمله ترا ده گز پسندست
چو این بشنید گریان گشت از شاه
رخ از خورشید چون انگشت کرده
شهش گفتا همه خشتت بچندست
چو ده خشتت ازین جمله تمامست
وبال تست اگر خوبی وگر زشت
ز دنیا این دو چیزت هم وثاقتست
ترا زین کار اگر سودی رسیدست
ز نف شوم بگذر با خردساز
چو تو از ملک جز یک دم نداری
چو شه بشنود گفت آن دو تن را
بسی بگریست تا بی خویشتن شد
بسی زر داد آن دو مهربان را
چو قسمت این دو چیزست از زمانه
اگر تو بر فلک بهرام زوری
وگر از پرده رخشانی چو یاقوت
بترس ای گورخان از گورخانه

بنه رگ راست تا این کوز رفتار

(۶) حکایت حکیم با ذوالقرنین

حکیمی دید ذوالقرنین در راه که آخر گرد عالم چند گردی سکندر گفت نیمی از اقالیم کنون من میروم عزم من این راست حکیمش گفت نیست این داد دادن چو میدانی که بر میبایدت خاست که تو گر فی المثل شیر نبردی چو در دنیا ترا اندک قرارست بد دنیا در چو کاشخانه سازی چو کسری گر کنی طاق دلارام نمی بینی که اینها کاخترانند همه سرگشته می گردند در سوز چو می بینند کان جز دامشان نیست اگر چه شاه عالی ذات گردند تو هم گر خانه سازی درین راه بسی بارست ای دیوانه بر تو مشو دلشاد از کاشخانه خویش که نه دلتنگ مانی تو نه شادی

نگردانند ترا در تو گرفتار

ذوالقرنین گفت آن مرد درگاه که عالم جمله پُر آشوب کردی نهادم راست باقی ماند یک نیم که تا آن نیمه دیگر کنم راست ترا رگ راست میباید نهادن بنه رگ راست، چون عالم نهی راست؟ چو راه گور گیری مور گردی ولی در گور سالی صد هزارست که هم در گور به گر خانه سازی ز گسری جبر نپذیرد سر انجام چه گر بر فرق گردون خانه دانند ازین خانه بدان خانه شب و روز؟ دمی در خانه آرامشان نیست ولی در خانه هم مات گردند درو میری چو گرم پیاله ناگاه فرود آید باخر خانه بر تو مکن دل تنگ از ویرانه خویش که هم این بگذرد هم آن چو بادی

(۷) حکایت پادشاه و انگشتی

جهان را پادشاهی پاک دین بود نبودش در همه عالم نظیری سواد ملکش از مه تا بماهی حکیمانی که پیش شاه بودند چنین گفت ای عجب روزی بایشان دلم را آرزویی بس عجب خاست مرا سازید یک انگشتی پاک چو در وی بنگرم دلشاد گردم وگر دلشاد گردم نیز از بخت حکیمان زو امان جستند یک چند بسی اندیشه و فکرت بکردند باخر اتفاقی جزم کردند که بنگارند بر وی این رقم زود چو ملک این جهان ملکی روندست اگر آن ملک خواهی این فدا کن

که ملک عالمش زیر نگرین بود که بودش از همه عالم گزیری ز شرفش تا بغربش پادشاهی که اجری خواره درگاه بودند که حالی می رود بر من پریشان نمی دانم که این از چه سبب خاست که هر وقتی که باشم نیک غمناک ز دست تُرک غم آزاد گردم چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت نشستند آن بزرگان خردمند بسی خونابه حسرت بخوردند بییک ره برنگینی عزم کردند که آخر بگذرد این نیز هم زود بملک آن جهان شد هر که زندست بابراهیم ادهم اقتدا کن

(۸) حکایت ابراهیم ادهم با خضر علیه السلام

نشسته بود ابراهیم ادهم یکی تاج مرصع بر سر او درآمد خضر بی فرمان در ایوان غلامان را ز بیمش دم فرو شد چو ابراهیم او را دید ناگاه خضر گفتا که نبود جایم اینجا؟ زیبان بگشاد ابراهیم ادهم رباطش از چه میخوانی تو غافل زیبان بگشاد خضر و گفت ای شاه

پس و پیشش غلامان دست بر هم بغلطی مغانی در بر او بصورة چون یکی مرد شتریان کسی کو را بدید از هم فرو شد بدو گفتا که دادت ای گدا راه؟ رباطیست این، فرو می آیم اینجا که هست این قصر سلطان معظم مگر دیوانه ای مرد عاقل کرا بودست اول این وطنگاه

چنین گفت او که اول راه اینجا ز بعد او فلانی پیس فلانی خضر گفتش که گر شه را خبر نیست چو می آیند و می گذرند پیوست چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند ترا هم نیز جان خواهان در آیند درین کهنه رباط آسودنت چیست چو ابراهیم این بشنید در گشت روان شد خضر و او از پی دوان شد بسی سوگند دادش کای جوانمرد چو تخمی در دلم کشتی نهانی بگفت این وز قفای او روان شد رباط کهنه دنیایا برانداخت بزرگانی که سر فقر دیدند ز نقش پادشاهی باز رسدند که گرچه ملک دنیای پادشاهیست

(۹) حکایت محمود با درویش بر سر راه

فلانی بود دایم شاه اینجا کنون اینجا منم شاه جهانی رباط اینست و بس، چیزی دگر نیست نشستن در رباطی چون دهد دست؟ نکو خواهان و بد خواهان گذشتند وزین کهنه رباطت در ربایند نه زینجائی تو، اینجا بودند چیست چو گوئی زین سخن زیر و زبر گشت ز دام خضر بیرون کی توان شد قبولم کن کنون گر می توان کرد کنون آبی بده ای زنگانی که تا مردی ز مردان جهان شد جهان داری بدرویشی درانداخت بملک نقد درویشی خریدند بمعنی از گدائی باز رسدند ولی چون بنگری اصلش گدائیست

رسیدش پیش درویشی براهی علیکی گفت آن درویش و بگذشت که بینید آن گدا با آن تکبر گدا خود چون توئی بر من چه بندی بهر مسجد گدائی تودیدم نوشتند از پی چون تو گدائی که از ظلمت نبود آنجا فغانی ز ما هر دو گدا بنگر کدامست

(۱۰) حکایت سنجر که پیش رکن الدین آگاف رفت

بخاوة پیش رکن الدین آگاف کزین شاه نیاید ننگت ای شاه؟ نسازد خویشتن را پی پیازی بنستانی تو چیزی در همه حال که چون از پی پیازی می ستانم بخون دل بری سید ریسمانی خرد پیله و پیاز و هیزم آنگاه هم از هیزم هم پی، می ندانی؟ گدائی به بسی زین پادشاهی ز کوة از پی پیاز پیرزن یافت ببخشید از سر نیاز و برون شد شه دنیایا گدای خاک راهست بدان ماند که در دستش همه هست بدان ماند که نقش یک درم نیست که حرمت جز قوی همّت ندارد ولی دست از جهان افشاند باشد

(۱۱) حکایت آن مرد که صرّه در میان درمنه یافت

درمنه چون برون می کرد از خاک ازان غم دست می زد سخت بر سر چه خواهم از تو؟ چیزی تا بسوزم

مگر محمود می شد با سپاهی سلامی کرد شاه او را دران دشت با شکر گفت شاه پاک عنصر بدو درویش گفت ار هوشمندی که در صد شهر و ده افزون رسیدم چو جو جو نیم جو بر هر سرائی ندیدم هیچ بازار و دکانی کنون گر بینش چشمت تمامست

مگر شد سنجر پاکیزه اوصاف زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه که هرگز پیر زالی پیر نیازی که تازان پی پیاز آن زن زال شهش گفتا که شیخا من ندانم چنین گفت او که زالی ناتوانی چو بفروشد بانددک سیم ای شاه هم از بازار تره می ستانی ز یک یک بزم مواشی می خواهی شه آفاق نقد خویشتن یافت دل سنجر ازان تشویر خون شد گدا در راه او چون پادشاهست گدای راه او با هیچ در دست شهی کورا هزاران گنج کم نیست درین ره سیم و زر حرمت ندارد برای یک درم درمانده باشد

برای درمنه برخاست آن پاک برون افتاد حالی صرّه زر بحق گفتا که کردی تیهره روزم

چرا چیزی دهی از پیـشگاهم
من از تو عدل می‌خواهم ستم نه
اگر تو همّتی داری چو مردان
ز شاهت گر امید زرّ و سیمست
چرا باید طلب کردن زرّ و سیم
بترک سیم و زرّ گو، جان نگره دار
چنین آوازه محمود ازان یافت
که گر در ملک کردی کبر پیشه
چو سلطان می‌شود از فقر مذکور
که شاهانی که سرّ فقر دیدند

(۱۲) حکایت سلطان محمود با پیرزن

که در حال بسوزد، می‌نخواهم
درمنه بایدم آمدم درم نه
بهمّت خویشتن را مرد گردان
دل و جان ترا پیوسته بیمست
چو آخر جانیت باید کرد تسلیم
که جان بهتر بسی از سیم بسیار
که جان او ز درویشی نشان یافت
نکردی خلق ذکور او همی‌شده
توانی شد تو هم در فقر مشهور
پناه از سایه زالی گزیند

ز لشکر او فتاده بود یک سوی
عصائی چون الف قذّی چو دالی
که سوی آسیا می‌شد پیاده
که در انبان رگست و در تو رگ نیست
به پیش اسب من نه باز رستی
چو بادی شد روان یک رانش از پیش
زبان بگشاد وشه را گفت در حال
نه ایستم با تو من فردا در آن سوز
که در گرد تو می‌نتوان رسیدن
تو هم در گرد من نرسی چه سازی
که تا فردا بهم باشم در راه
عنان بر تافت با او هم عنان شد
چو محمودت دهد توفیق یاری
نکوکاری و تسلیم و رضا این
ز نه چوگان گردون گوی بردی
که هرگز برنخیزی تا قیامت
گدائی از چینن سلطان درآموز

مگر یک روز محمود نکو روی
بره در پیشش آمد پیرزالی
یکی انبان بگردن بر نهاده
شاهش گفتا چو در تو زور و تگ نیست
بیار انبان چو سر محکم بیستی
نهاد آن پیرزن انباش در پیش
چو پیشی یافت اسب شاه ازان زال
که گر با من نه ایستی ای شه امروز
چو آب‌رَش گرم کردی در دویدن
اگر فردا بسی مرکب بتازی
مکن امروز این تعجیل ای شاه
شه از گفتار آن زن خون فشان شد
اگر درس و فضا تعلیق داری
گرم اینست و عهد این و وفا این
اگر زین نافه هرگز بوی بردی
وگر نه او فتادی در ندامت
تو ای مرد گدا احسان درآموز

المقالة السادسة عشر

ندیدم ز آرزوی ملک آزاد
کسی را که نخواهد پادشاهی
که بهر ملک تن جان داد از دست
که گر شاهی بود روزی بود خوش

پسر گفتش که هرگز آدمی زاد
نمی‌دانم من از مه تا بماهی
کمال ملک نتوان داد از دست
نکو گفت آن حکیم مشتری فش

جواب پدر

که ملکی است بی پاداش فانی
که ملک آخرت نشنیده تو
هم اینجا بر دو عالم شاه گردی
بیک چو ملک دنیا کی خریدند
برافشانند ملک این جهانی

پدر گفتش که ملک این جهانی
برای آن چنین بگزیده تو
اگر زان ملک تو آگاه گردی
بزرگانی که ملک آن ملک دیدند
چو می‌دیدند ملک جاودانی

(۱) حکایت پسر هارون الرشید

که در خلوت ز عالم بیخبر بود
که زیر پرده می‌پرورد چون جانش
به جوش آمد دل حکمت شناسش
و یا بیرون این بسیار جایست؟
بگو تا پیش گیرم من نظاره
بدو گفت ای گرامی و نکوبخت

زبیده راز هارون یک پسر بود
برون نگذاشتی مادر ز ایوانش
چو قوت یافت عقل بی قیاسش
بمادر گفت عالم این سرایست
جز این جانی اگر هست آشکاره
دل مادر بسوخت الحق برو سخت

ز قصر این لحظه بیرون فرستم
برای او خوری مصری بیاراست
برون بردند تنهها آن پیسر را
ندیده بود عالم آن یگانه
قضا را دید تابوتی که در راه
همه در گریه و زاری بمانده
پیسر پرسید آن ساعت زخام
جوابش داد کان جسمی که جان یافت
نباشد مرگ را عامی و خاصی
پیسر گفتا چنین کاریم در پیش
چو سنگ از مرگ خواهد گشت چون موم
چو شیر مرگ را بر وی کمین بود
شبانگاهی چو پیش مادر آمد
همه شب می نخت از هیبت مرگ
بوقت صبحم بگریخت از شهر
طالب می کرد هارون هر زمانش
چنین گفت آنکه مردی پاک دل بود
ز خانه چون برون رفتم بیازار
جوانی را نحیف و زرد دیدم
نهاده تیشه و زنبیل در پیش
بدو گفتم توانی کار گل کرد؟
بدو گفتم مرا شاید تو برخیز
که من شنبه کنم کار و دگر نه
چو روز شنبهش بودی سر کار
ببهرم آخر او را سوی خانه
شدم در هفته دیگر به بازار
مرا گفتند او دیوانه باشد
شدم او را در آن ویرانه دیدم
ببزاری و نزاری اوقات داده
بدو گفتم که چون بیمار و زاری
ببیا درخانه ما ای امروز
اجابت می نکرد، القصه برخاست
چو آمد در وثاق من چنان شد
جهانی درد مجری گشت در وی
مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست
بدو گفتم که هر حاجت که خواهی
بمن گفت آن زمان کم جان برآید
رسن در گردنم بند و برویم
بگو کین کار کار اهل دینست
کسی کو عاصی جبار باشد
دوم که نه گلیمی هست پاکم
که با این طاعت بسیار کردم
سئیم این مصحف بستان و بشناس
که هارون این حمایل کرده بودی
بر هارون بر این مصحف بیغداد
سلامت گفت و گفتا گوش میدار
که من در غفلت و پندار مردم

بصحرا و بهامونست فرستم
غلامی و دو خادم کرد درخواست
که تا بگشاد بر عالم نظر را
تعجب کرد از رسم زمانه
گروهی خلق می بردند ناگاه
ز گریه در جگر خواری بمانده
که مردن بر همه خلقست لازم؟
ز دست مرگ نتواند امان یافت
کزو ممکن نشد کس را خلاصی
چرا جانم نترسد سخت بر خویش
بباید کرد زود این جال معلوم
تماشا کردن کودک چنین بود
نشاط و دلخوشی بر وی سرآمد
شکسته شاخ می لرزید چون برگ
بترک لطف گفت از هیبت قهر
نمی یافت از کسی نام و نشان
که وقتی در سرایم کار گل بود
یکی مزدور را گشتم طلبکار
ز سر تا پیش عین درد دیدم
شده واله نه با خویش و نه بی خویش
توانم گفت امانه بدیل کرد
چنین گفت آن جوانمرد پرهیز
مرا خواهی همین روز و اگر نه
به «سبتی» زین سبب شد نام بردار
دو مرده کار من کرد آن یگانه
طالب کردم ز هر سوئیش بسیار
همیشه در فلان ویرانه باشد
ز خلق عالمش بیگانه دیدم
ببدم مرگ و خواری اوقات داده
ز من آید ترا تیمار دادی
که کس را می نهیم بر تودلسوز
برای من بجای آورد درخواست
کزان سان ناتوان خود کی توان شد
نشان مرگ پیدا گشت بر وی
برون می باید آمد با تو از پوست
بخواه ای محرم سر الهی
ز قعر چاه این زندان برآید
درافکن پس بکش بر چار سویم
جزای من عاصی الجبار اینست
چنین هم سرنگون هم خوار باشد
کفن زین ساز و با این نه خاکم
مگر در خاک برخوردار کردم
که بودست آن عبدالله عباس
ز چشم دیگران در پرده بودی
بدو گوی آنکه این مصحف بمن داد
که در غفلت نمیری همچو من زار
ندیدم زندگی مردار مردم

بگویی مادرم را کز دعائی
 بگفت این و بکرد آهی و جان داد
 بدل گفتم که می‌باید رسن خواست
 رسن در گزردنش کردم بزاری
 یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه
 نداری شرم تو از جهل بسیار
 رسن در گردن شخصی می‌یفکن
 چه می‌خواهی ازین غم گشته راه
 چو بشنیدم من آن آواز عالی
 بدل گفتم که ای غافل بپرهیز
 شدم یاران خود را پیش خواندم
 همه جمع آمدند و با دلی پاک
 چو فارغ گشتم از کار جوان من
 ستادم بر در هارون سحرگاه
 نمودم مصحف و بستند ز من شاد
 بدو گفتم یکی مزدورکاری
 چو گفتم ای عجب مزدورکاری
 بسی بگریست تا شد هوش از وی
 مرا گفتا کجاست آن سرو آزاد
 چو این بشنید بخروشید بسیار
 نه چندان ریخت اشک و کرد فریاد
 بگردون می‌رسید آواز آهش
 پس آنکه گفت آن ساعت که جان داد
 بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت
 کزین شاهی مشو زنه‌ار مغرور
 در آن کن جهد کز من پندگیری
 که گر مردار میری ای یگانه
 بدنیا مبتلا تا چند باشی؟
 که دنیا پرده جان تو باشد
 اگر ملک همه عالم بگیری
 تو مردی نازکی پرورده در ناز
 کنون من گفتم و رفتم تو مپسند
 ز سر در درد هارون تازه‌تر شد
 باخر با وثاقتش برد با خویش
 زبیده در پس آن پرده آمد
 چنین گفت او که چون آنجا رسیدم
 برآمد از پس پرده خروشی
 زبیده گفت ای فریادم از تو
 جگرگوشه مرا در مستمندی
 خلیفه زاده را نشناختی تو
 دریغها ای غریب و ای جوانم
 چو بادی عزم ره ناگاه کردی
 دریغها ای لطیف نازنینم
 چه گویم، گورش القصه نشان خواست
 خبر گوینده را بسیار زر داد
 توانگر گشت آن مرد خبرگوی
 چه خواهی کرد ملکی را که ناکام

فراموشم مکن در هیچ جائی
 عفاالله جز چنین جان چون توان داد
 که حالی آن وصیت راکنم راست
 کشیدم روی بر خاکش بخواری
 که ای از جهل محض افتاده از راه
 کنی با دوستان ما چنین کار؟
 که چون چنبر نهادش چرخ گردن
 فَلَا تَحْزَنَنَّ فَإِنَّا قَدْ غَفَرْنَا
 ز هیبت شد دو دستم سست حالی
 چه جای این رسن بازیست، برخیز
 سخن از حال آن درویش راندم
 گلیمش را کفن کردند در خاک
 گرفتم مصحف و گشتم روان من
 که تا هارون پدیدار آمد از راه
 مرا گفتا چه کس این مصحف داد
 جوانی لاغری زردی نزاری
 پدید آمد دو چشم سبیل بارش
 چو بنشست اندکی آن جوش از وی
 بدو گفتم که سلطان را بقا باد
 برفت از هوش آن داننده هشیار
 که آن هرگز کسی را خود بود یاد
 نگه می‌داشت از هر سو سپاهش
 چه گفت از من ترا و چه نشان داد
 که باید با امیرالمؤمنین گفت
 سخن بشنو ازین درویش مزدور
 میان ملک فررداری نمی‌ری
 چو مرداری بممانی جاودانه
 پی دین گیر تا خرسند باشی
 ولی دین شمع ایمان تو باشد
 همه بر تو نشنید چون بمیری
 ز حمّالی خلقی خوی کن باز
 که ننیوشی چنین وقتی چنین پند
 ز حیرت هر دم از نوعی دگر شد
 که تا بنشست پیش پرده درویش
 که تا پیشش حکایت کرده آمد
 که در خاکش فکندم می‌کشیدم
 چو دریا زان زنان برخاست جوشی
 خدا بستاند آخر دادم از تو
 نترسیدی که بر روی او فکندی؟
 رسن در گزردنش انداختی تو
 دریغها نور چشم و شمع جانم
 که جان مادر آتشگاه کردی
 که ماندی همچو گنجی در زمینم
 بزینت مهدی کرد آن زمان راست
 ولی هارونش از زن بی‌شتر داد
 کنون این رفت اگر داری دگرگوی
 بلای جان تو باشد سرانجام

اگر شاهی عالم خانه داری
چرا در کلبه بنشسته راسبت
چرا معشوقه خواهی که پیوست
چرا جمع آوری چیزی بصد عز
اگر تو دشمن ملکی پدر باش
ز حال آن پسر دادم نشانیست

(۲) حکایت هارون با بهلول

شوی شهامت آن خانه بزاری
کزو ناکام بر میبایدت خاست
غم آن عاقبت گردانندت پیوست
که یک جو زان خواهی خورد هرگز
وگر در ملک هارونی پسر باش
کنون حال پدر گویم زمانیت

رسید آنجایگه بهلول مجنون
قوی در خشم شد هارون بیکبار
که میخواند بنام در چنین جای
روان شد پیش او هارون هم آنگاه
که میخوانی تو بی حاصل بنام؟
که بر خاکت بریزم خون هم اکنون
که می دانم تو این نیکو توانی
که بر سنگ آیدش پای اتفافی
که گرداند بزنی را پای بسته
بترس ای بیخبر کز تو پرسند
بدو گفت ما اگر تو وام داری
جو ابش داد بهلول نکوکار
چو مال خویشتن یک جو نداری
که نیست آن تو هر چت این زمانست
که گفتت مال کس بستان بکس ده
بدو گفت آن زمان بهلول مجنون
نشان اهل دوزخ در تو پیداست
وگر نه گفتم و رفتم، تو دانی
کجا شد آن همه اعمال دینم
که همچون اهل دوزخ داری احوال
نسب نقدست باری از رسولم
فلا انساب یئهم ندیدی؟
امیدم منقطع نیست از شفاعت
شفاعت نکند او زین می چه خواهی
که او ما را بگشت و می ندانید
نجات تست اگر گردی تو هالک
بمی ماند نمی مانی تو بر پای
که آنجا بیش ماند از تو سنگی
چه خواهی کرد این دریای خون را
که از مرگش بود زرین نهان
سر این دیگ پر خون بر نهادن
مزن انگشت در وی سر فرو پوش
سر بُریده می گردد در آن خون
همه از بهر زیر خاک زاده
سیاوش وار خلقی بی گناهست
ز یک یک ذره خون صد سیاوش

(۳) حکایت سلیمان و طلب کردن کوزه

که تا آبی خورد بی هیچ سوزی
ز خاک مردگان افتاده در راه
ندیدند ای عجب از یک طلب کار

مگر روزی گذر می کرد هارون
زبان بگشاد کای هارون غم خوار
سپه را گفت کیست این بی سر و پای
بدو گفتت بهلولست ای شاه
بدو گفتت ما ندانی احترام
نمی دانی مرا ای مرد مجنون؟
جو ابش داد مرد پُر معانی
که در مشرق اگر زالیست باقی
وگر جائی پُلی باشد شکسته
تو گر در مغربی از تو نترسند
بسی بگریست زو هارون بزاری
بگو تا جمله بگزارم بیکبار
که تو وامی بوامی می گزاری
ترا گر مال مال مردمانست
برو مال مسلمانان ز پس ده
نصیحت خواست از بهلول هارون
که ای استاده در دنیا چنین راست
ز رویت محو گردان آن نشانی
دگر ره گفت اگر دوزخ نشینم
بدو گفتت بین هر ماه و هر سال
دگر ره گفت اگر چه بوالفضولم
بدو گفتت که چون قرآن شنیدی
دگر ره گفتت هان ای کم بضاعت
بدو گفتت که بی اذن الهی
سپه را گفتت هارون همین برانید
چو نه ملکست اینجا و نه مالک
چو سنگی صد هزاران سال برجای
چه خواهی کرد درجائی درنگی
دلا کم گیر چرخ سرنگون را
زهی خوش طعم دیگ چرب روغن
قدم باید بگردون بر نهادن
چو پُر خون افتاد این دیگر پُر جوش
شفق خونست و دایم چرخ گردون
جهانی خلق بین در هم فتاده
همه خاک زمین خون سیاهست
عیان بینی اگر باشی تو با هُش

سلیمان کوزه می خواست روزی
که آن کوزه نبوده باشد آنگاه
چنین خاکی طلب کردند بسیار

بیمارم من ز خاک مردگان پاک
 هزاران گز فرو برد او بیکبار
 از آن گل کرد و آخر کوزه ساخت
 ز حال خویشش آن کوزه خبر کرد
 بخور آبی چه می‌پرسی نشانی
 تن خلقست چندان که خواهی
 اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
 یقین می‌دان که آن از خاک گوریست
 ولیکن کوزه شد از بهر آبی
 که هر ساعت بتابندش بزوری
 جهانی زن جهانی مرد بینی
 درون ره نی ز بیرون باز مانده
 بین تا خاک گورستان چه خاکست
 ز خسر صد جهان یابی تو گوئی
 بین تا آخرین چه مشکل آمد
 بگورستان گذر تا می‌توانی
 شود نقدت بدان عالم رسیدن

(۴) حکایت پادشاه که از درویش در خشم شد

براندش با دلی پُر درد از پیش
 چو اندر ملک من باشی زمانی
 بگورستان شد و آزاد بنشست
 که نه فرمودم ای شوریده ایام
 مگر خواهی که خود را خون بریزی؟
 که از ملک تو بیرون رفته‌ام من
 نه گورستان نخستین منزل آمد؟
 نه ملک تست، ملک آن جهانست
 چنین گویند خلق از حال او باز
 که یک پایش درین، دیگر در آنست
 میان دو دمست دایم چنانی
 نشان تو ز عالم بر نیاید
 که ناید باز مرغ رفته در دام
 چرا زمین دام کرد آرامگاهی

(۵) حکایت آن جوان که زن صاحب جمال خواست و ببرد

که عقل کس نبود از وصفش آگاه
 لبش جان داروی لب بستگان بود
 نبودش علتی در درد زه مُرد
 بگل بنهفت آن خورشید رویش
 که شسته بود روزی پای آن ماه
 ولی با اشک خونین معتدل کرد
 که باید شست دست از وی بناکام
 چو دست از وی بشستن بود رایش
 دریغ از شد و آمد دریغنا

المقالة السابع عشر

تو می‌دانی که ملک هست مظلوم
 بایشان قوت می‌جویند پیوست
 که فارغ بود از درگاه ایشان

یکی دیوی درآمد گفت این خاک
 بدریائی فرو شد سرنگون سار
 ز قعر آن همه خاکی برانداخت
 سلیمان کوزه را چون آب در کرد
 که من هستم فلان بن فلانی
 کز اینجا تا به پشت گاو و ماهی
 از آن خاکی که شخص آن و این نیست
 ترا گر کوزه و گور تنور نیست
 خُتک آن گل که گرچه یافت تابی
 بتر آن گل که سازندش تنوری
 بگورستان نگر تا درد بینی
 همه در خاک و در خون باز مانده
 اگر بینایی از جان پاکست
 که هر ذره ز خاکش گر بجوئی
 چو گورستان نخستین منزل آمد
 اگر خواهی صفای آن جهانی
 که دل زنده شود از مرده دیدن

شهی در خشم رفت از مرد درویش
 بدو گفتا ترا ندهم اممانی
 برفت از پیش او مرد تهی دست
 چو شه بشنود حالی داد پیغام
 که بیرون شو ز ملکم؟ می‌ستیزی؟
 جوابش داد کین پذیرفته‌ام من
 قیامت را که راهی مشکل آمد
 نخستین منزل محشر نه آنست؟
 چو افتد زن بدرد زه از آغاز
 که این زن در میان دو جهانست
 تو هم ای بی‌خبر تا در جهانی
 گر این دم شد دگر دم بر نیاید
 مزن بانگ و مکن نوحه بیمارام
 چو تن شد مرغ جان را دامگاهی

جوانی را زنی دادند چون ماه
 جمالش آیه دلخستگان بود
 قضا را آن عروس همچو مه مُرد
 چو القصه بخاکش کرد شویش
 یکی شیشه گلابش بود آنگاه
 بدان شیشه سر آن گورگل کرد
 چرا شد پای بنده آن دلارام
 چرا اندر عروسی شست پایش
 چگ‌ویم از تو و از خود، دریغنا

پسر گفتش بر محبوب و معیوب
 بزرگان و حکیمان زبردست
 نه هرگز جمع دیدم نه پریشان

جواب پدر

ز غفلت ملک فانی چند جوئی
مکن در گردنت بیار جهانی
بیار خلق عالم چون شتابی؟
ز شاهی چون بمیری آخر کار؟
عجب می‌آیدم تا می چه خواهی

(۱) حکایت گوسفندان و قصاب

که نیست این بس عجب از گوسفندان
که تا بُرند سرهاشان بزراری
از آن سوی مقابر چون روانند
که او هم علم دارد هم طلب داشت
بخواهندش بریدن سر درین راه
نمی‌جنبند خوشی ساکن نشستست
که چندین طفل عالم در شکم گشت
بسی شیرند تن در گور داده
که او جز رستمی سُهراب گش نیست
که او زالیست سر تا پای دستان
بینه این تیغ را ناکام گردن
که گر سیلی خوری در گردن تست
که تا فربه شوی و خورده گردی

(۲) حکایت باز با مرغ خانگی

بمرغ خانگی آنکه چنین گفت
دمی نگذاردت بی آب و دانه
که تا بر تو نیابد دشمنی دست
چنین بد عهد از بهر چه چیزی
ترا جز بی‌وفائی نیست پیشه
چو تو نشنیده‌ام نامهربانی
ز پیش خویش بفرستد بصد کار
بزودی هم بر ایشان رسم باز
که پیشه می‌کنند بیگانگی را
جواب باز داد اندر زمان باز
نه بینی باز گشته سر نگون سار
به پای آویخته سینه دریده
از آن بیزار گشتم این یقینست
چه بهتر، خاک بر سر جاودانه
برای کشتنم می‌پرورد نیک
بسی کفر از چنین مهر و وفا به
روانست آس یا برخون مردان
که در خاک افکنی پرورده‌ناز
چه خواهد بود جز خون خوردن ما
که پنهان می‌کنی در خاک و در چاه
وفا از تو طمع کردن وفاتست
وفات آخر مرا در گور انداخت
برای چیست گردان بام تا شام
مرا در خون بگردانید صد بار
نمی‌دانم سرپای جهان من
که سر از پای و پای از سر ندانم

پدر گفتش عزیزا چند جوئی
چو باقی نیست ملکت جز زمانی
چو بار خود بته‌ها بر نتابی
ز درویشی چو مردن هست دشوار
چو می‌بینی زوال پادشاهی

چنین گفت آن امیر درمندان
که می‌آرند ایشان را بخواری
که بی عقاند و ایشان می‌دانند
از آن قصاب می‌باید عجب داشت
چو می‌دانند که او را نیز ناگاه
چگونه فارغ و ایمن نشستست
نگه کن تا بآدم پشت بر پشت
بسی میرند جسم مور داده
جهان را ذره در مغز هوش نیست
چه می‌گویم خطا گفتم چو مستان
ترا می‌پرورد از بهر خوردن
مکش گردن، فلک سیلی زن تست
بسیلی کردندت پرورده گردی

ز مرغ خانگی بازی برآشفت
که مَرْدُم داردت تیمارخانه
نگه می‌دارد از اعدات پیوست
تو پیوسته ز مردم می‌گریزی
وفای تست مردم را همیشه
نیامیزی تو با مردم زمانی
مرا باری اگر مردم بصد بار
درآیم عهد ایشان را پرواز
وفایی نیست مرغ خانگی را
چو مرغ خانگی بشنید این راز
که ای بی دانش بی قدر و مقدر
ولی صد مرغ بینی سر بریده
وفای آدمی گر این چنینست
چنین عهد و وفار در زمانه
چه گر این ساعت می‌پرورد لیک
تو گر این را وفادانی جفا به
ز دیری گه ترا ای چرخ گردان
شگفتا کار تو ای چرخ ناساز
جهاننا حاصل پروردن ما
کس از خون خوردن تو نیست آگاه
جهاننا چون حیات تو ممانست
جفات اول مرا در شور انداخت
نمی‌دانم که تا این بی در و بام
عجایب نامه این هفت پرگار
ز سر تا پای رفتم هر زمان من
چو جوئی بی سر و بی پای از انم

چو جان اینجا نفس از خود نهان زد

(۳) حکایت آن بیننده که از احوال مردگان خبر می‌داد

که ارواحش همه مکشوف بودی
در آن گور آنچه می‌رفتی بدیدی
بخساک عمر ختام بر دوش
مرا آنگه کن ای بیننده پاک
که این مردیست اندر ناتمامی
مگر دعوی دانش کرده بودست
عرق می‌ریزد از تشویر جاننش
وزان تحصیل در تقصیر ماندست
ز دانش لاف آنجا کی توان زد
نیابد کس سر و پای جهان باز
چو گویش پای و سر هرگز نیابی
چگونه می‌روم از پای تا سر
ندیدم چاره بیچاره گشتم
که گر وقتیت هست آن نیز تیغست
ز بازیچه ره‌ها نکند بطاعت

یکی بیننده معروف بودی
دمی گر بر سر گوری رسیدی
بزرگی امتحانی کرد خردش
بدو گفتا چه می‌بینی درین خاک
جوابش داد آن مرد گرامی
بدان در گه که روی آورده بودست
کنون چون گشت جهل خود عیانش
میان خجلت و تشویر ماندست
بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد
چو نه انجام پیداست و نه آغاز
فلک گوئیست و گر عمری شتابی
که داند تا درین وادی مُنگر
سرپای جهان صد باره گشتم
سرپای جهان درد و دریغست
مرا این چرخ چون صندوق ساعت

(۴) حکایت جواب آن شوریده حال در کار جهان

که چون می‌بینی این کار جهان را
بعینه آیدم چون نطع شطرنج
گهی بر هم زنندش چون دو صدف
دگر را می‌نهند آن خانه در پیش
بصد زاری کنندش خانه خالی
که این نطع مزخرف برفشانند
شدی مشغول مال و ملک و منشور
بپر زین دامگاه لعب اطفال

یکی پرسید آن شوریده جان را
چنین گفت این جهان پُر غم و رنج
گهی آرایشی بیند بصف در
یکی را می‌برند از خانه خویش
گهی بر شه در آیند از حوالی
چنین پیوسته تا آنگه که دانند
چنان لهو و لعب کردست مغرور
تو شه بازی، گشاده کن پر و بال

(۵) حکایت سؤال کردن آن مرد دیوانه از کار حق تعالی

که ای دیوانه حق را چیست کاری
اگر دیدی چنان می‌دان جهان را
گهی آن نشق کُلّی بسترد باز
بجز اثبات و محوش نیست کاری
نفی‌ر از نقش لوح کودکانه
اگر چه زان نکوئی چون نگارند
که آن هم بیش روزی چند نبود
نه بر دستت زبیده نه بر پای
چو زهر جانست جان زو پُر غم آید
ولیکن در بقا چون آن نگارست
بین تا در ره دنیا کجا بود
قبای مسکنت را در بر انداخت
بملک فقر شادروان بگسترد
که رخت از خاک بر افلاک انداخت
که آن طاقت ندانم تا توان داشت

یکی پرسید از آن دیوانه ساری
چنین گفت او که لوح کودکان را
که گاه آن لوح بنگارد ز آغاز
درین اشغال باشد روزگاری
فغان از خلق و فریاد از زمانه
نگاری کان زنان بر دست دارند
دل آن بهتر کزان در بند نبود
نگاری کان نخواهد ماند بر جای
نگاری کان بسان در هم آید
اگر چه ذوق دنیا بی‌شمارست
سر مردان عالم مصطفی بود
چو اندر ملک درویشی سرافراخت
طعام جوع را صد خوان بگسترد
چنان بر ملک دنیا خاک انداخت
کمال ملک درویشی چنان داشت

(۶) حکایت جهاز فاطمه رضی الله عنها

که بوبکر و عمر را پیش من خوان
پیمبر گفت زهرا را دگر نیز
چنان خواهم که در پیش من آری

اسامه گفت سید داد فرمان
چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز
برو بابا جهازت هر چه داری

اگر چه نور چشمی ای دلفروز شد و یک سنگ دست آس آن یگانه یکی کهنه حصیر از برگ خرما یکی کاسه ز چوب آورد با هم یکی جادر و لکین هفت پاره پیمبر خواجه انواع و اجناس ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت پس آنگاه فاطمه نور پیمبر پس آن نعلین را در پای خود بست اسامه گفت من آن کاسه آنگاه به پیش حجره حیدر رسیدم پیمبر گفت ای مرد نکوکار بدو گفته ام ز درویشی زهرا کسی کو خواجه هر دو جهانست ببین تا قیصر و کسری چه دارد مرا گفت ای اسامه این قدر نیز چو پای و دست و روی و جسم و جانست جگرگوشه پیمبر را عروسی شنودی حال پیغمبر زمانی چو کار این جهان خون خوردن تست چو خورشیدت اگر باشد کمالی اگر چه آفتاب عالم افروز ز دست آسمان باروی چون ماه اگر این پرده نیلی نبودی فلک کوژست از سر تا به پای چو بگرفتست ازو کوژی جهانی فلک در خون مردان چرخ زن شد زمین بر گاو افتادست مادام نمی دانم چه کارست او فتاده فلک را قصد جان تو از انست زمین بر گاو مانده دشمن تست میان گاو چندینی چه خفتی گوی، گاوی درو، گوئی برین گاو ولی از جسم دل مرده پریشان بچرخ چنبیری ره نیست هیچی اگر مهر فلک عمری بورزی تنوری تافتست از قرص آتش کجا از ماه سنگت لعل گیرد که می داند که این گردنده پرگار سپهر عمر مشتی بی سر و پای ازین پیمانیه پیمودن بادوار نکوکاری نکرده ای نگون کار چو طشتی خون به سر سرپوش می باش چرا افسوس می داری همیشه سپهر پیر چون شش روزه طفلی توئی ای شصت ساله تیره حالی نه چون بچه شش روزه آگاه

باید در می کنم تسلیمت امروز بیرون آورد در ساعت ز خانه یکی مسواک و نعلینی مطرا یکی بالش ز جلد میش محکم همه بنهاد و آمد در نظاره بگردن بر نهاد آن سنگ دست آس عمر آن بالش اندر راه برداشت بشد بر سر فکند آن کهنه چادر پس آن مسواک را بگرفت در دست گرفتم پس روان گشتم در آن راه ز گریه روی مردم می ندیدم چرا می گزئی آخر این چنین زار مرا جان و جگر شد خون و خارا جهاز دخترش اینک عیانست ولسی پیغمبر از دنیی چه دارد چو باید مرد هست این هم بسی چیز نخواهد ماند گو این هم ممانت چو زین سانسست تو در چه فسوسی تو می خواهی که گرد آری جهانی چه گرد آری، که بار گردن تست بود آن ملک را آخر زوالی بتخت سلطنت بنشست هر روز گله را بر زمین زد هر شبانگاه نه کوژی یافتی کس نه کبودی نیایی راستش در هیچ جانی نیایی راستی از وی زممانی زدوش حلق مردان در رسن شد ولسی گردون ندارد هیچ آرام که گردون می دود گاو ایستاده که با تو پای گاوش در میانست که دایم گاو او در خرمن تست لباده بر فکن بر گاو و رفتی فلک چوگان، که یابد یک نفس داو؟ شکم پر کرده هم از پشت ایشان بخودبر چون رسن تا چند پیچی بدوزد یا بدرد همچو درزی که از خوانش نیایی گرده خوش که او هر ماه خود را نعل گیرد چه بازی می نهد هر لحظه در کار ببیمای و ببیمای و ببیمای نمی آرد ترا سرگشتگی بار؟ که در بازی کنی عالم نگونسار پیچی می گش و خاموش می باش چو جز گشتن نداری هیچ پیشه ز علو افکنده ناگهت به سفلی که این شش روزه کردت در جوالی که این شش روزه طفالت برد از راه

چه گرامروز پیر نـاتوانی
بنیروی اسد تا چند نـازی
چو طفلی و ترانه تن نه زورست
چو پنبه گشت مویت ای یگانه
جوان چون آتشست ای پیر عاجز

(۷) حکایت آن پیر که دختر جوان خواست

نیامد کار این با کار آن راست
نمی‌میخت با او چون می و شیر
بدو گفت ای بسی تیمار برده
تو پیر و او جوان این بازگونه ست
که هر ساعت که بوسی خواهم از وی
که پنبه در دهان مرده نیکوست
نهی چون پنبه موی اندر دهانم
که پنبه گرد موی تو ترا خوش
که موی خویش همچون پنبه دیدی
که چون تیر از گناهت سرگران شد
چو مست غفلتی هشیاری خواه
چه سازی چون زنان با چرخ گردان
سرت در گل نخواهد ریخت گوئی؟
طبق پوش از طبق مردانه بردار
شود معموره دین، اینست دولت
که خون گریند سر تا پای بر تو
در آخر، چون بود، کافر بمرده

مگر پیری یکی دختر جوان خواست
بخود می‌خواندش بهر بوسه آن پیر
رفیقی داشتست پیر سال خورده
بگو تا حال تو بازن چه گونه است
چنین گفت او که گمراهم من از وی
مرا گوید ندارم موی تو دوست
چو تو در بوسه آنی هر زمانم
برو پنبه خوشی از گوش برکش
مگر پنبه ز گوشت برکشیدی
ازان پشتت به پیری چون کمان شد
ز حق پیش از اجل بیداری خواه
برافشان هرچه داری همچو مردان
اگر داری گل اندر سر چه شوئی
حجابت از تن ویرانه بردار
که تا ویرانه جای شرک و علت
اگر در شرک میری وای بر تو
کسی عمری در ایمان ره سپرده

(۸) حکایت آن درویش با ابوبکر وراق

که بس گریانستی بسوبکر وراق
بدین زاری چنین گریان چرائی
ز پای افتاده سر گردان نباشم؟
درین یکپاره گورستان که هستم
یکی ایمان نبرد این بس بود سوز
بکفرش چون توان دیدن حواله؟
چه گویم، نقد امروزم هم اینست
ولیکن خلق غافل می‌نماید
بنو هر لحظه اندوهی دگر یافت
نه کافر خواند خود را نه مسلمان
که تا آن آب چون آید سر انجام

شبی در خواب دید آن مرد مشتاق
بدو گفتا که ای مرد خدائی
چنین گفت او که چون گریان نباشم
که امروزی درین جائی نشستم
زده مُرده که آوردند امروز
کسی را دین بود هفتاد ساله
کنون هم گریه و هم سوزم اینست
عزیزا کار مشکل می‌نماید
ز خوف عاقبت هر کو خبر یافت
ز خوف ره میان کفر و ایمان
میان کفر و دین بنشست ناکام

(۹) حکایت آن پیر که خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند

ز بعد آن مگر در نزع افتاد
کجا دفنت کنم چائی رقم زن
نخواهم در بر جمعی مسلمان
بگورستان دین داران چه کارم
که بزارست از ایشان پیمبر
بدست آور که من زان نه زینم
نه در راه جهودی نیز هم بود
که تا خود حال چون گردد ازین پس
کجا بودی تو چندین گاه آخر
بره بر عقبه بسیارت آنجاست

چو بود آن شیخ سالی شصت هفتاد
یکی گفت ای بدان عالم قدم زن
چنین گفت او که من شوریده ایمان
چو من نور مسلمانان ندارم
نمی‌خواهم جهودان نیز همبر
میان این دو گورستان زمی‌نم
مرا نه در مسلمانان قدم بود
میان این و آن باید چنین کس
نرفتی یک قدم این راه آخر
نداری هیچ کاری کارت آنجاست

نه چندان عقبه در پیش است آنجا
ازین وادی که در وی بیم جانست
چه دریائست این درجان پدیدار
هزاران دل اگر خون شد درین راه
که می‌داند که هر دل چون چراغی
همی هر لحظه غم بیش است ما را
چراغ نور ایمان بر سر راه

(۱۰) حکایت سفیان ثوری رحمه الله

که هرگز روی انجامست آنجا
اگر خونی شود جان جای آنست
نه سر پیدا و نه پایان پدیدار
ولی زان جمله جانی نیست آگاه
چه سودا می‌پزد در هر دماغی
ازین راهی که در پیش است ما را
چه سازی گر فرو می‌زد بناگاه

مگر سفیان ثوری چون جوان بود
یکی گفت ای امام آن جهانی
بصورت وقت این پشت دو تا نیست
چه افتادست، ما را حال برگوی
چنین گفت او که استادم بودست
چو وقت مرگ او آمد پدیدار
بغایبت اضطرابی در درونش
همه جان و دلش پر آتش رشک
میان جامه در لرزیده چون برگ
بدو گفتم که شیخا این چه حالست
به پنجه سال در خون گشته‌ام من
خطاب آمد که تو مردود مائی
چو زو بشنیدم این خود را بگشتم
چو قول او چنان وقتی چنین بود
نصیب او ستادم چون چنینست
چو شد انجام استاد این درست
چراغی را که ره بر باد باشد
چراغ روح تو چون مُرد ناگاه
چراغ مُرده را چندانکه جوئی
چراغ مُرده را ماتم مکن تو
آن خنک سگ که مُردوست از عم
ز مردن غم نصیب کس نبودی
ازین وادی خاموشان خبر خواه
بدانش زنده شو یکبار آخر
جهودی را که کارش او فتادست
ترا گر نیز کار افتد بزودی

ز کوژی قامت او چون کمان بود
چرا پشتت دو تا شد در جوانی
که پشت تو چنین دیدن روا نیست
نشانی ده بیانی کن خیرگوی
که دایم راه رفتست و نمودست
بی‌الینش شدم می‌دیدمش زار
که می‌جوشید همچون بحر خونش
بیک یک مژه صد صد دانه اشک
دل او را امیدی بر در مرگ
زبان بگشاد کایمان در و بالست
کنون از تیغ مرگ آغشته‌ام من
تو زین در دور شو، ما را نشائی
طراقی زان برون آمد ز پشتم
چنین شد پشت من چون روی این بود
کجا شاکرد را امید دینست
من از شاگردی خود دست شستم
نمی‌دانم که چون آزاد باشم
نیایی سویی او یا سویی او راه
نیایی هیچ جایی، چند پوئی
که افسوست همین مثنو سخن تو
ولی بیچاره این فرزند آدم
اگر انگیزتن از پس نبودی
وگر داری خبر زیشان عیبر خواه
بمیر ای مرده دل ز اغیار آخر
بخوان مصطفی راهش گشادست
درین معنی نه کمتر از جهودی

(۱۱) حکایت مسلمان شدن یهودی و حال او

یکی پیر معمر بود در شام
چو پیش نام پیغمبر رسیدی
چو مصحف باز کردی روز دیگر
دگر ره محو نامش کردی آغاز
دلش بگرفت یک روز و بدل گفت
مگر حقست این رهبر که برخواست
رسید آنجا بوقت گرمگاهی
چو پیش مسجد پیغمبر آمد
آنس را گفت ای پاکیزه گوهر
انس او را به مسجد برد گریان
ردا افکنده در محراب صدیق
چنان پنداشت آن مرد معمر

که چون تورات می‌خواندی بهنگام
از آنجا محو کردی یا بُریدی
نوشسته ییافتی نام پیغمبر
دگر روز آن نوشته ییافتی باز
که نتوانم بگل خورشید بنهفت
بیامد تا مدینه یک ره راست
نمی‌دانست خود را روی و راهی
دلی بریان آنس را همبر آمد
دلالت کن مرا پیش پیغمبر
بدید آن قوم را بنشسته حیران
نشسته گرد او اصحاب تحقیق
که صدیقست در پیشان پیغمبر

بدو گفت ای رسول خاص درگاه
همه چون نام پیغمبر شنیدند
ز دیده اشک خون باران فشانند
خروشی از میان جمع برخاست
همی شد آن غریب پای بسته
بایشان گفت من مردی غریبم
مگر ننگفتی چیزی بگفتم
وگر نه از چه می‌گویی چندی
عمر گفتش که این گریه نه زانست
ولیکن هفته‌ایست ای مرد مضطر
چو بشنیدیم نامش از زبانست
گهی در آتشیم از آتش تیغش
دریغنا نور چشم عالم افروز
دریغنا آنچنان دریغای اعظم
چو گشت آن پیر را راز آشکاره
نه چندان ریخت او از چشم باران
ز واشوقاه و واویلاه در سوز
علی الجمله چو آخر شور کم شد
یهودی گفت یک کارم برآید
که گر دستم نداد آن روی دیدن
عمر گفتش که این جامه توان خواست
علی گفتا که یار شد بر او
درین یک هفته سر در پیش دارد
نمی‌گوید سخن از سوگواری
همه یاران در آن اندوه و محنت
کسی آن در بزد بمانگی برآمد
که می‌گوید در چون من یتیمی
که می‌گوید در چون من اسیری
که می‌گوید در چون من حزینی
بگفتند آنچه بود قصه یک‌س
که آن ساعت که جان با دادگر داد
که ما را عاشقی می‌آید از راه
بدو ده این مرقع، کین تمامش،
مرقع چون بدو دادند پوشید
چو بوی آن بصدقش آشنا خواست
ببردندش از آنجا تا بدان خاک
چو بشنود آن مسلمان بوی خاکش
بزاری جان بداد آن پیر غم خور
اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر

سلامت می‌کند این پیر گمراه
چو مرغ نیم بسمل می‌طپند
زهی طوفان که آن یاران فشانند
زهر دل گفتنی صد شمع برخاست
از آن زاری ایشان دل شکسته
جهودم وز شریعت بی‌صمیم
که می‌بایست آن اندر نهفتم
که من آگه نیم زین شیوه دین
که از تو هیچ خورده در میانست
که تا رفتست از دنیا پیمبر
همه جانها بخست از غم چو جانست
گهی در زمهرییم از فرافش
که بی او ذره گشتیم امروز
که بی او مانده‌ایم از قطره کم
بیک ره کرد جامه پاره پاره
که ابر از چشم ریزد در بهاران
ز سر در ماتمی نو گشت آن روز
درآمد عقل، و دل را زور کم شد
مرا یک جامه پیغامبر آرید
توانم بوی او بباری شنیدن
ولیکن باید از زهر نشان خواست
که شد یکبارگی بسته در او
که او از جمله حسرت بیش دارد
زمانی می‌نیاساید ز زاری
شدند آخر بر خاتون جنت
که ما را روز رفت و شب درآمد
بمانده در پس ژنده گلیمی
نشسته بر سر کهنه حصیری
گشاده مرگ بر جانم کمینی
چنین گفت او که حق گوید پیمبر
بزیر لب ازین حالم خبر داد
ولی رویم نه بیند آن نکوخواه
به نیکوئی ز ما برسان سلامش
چو بوی او بدو زد خوش بجوید
مسلمان گشت و خاک مصطفی خواست
دلی برخاسته بنشست آن پاک
فرو رفت و بر آمد جان پاکش
نهاده روی بر خاک پیمبر
چو شمع از شوق معشوق این چنین میر

المقالة الثامن عشر

بگو باری که سر آن چه چیزست
شوم از علم آن باری دلفروز

پسر گفتش چو آن خاتم عزیزست
که گر دستم نداد آن خاتم امروز

جواب پدر

دُر افشان گشت و کرد این قصه را نقل

پدر بگشاد مهر از حقه لعل

(۱) حکایت بلقیاء و عقیان

بلقیاء رفت و با او بود عقیان

برای خاتم ملک سلیمان

میان هفت دریا بود غاری
 چو ماری یک پری آمد پدیدار
 که آب برگ شاخی در فلان جای
 چنان گردی روان بر روی دریا
 بدان موضع شدند آن هر دو همراه
 چنان رفتند هر دو بر سر آب
 بآخر چون میان هفت دریا
 یکی غاری پدید آمد سرافراز
 اگرچه آن دو همراه یار بودند
 نهاده بود پیش غار تختی
 در انگشش یکی انگشتری بود
 به پای تخت خفته ازدهائی
 چو دید آن مرد را بیدار گشت او
 چنان عقمان بترسید از نهیبش
 به یار خویش گفتا مرو پیش
 مده جان در غم مهر سلیمان
 نبردش هیچ فرمان و روان شد
 بدان انگشتری چون کرد آهنگ
 بجست از بیم عقمان و هم آنگاه
 خطایش آمد از درگاه ایمان
 قناعت کن که آن ملک است جاوید
 سلیمان با چنان ملکی که او داشت

(۲) حکایت سلیمان علیه السلام و شادروانش

بدانجا راه جستن سخت کاری
 زبان بگشاد با عقمان بگفتار
 اگر جمع آری و مالی تو بر پای
 که مرد تیز تگ بر روی صحرا
 به پای آن آب مالیدند آنگاه
 که از شستی بقوه تیر پرتاب
 بکام دل رسیدند آن دو شیدا
 بهیبت تیغ کوه او سر انداز
 ولی آنجا نه یار غار بودند
 جوانی خفته بر وی نیک بختی
 که نقدش بیشتر از مشتری بود
 شده حلقه، نه سر پیدانه پائی
 دمی بدمید و آتش بارگشت او
 که پیدا گشت دردی ناشکیبش
 مخور زنهار بر جانست، بیندیش
 چو مردی چه کنی ملک ای مسلمان
 به پیش تخت سلطان جهان شد
 شد آن ثعبان چو انگشتی سیه رنگ
 تفکر کرد تازان سر شد آگاه
 که گر میبایدت ملک سلیمان
 که زیر سایه دارد قرص خورشید
 به نیروی قناعت می فرو داشت

مگر یک روز می شد با سپاهی
 در آمد خاطرش از ملک ناگاه
 فرو شد گوشه زان قصر عالی
 که شادروان چرا کردی چنین تو
 نیم گفت ای سلیمان من گنه کار
 چنین دارم من از درگاه فرمان
 نگه می دار شادروان او را
 بسوی ملک چون کردی دمی رای
 قناعت بایست پیوسته حاصل
 که مغز ملک و ملک است طاعت
 ولی مغز قناعت فقر آمد
 اگر خواهی تو هم ملک جهانی
 قناعت بود آن خاتم که او داشت
 چنان ملکی عظیمش بود صافی
 از آن خورشید سلطانی بلندست
 از آن در ملک مه را احترامست
 چو پای از دست دادی پی چه خواهی
 تراگر بی ملک جهانست

(۳) حکایت مأمون خلیفه با غلام

کز و مهمل نماندی یک لطیفه
 خلابق جمله مایل بر وصالش
 همه هندوستان در زیر چنین داشت
 نثارش نافه مشکین نبود
 که زاغی بود زلف دلستانش

غلامی داشت مأمون خلیفه
 چو خورشیدی به نیکوئی جمالش
 خم زلفش که دام عنبرین داشت
 بلای گر زلف او در چنین نبود
 چه گویم ز ابروی همچون کمانش

ز عشق ثقبه لعاش ز لولـو
 در آن ثقبه چـرا و چـون نـگنـجـد
 ز دیری گه مگر می‌خواست مأمون
 که تا مأمون بداند کان پری چهر
 دلش در مهر مامونست یانه
 بمعشوقی و فـسـای عـشـق دـارـد
 مگر قومی دلی پُر درد و پُر سوز
 کامیر المؤمنین ما را دهد داد
 نه چندان ظالم کرد و ما کشیدیم
 اگر نستانی از وی داد ما تو
 نهان آن قوم را فرمود مأمون
 مگر او در پذیرد این امیری
 ز شه درخواستند آن قوم آنگاه
 همه از حکم او دلشاد گردیم
 نگه کرد آن زمان سوی غلام او
 غلام سیمبر را گفت مأمون
 اگر مرکب سوی آن خطه رانی
 غلم آنجایگه می‌بود خاموش
 بدانست آن زمان مأمون که آن ماه
 دل مأمون از آن دلبر بگردید
 ز عشق او پیشمانی بر آورد
 بدل می‌گفت عشق من غلط بود
 بدست خویشتن در جای خالی
 که چون آید غلام من بآنجا
 چنان باید که سوی شهر و بازار
 جلاب آرید و در وی زهر آنگاه
 منادی گرزهر سو برنشانید
 که هرکش بر ملک ملک اختیارست
 چو حق از بهر خویشت آفریدست
 بنگذارد تو مرد بی خبر را
 و گرز بگذاردت کسارت فتادست
 چرا می‌آید این رفتن گرانت
 که گر آنی به پیش من رونده
 خدا می‌خواندت تو خفته آخر
 کم از اشتر نه ای مرد درگاه

(۴) حکایت اصمعی با آن مرد صاحب ضیف و زنگی حادی

هزاران ثقبه در دل مانده هر سو
 که از تنگی نفس بیرون نـگنـجـد
 که آید آن غلام از پوست بیرون
 قدم چون می‌زند با شاه در مهر
 ز خط عهد بیرونست یانه
 باسـتـحـقـاق چـسـای عـشـق دـارـد
 به بغداد آمدند از بصره فریاد
 که ماراست از امیر بصره فریاد
 که دیدیم از کسی یا ما شنیدیم
 مشوش گردی از فریاد ما تو
 که خواهید این غلام را هم اکنون
 کند زین پس شما را دستگیری
 که ما را این غلامت گر بود شاه
 ز ظلم آن امیر آزاد گردیم
 که تا در عهد عشق آید تمام او
 درین منصب چه می‌گویی تو اکنون
 خطی بنویسمت در پهلوانی
 دلش آمد ز شوق بصره در جوش
 بغایت فارغست از عشق آن شاه
 ز کار آن نگارش سر بگردید
 وز آن حاصل پریشانی بر آورد
 چه دانستم که معشوقی سقط بود؟
 بعامل نامنه بنوشست حالی
 خطی آرد بنام خود بر آنجا
 همه بصره بیارائی بیکبار
 برو ریزی و برگزیری دش از راه
 که می‌گویند واسپش می‌دوانید
 سزای او بت زین صد هزارست
 برای قرب خویشت آوریدست
 که باشی یک نفس چیزی دگر را
 که صاعی خفیه در بارت نهادست
 که می‌گوید خداوند جهانست
 باسـتـتـقـبـالـت آیم من دونده
 چرا می‌پائی ای آشفته آخر
 که بر بانگ درائی می‌رود راه

چنین گفت اصمعی پیر یگانه
 کریمی کرد مهمانم دگر روز
 کشیده پای تا فرقی بزنجیر
 دلی چون دیده موری ز تنگی
 بپرسیدم از آن زنگی خسته
 مرا گفتا گناهی کرده‌ام من
 بنزد خواجه من میهمان را
 اگر از وی بخواهی این زمانم
 چو آوردند نان و خواجه بنشست
 که نتوانم که خون جان خورم من
 چنین گفت اصمعی را میزبانانش
 که یک شب در عرب گشتم روانه
 بر او زنگی دیدم همه سوز
 بزاری ناله می‌کرد چون زیر
 همه زنگی دلی رفته ز زنگی
 که از بهر چه گشتی پای بسته
 که زین زنجیر و غل آزردم من
 بود حقی که نتوان گفت آن را
 ببخشید از برای میهمانم
 بسوی نان نمی‌برد اصمعی دست
 اگر او را ببخشی نان خورم من
 که زنگی را پُر آتش باد جاننش

بجانش نزد این دلخسته بیمست
 گناهِش چیست گفت ای خواجه بر گو
 براهی چارصد اشتری قوی حال
 بعجالت کرم میراندست در راه
 که تا آن اشتران بی خورد و بی خواب
 خدائی زار و زنگی خوش آواز
 چو او قصد خدی پیوست کرده
 چو در سختی چنین راهی سپردند
 بزاری اشتران را بار بر پشت
 به بانگی چارصد اشتر چو جان داد
 چو حیوان می‌بمرد از درد این راه
 جوانمردا شتر را گر خدی هست
 چو حیوانی بمیرد از یک آواز
 پیایی می‌رسد از حق پیامت
 خدای از بهر خویشت آفریده
 تو مشغول وجود خویش گشته
 ترا صد گنج حق داده ز هستی
 خدا خوانده بخویشت جاودانه
 خدا فعل تو یک یک ذره دیده
 زیان کردی همه عمر جهانی
 ولیکن هست صبر آنکه ناگاه
 چو رسوائی خود گردد عیانت

چه گویم چون گناه او عظیمست
 چنین گفتا که این زنگی بدخو
 همه در گرمگاه وزیر اقبال
 خدائی زار می‌خواندست آنگاه
 سپس کردند ده منزل در آن تاب
 همه آن اشتران را داده پرواز
 ز لذت اشتران را مست کرده
 بهم هر چار صد آنجا بگردند
 خدی می‌گفت تا در تشنگی گشت
 منت زین غصه نتوانم نشان داد
 چگونه گیرمت من مرد این راه
 ترا از حضرت حق صد ندا هست
 توئی اندر دو عالم محرم راز
 ز حیوانی کمست آخر مقامت؟
 ز تو هم نفس و هم مالیت خریده
 بخود بینی ز شیطان بیش گشته
 تو با شیطان بهم خورده زمستی
 تو گشته از پی شیطان روانه
 تو چون ذره هوای خود گزیده
 که قدر آن ندانستی زمائی
 برافتد پورده از چشم تو در راه
 بسوزد آتشش تشویر جانت

(۵) حکایت جبریل با یوسف علیهما السلام

چو یوسف را در افکندند در چاه
 که دل خوش دار در درد جدائی
 ترا برهاند از غم حق تعالی
 نهد تاجی ز عزت بر سر تو
 جهان در زیر فرمان تو آرد
 بیارده برادر را که داری
 علی‌الجمله بگو با من درین چاه
 بزندان‌شان کنی یا دار سازی
 و یا از زخم چوب و تازیانه
 چنین گفت آن زمان یوسف جبریل
 نه از بفرودختن گویم نه از چاه
 اگر سازند پیشم خویش را خم
 شما آخر تأسف می‌نخوردید
 بر ایشان بر گشادن این کمین بس
 اگر دل‌های ایشان خاره گردد
 دلت مردهست اگر زین درد فر دست
 تو خامی، زین حدیث خوش نیفتد
 چو مومی روز و شب در سوختن باش
 چو در غیری ندیدی هیچ خیری
 چو کارت با خود افتادست پیوست
 اگر در خویشتن یک دم بگردد
 ترا یک ذره در خود عیب دیدن

درآمد جبرئیل از سدره ناگاه
 که خواهد بود زین چاهت رهائی
 دهد از ملکوت مصرت کمالی
 فرستد مصریان را بر در تو
 جهانی خلق مهمان تو آرد
 برای نان به پیش تو بخواری
 که چون چشمت برایشان افتد آنگاه
 و یا از بهر کشتن کار سازی
 ز هر یک خون کنی جوئی روانه
 که چون آیند خوانم‌شان بتعجیل
 براندازم نقاب از روی آنگاه
 چه گویم هل علمتم ما فعلتم
 ز درد آنکه با یوسف چه کردید؟
 عذاب سخت ایشان را همین بس
 ازین تشویر حالی پاره گردد
 که بی شک زنده را احساس در دست
 که جز در سوخته آتش نیفتد
 که تا آتش کند افروختن فاش
 چرا مشغول می‌گردی بغیری
 سفر در خویش کن بی پای و بی دست
 چو صد دل دان که در عالم بگردی
 به از صد نور غیب الغیب دیدن

(۶) حکایت پیر خالو سرخسی

بسی بردی بس با خضر ایام

سرخسی بود پیروی خالوش نام

مگر جائی جوانی گرم رو بود
 دلی بود از حقیقت غرق نورش
 خضر می شد بر آن پیر درویش
 جوان بنشست و پیر از بهر یاری
 جوان گفتش جوان اینجا کدامست
 که تا من لحظه ز اندیشه دوست
 چو بشنید این سخن زو پیر دانا
 مرا اندیشه کردن زو محالست
 که تا دایم چنان در عیب خویشم
 چو خود را جمله ننگ و عیب بینم
 مرا این گر نکو و گر نکو نیست
 اگر مبرز پیر دازم ز مردار
 ولیکن با چنین مردار در بر
 اگر پاکبخت باید پاک گردی
 چه خواهی کرد آخر این ریاست
 نخستین پاک گرد آنگاه بنگر
 کسی کو در نجاست مشک جوید
 جوان را این سخن در دل چنان شد
 بلرزید و بغرید و نگون گشت
 خضر گفتش که ای پیر دلفروز
 که این کار بزرگان جهانست
 بلا شک مست را باید امان داد
 تو این دم مست عشق دلتوازی
 مئی باید ز مخموران خاصیت
 همی هرچیت کند از خویشتن دور
 کسی چون مستی یابد برو دست
 چو از مستی فنا بشناختی باز

که او نو بود و جانش نیز نو بود
 نبود هیچ کاری جز حضورش
 بره بر آن جوان را برد با خویش
 بدو گفت ای جوان تو در چه کاری
 که اکنون قریب ده سال تمامست
 نه از مغزم خبر دارم نه از پوست
 بدو گفت ای جوانمرد توانا
 من این دانم که اکنون شست سالست
 که یکدم نر نمی خیزد ز پیشم
 چگونه در نجاست غیب بینم
 دمی از ننگ خود پروای او نیست
 روا باشد که یار آید پدیدار
 نیاید دولت این کار در بر
 وگرنه خون خوری در خاک گردی
 چو خورشیدی که تابد بر نجاست
 مرو بر جهل، چاه و راه بنگر
 میان بحر خاک خشک جوید
 که گفتمی از دلش زان ننگ جان شد
 چنان شد کین چنین سرگشته خون گشت
 مزن او را بدین تیغ جگرسوز
 نه کار نازنینان جوانست
 کمان بر قوت بازو توان داد
 گهی سرمست و گاهی سرفرازی
 که تا از خود دهد کئی خلاصت
 می تو آن بود نه آب انگور
 چنانداند که فانی گشت هر هست
 تو مستی در فنا سر بر میفرز

(۷) حکایت شیخ یحیی معاذ با بایزید رحمهما الله

ز یحیی بن المعاذ آن شمع اسلام
 که شیخ دین چه میگوید در آنکس
 که سی سالست تا لیل و نهارش
 رسید از بایزید او را جوایی
 که دریا و زمین و عرش و کرسی
 هنوزش نعره هل من مزیدست
 چرا ناخورده می از دست رفتی
 بسی خود را تهی دستی نمائی
 هزاران بحر نقد این جهانست
 چو اینجا مست از یک می توان شد
 اگر تو مست عشق دلفروزی
 وگرنه، مست خویشی همچو مستان
 بفرمان رو اگر داری مقبامی
 که هر عاشق که بر فرمان نباشد

خطی آمد به سوی پیر بسطام
 که خورد او شرابی پاک مقدس
 سوری بودست بگرفته خمارش
 که اینجا هست مردی را شرابی
 بیکدم خورد، ازو دیگر چه پرسی
 گر او را می ندانی بایزیدست
 که هشیار آمدی و مست رفتی
 که از جام تهی مستی نمائی
 سراسر پیر برای خاص جانست
 بدریا نوش کردن کی توان شد
 بیک فرمان بمیری و بسوزی
 بره رفتن چه برخیزد ز مستان
 که گر مستی نیاری رفت گامی
 اگر دردش بود درمان نباشد

(۸) حکایت شیخ علی رودباری

چنین گفتند جمعی هم دیاری
 که در حمام رفتم من یکی روز
 برخساره چو ماه آسمان بود
 سر زلفش بیای افکنده دیدم

ز لفظ بسطام بوعلی رودباری
 جوانی تازه دیدم بس دلفروز
 به بالا همچو سرو بوستان بود
 بروی او جهانی زنده دیدم

چو خورشید رخش تابنده گشتی
 بزلفش صد هزاران پیچ بودی
 نظر می خواند بر رویش ز دو عین
 ولسی دل گفت از آن دو چشم بیمار
 چو بیماریش در عین او فتادست
 بجان و دل خطش را خط روان بود
 خطش سر سبزی باغ ارم داشت
 بدن دان اسـ تـخـوانی لـو لـوش بود
 بکشش آورده پای آن سیم اندام
 یکی صوفی بخدمت ایستاده
 زمانی بر سرش می ریخت آبی
 گهی دست و قفای او بمالید
 چو شد از شوخ پاک آن سیم اندام
 دوید آن صوفی و او را در آورد
 مصلی نماز آنگاه خرسند
 پس آنگاه جامه اندر بر فکندش
 گلاب آورد و پس بر روی او ریخت
 بزودی باد بیزن هم روان کرد
 اگرچه خدمتش هر دم فزون بود
 زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه
 چه باید تا پسندت آید از من
 بمن می ننگری از ناز هرگز
 چو از صوفی پرس بشنید این راز
 چو بشنید این سخن صوفی از آن ماه
 چنان مُرد از کمال عشق زود او
 تو گر نتوانی ای مسکین چنین رفت
 اگر تو این چنین مُردی برستی
 بآخر بوعلی او را کفن ساخت
 مگر می رفت روزی بوعلی خوش
 جوان را دید با دلقی جگر خون
 بر شیخ آمد و گفت آن جوانم
 بگشتم آن چنان مُردی قوی را
 کنون عهدیست با حق این جوان را
 برای او کنم حجی پیاده
 دریغ ما مُرد ز زور بمومدم
 کنون هر دم از آن دردم دریغست
 اگر تو ذره داری ازین درد
 چه می گویم تو چه مُرد نبردی
 درین مجلس نیاری جمع مُردن
 ز پیش خویشتن بر بایدت خاست

نگشتی آسمان تا بنده گشتی
 اگر بودی درو جان هیچ بودی
 بلا و رنج خود چون از صحیحین
 صحیحی کی شود این رنج و تیمار
 صحیحینم سقیمین او فتادست
 بلی باشد روان چون روی آن بود
 لب او سرخ رومی نیز هم داشت
 که مروارید کمتر همدوش بود
 نشسته از تکبیر سوی حَمّام
 نظر بر روی آن برنا گشاده
 زمانی سرد می کردش شرابی
 گهی بر سنگ پای او بمالید
 چو خورشیدی برون آمد ز حَمّام
 برای خشک کردن میزر آورد
 بزیر پای آن دلخواه بکند
 بخور عود در مجمر فکندش
 ذریره بر شکنج موی او ریخت
 چو بادی بر سر آن گل فشان کرد
 ولسی در چشم آن زیبا زبون بود
 چه می خواهی تو زین صوفی گمراه
 بگو کین چشم چندت آید از من
 چه سازد با تو این مسکین عاجز
 بدو گفته بمیر و رستی از ناز
 یکی آهی بکرد و مُرد ناگاه
 که گفته در جهان هرگز نبود او
 چگونه خواهی اندر آن زمین رفت
 وگرنه تا قیامت پای بستی
 وز آنجا رفت و کار خویشتن ساخت
 میان بادیه تنها چو آتش
 رخی چون زعفران حالی دگرگون
 که از دعوی گشاده آن فلانم
 چنین گشتم کنون از بدخونی را
 که هر سالی کند حجی فلان را
 دگر بر گور او باشم فتاده
 کمال او ندیدم کور بمومدم
 شبانروزی از آن مردم دریغست
 زمان عشق بازی این چنین مُرد
 که تو در عاشق نه زن نه مُردی
 مگو دل سوخته چون شمع مُردن
 نیاید عاشقی با عافیت راست

(۹) حکایت سلطان محمود با مرد دوالک باز

بره مُردی دوالک باز می شد
 ترا می بیند اینجا چشم درمن
 دوالک بازی آموزی تو با شاه
 برو بنشین چه می خواهی ازین کار
 دوالک بازی و کوس و علم جمع
 وگر نه همچنین اندیشه می کن

مگر محمود با اعزاز می شد
 شهش گفتا که ای طرار ره زن
 که بنشین میمان خاک در راه
 دوالک باز گفتش ای جهاندار
 نخواهد گشت چون پروانه با شمع
 مجرد گرد و پس این پیشه می کن

درین منزل که کس نه دل نه جان یافت

کمال از پاک بازی می توان یافت

(۱۰) حکایت شیخ ابوسعید با قمار باز

بصحرا رفت شیخ مهنه ناگاه
که می رفتند بر یک شیوه یک جای
یکی را شاد بر گردن گرفته
مگر پرسید آن شیخ زمانه
امیر جمله اهل قمارست
ازو پرسید شیخ عالم افروز
جوابش داد رنند نام بازی
بزد یک نعره شیخ و گفت دانی
امیرست و سرفراز جهانست
همه شیران که مرد راه بودند
بُهِش رو، نیک بنگر، با خبر باش
اگر داری سر گردن نهادن
مسلم باشدت این پاک بازی
اگر چون پاک بازان میکنی کار
اگر جز سوزنی با تو بهم نیست

گروهی گرم رو را دید در راه
ازار پای چرمین کرده در پای
بسی رنندانش پیرامن گرفته
که کیست این مرد، گفتند ای یگانه
که او در پیشه خود مرد کارست
که از چه یافتی این میری امروز
که من این یافتم از پاک بازی
که دارد پاک بازی را نشانی
که کز بازی بلای ناگهانست
جهان عشق را روباه بودند
بلا می بارد اینجا، بر حذر باش
برای جان فشانی تن نهادن
وگر نه ناقصی و نام بازی
چو عیسی سوزنی با خود بگذار
جز آن سوزن حجابت بیش و کم نیست

(۱۱) حکایت مجنون و لیلی

مگر یک روز مجنون فرصتی یافت
ز مجنون کرد لیلی خواستاری
زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه
ندارم در جگر آبی که باشد
چو عشقت کرد نقد عقل غارت
اگر جان خواهی اینک می دهم من
زبان بگشاد لیلی دلاور
یکی سوزن بلایی داد مجنون
مرا در جمله اقلیم هستی
من این نیز از برای آن نهادم
بسی در جست و جوی چون تودلدار
بدین سوزن من افتاده بر جای
چنین گفت آن زمان لیلی به مجنون
اگر در عشق صادق بودتی تو
اگر در جستن چون من نگاری
بسوزن آن برون کردن روا نیست
یکی خاری که چندانست کمالست
بسوزن آن برون کردن دریغست
چو در پای تو خار از بهر ما شد
کمی تو از درخت گل درین کار
ز لیلی خار در پایت شکسته

بر لیلی نشستن رخصتی یافت
که ای عاشق بیاور تا چه داری
نه آبم ماند در عشق تو نه چاه
نه در دیده شبی خوابی که باشد
کنون جانیست وز تو یک اشعارت
بقین می دان که بی شک می دهم من
کز اینت کی خرم، چیزی بیاور
که از دو گون این دارم من اکنون
همین نقدست و دیگر تنگدستی
که در صحرا بسی می او فتام
شکستی همچو گل در پای من خار
برون می کردمی آن خار از پای
که این می جستم از تو تا اکنون
بدین سوزن چه لایق بودتی تو
شود در پایت ای شوریده خاری
وگر بیرون کنی باری و فانیست
که دایم چاوش راه وصالست
ترا جز خون دل خوردن دریغست
گلی می دان که با تو در قبا شد
که سالی بر امید گل کشد خار؟
به از صد گل ز غیری دسته بسته

المقالة التاسع عشر

ششم فرزند آمد دل پر اسرار
پدر را گفت آن خواهم همیشه
اگر یابم بعلم کیمیا راه
گر آن دولت بیابم دین بیابم
جهان پر ایمن گردانم از خویش

ز الماس زبان گشته گهر بار
که باشد کیمیا سازیم پیشه
شوند از من جهانی کیمیا خواه
که چون آن یک دهد دست این بیابم
فقیران را غنی گردانم از خویش

جواب پدر

پدر گفتش که حرصت غالب آمد چه خواهی کرد دنیای دنی را که دنیا هست زالی هفت پرده همی بینم ز حرصت رفته آرام که مرغ حرص را خاکست دانه

(۱) حکایت آن حیوان که آن را هُلوع خوانند

دلت زان کیمیا را طالب آمد سرای مکر و جای دشمنی را برای صید تو هر هفت کرده بیارام ای چو مرغ افتاده در دام ز خاکش سیری آید جاودانه

عطا گفتست آن مرد خراسان پس کوهی که آن را قاف نامست بر او هفت صحرا پر گیاهست در آنجا هست حیوانی قوی تن بیایید بامدادان پگاه او چو خالی کرد حالی هفت صحرا چو فارغ گردد از خوردن بیکبار که من فردا چه خواهم خورد اینجا دگر روز از برای او جهاندار چو حرص آدمی دارد کمالی چگونگی ذره آتش سرفراز ترا گر ذره حرصست امروز ترا پس آن نکوتر گر بدانی وگر نه تونه هشیاری نه مستی وگر یک جو حرامت در میانست

که حیوانیست با صد کوه یکسان مگر آنجا گه او را مقامست پس او هفت دریا پیش راهست که او را نیست کاری جز که خوردن خورد آن هفت صحرا پر گیاه او بیاشامد بیک دم هفت دریا نخفتد شب دمی از رنج و تیمار همه خوردم چه خواهم کرد اینجا کند صحرا و دریا پُر دگر بار خود ایمان نیستش بر حق تعالی چو در هیزم فتد از پس رسد باز به پس می باز خواهد رفت از سوز که آبی بر سر آتش فشانی بمانی جاودان آتش پرستی بهر یک جو عذابی جاودانست

(۲) حکایت عیسی علیه السلام

مگر روح الله آن شمع دلفروز ز گوری ناله آمد بگوشش دعا کرد آن زمان تا حق تعالی یکی پیر خمیده چون کمانی مسیحش گفت پیرا کیستی تو پس آنگه گفت ای بحر پر اسرار هزار و هشتصد سالست ای پاک ازین سختی نیاسودم زمانی مسیحش گفت ای شوریده خوابت بدو گفت این عذاب من کالیمست مسیحش گفت بی ایمان بمردی چنین گفت او که بر اسلام مردم دعا کرد آن زمان عیسی پاکش مسلمانان مسلمانی گر اینست گرت یک جو حرام ناصوابست وگر خود مال سر تا سر حرامست عزیزا چون وفاداری ننداری که چون بر سر ننداری عیسی پاک ندانی هیچ کار خویش کردن نمی دانی که تا تو سیم کوشی مکن زر جمع چون سیماب در تاب ازان زر بیشتر در زیر خاکست زری کان سنگ در کوه و کمر داشتت بده از مردمی صد گنج پیوست

بگورستان گذر می کرد یک روز دل از زاری آن آمد بجوشش بیک دم زنده کردش چون خیالی سلامش گفت و ساکن شد زمانی چه وقتی مُردی و گوی زیستی تو منم حیوان بن معبد چنین زار که تا من مردهام افتاده در خاک ندیدم خویش را یک دم اممانی چرا کردند چندی عذابت برای دانگی مال یتیمست که از دانگی تو چندین رنج بردی؟ که چندین سال چندین رنج بردم که تا خوش خفت و شد بازیر خاکش ندانم کانچه می بینم چه دینست هزار و هشتصد سالت عذابست چگویم خود عذابت بر دوامست غم خود خور چو غم خواری ننداری حساب خصم از گردن بینداز بسی بینی عذاب از خصم بی پاک بجز عمرت کم و زر بیش کردن بغفلت عمر زریمن می فروشی که خواهی گشت ناگه همچو سیماب که از وی بیشتر مردم هلاکست بخیل از سنگ آن زر سخت تر داشتت ولی یک جو بمردی کم ده از دست

خسی کو نان ده آمد از کسی به،
ولی گشته شدن در پای پیلان

(۳) حکایت نوشروان عادل

که یک نان ده ز فرمان ده بسی به
به از نان خوردن از دست بخیلان

که گر میری ز درویشی قاتل
که از نان فرومایه شوی سیر
که مرداریست و مشتی کرم ریزه
چو کرماتند در عین نجاست
نیاید در دم آخر بکسارت
بکار آید وگرنه وای جانست
یقین می‌دان که آن در دین وبالست

(۴) حکایت در ذم دنیا

که هر کو یک سخن گوید ز دنیی
ز جنت دور افتد، این چه کارست
که گر افزون بود افزون بود آن
قوی مردی بود، در دین اگر مُرد
خری باشی که باشی گول و خود را
نمی‌دانی ز نادانی چه خیزد؟

(۵) حکایت در ذم دنیا

که دینی دوست از سگ هست کمتر
سگان هنگامه کرده گردِ مردار
که تا یک سگ دگر بردارد آنرا
نیزد شد ز فردا نیز مژ مژئی
همیشه در طلب چون گوی باشد
که تا یک دم کند دنیا زیادت
غم صد ساله بر جانش بیک راه

(۶) گفتار عباسه طوسی در دنیا

چو مرداریست در گلخن بمعنی
پلنگان آمدند و قصد کردند
سگان گُرد و گرگان در رسیدند
کلاغ از هر سوئی جوقی درآمد
بماند آخر از ایشان اندکی چیز
بگردانید هر سوئی دگرگون
درو تابید بگرمی آفتابی
بسی مور از همه سوئی درآید
بماند استخوانی خشک بر راه
ز بعد او پلنگانند امیداران
کلاغانند شاگردان اعوان
ولیکن مور باشند اهل بازار
بین تاتو ازینها خود کدامی
وزو مردارتر آنک از پی اوست
ز مرداری بتسر صد بار باشد

(۷) گفتار جعفر صادق

ز لفظ جعفر صادق روایت
وزو ویران ترست آن دل بصد بار
که تا در مسند دنیا نشیند
وزو معمورتر آن دل که از نور

چنین گفتست نوشروان عادل
ترا بهتر بود آن زخم شمشیر
مشو با اهل دنیا در ستیزه
بیک ره اهل دنیا در ریاست
زر و سیم و قبول و کار و بارت
اگر اخلاص باشد آن زمانست
بهر چیزی که در دنیا کمالست

چنین دادست صاحب شرع فتوی
به پانصد سال ره کانرا شمارست
ز دنیا یک سخن، خود چون بود آن
کسی کو عمر در دنیی بسر برد
چو گشتی در ره دنیا تو خود را
ز دنیی جز پشیمانی چه خیزد

چنین گفتست آن پاکیزه گوهر
چو مرداریست این دنیای غدار
چو سگ زان سیر شد بگذارد آنرا
ذخیره نهد او از هیچ روئی
ولی هر کس که دنیاجوی باشد
چو گوئی می‌دود دایم ز عادت
آید عمر یک روزش نه وانگاه

چنین گفتست عباسه که دینی
چو زین مردار شیران سیر خوردند
پلنگان چون بخوردند و رمیدند
چو اندک چیز از وی بر سر آمد
بخوردند آن کلاغان آن قدر نیز
جعل نیز آمد و آن روث و آن خون
چو ماند استخوانی بی کبابی
ازو اندک قدر چربی برآید
چو آن موران خوردند آن چربی آنگاه
چنین گفت او که شاهانند شیران
سگ و گرگند اعوانان ایشان
جعل آن عامل مالست در کار
عزیزا می‌دانم تو چه نامی
همه دنیا چو مرداریست ای دوست
کسی کو از پی مردار باشد

چنین کردند اصحاب ولایت
که ویرانیست این دنیای مردار
که او ویرانه دنیا گزیند
ولیکن هست عقبی جای معمور

نخواهد جز بعبودی در عمارت

شود قناع دهد دنیا بغارت

(۸) حکایت یحیی معاذ رازی

براهمی بر دهی بگذشتت خرم
زبان بگشاد یحیی همچو آتش
که هست او از ده خوش سخت فارغ

مگر یحیی معاذ آن مرد محرم
یکی گفتش که هست این ده دهی خوش
کزین خوشتر دل مردیست بالغ

(۹) حکایت در ذم دنیا

که چه بهتر بود از مال دنیی
که گر باشد بجز تاوان نباشد
ترا آن مال دارد از خدا باز
که از حق باز مانی تو زمانی
پس آن بهتر که نبود در همه حال
کجا در دین توانی بُت شکن شد
نه از روزی نه از بیبداری آگاه
که تو در عشق بازی با که بودی
حریف ازدهنای آتشیینی

یکی پرسید از آن دانای فتوی
چنین گفت او که مالی کان نباشد
که گر مالی ز دنیا افتد آغاز
ولی کی ارزد آن مال جهانی
چو از حق باز می‌دارد ترا مال
ترا چون عیش دنیا راه زن شد
همه عمرت شبست ای خفته راه
چو روزت صبح گرداند بزودی
هر آن ساعت که نه در عشق دینی

(۱۰) حکایت شاهزاده و عروس

که بینائی دو چشم پدر بود
عروسی خواست داد خُسن داده
سر خوبان نقاش ازل بود
سرائی نه، بهشتی بهر آن ماه
ز بس مهر و ز بس مه نور در نور
معین گشته آن شب موی در موی
خروش بحر و رود افتاده در هم
خجل سبع سَمواتِ طباقا
چنین جمعی همه زیبا و دلکش
که تا شه زاده کی آید بدان سور
نشسته بود با جمعی بیاده
و جودش بر دل او شد فراموش
خیال آن عروس افتاده در سر
برانسد او از در دروازه بیاره
نه همبر در رکاب او رفیقی
منور از چراغ او را حوالی
که آن قصر عروس اوست از دور
که از هر سوی خیلی مرده بودند
دل آتش پرستان می بر فروخت
بدان تخت اوفتاده شوربختی
چو شه زاده بدید از دور زن را
که اینست آن عروس شاه زاده
ره بام از ره در می‌ندانست
محل شهوتش را پرده برداشت
زبان را در دهان مرده افکند
خوشی لب بر لبش میداشت تا روز
نشسته تا کی آید شاه از در
پدر را زو خبر دادند حالی
بصحرا رفت همچون بیقراران
ز دور آن اسپ شه زاده بدیدند

یکی شه زاده خورشید فر بود
مگر آن شاه بهر شاه زاده
بخوبی در همه عالم متل بود
سرائی را مژین کرد آن شاه
سرائی پای تا سر حور در حور
ز بس شمع معبر روی در روی
ز بحر شعر و صوت رود هر دم
ز سوق سبع السوانش اتفاقا
عروسی این چنین جشنی چنین خوش
نشسته منتظر یک خلد پر حور
مگر از شادائی آن شاه زاده
ز بس کان شب بشادی کرد می‌نوش
بجست از جای سرافکنده در بر
دران غوغا ز مستی شد سواره
نه پیدا بود در پیشش طریقی
مگر از دور دیری دید عالی
چنان پنداشت آن سرمست مهجور
ولی آن دخمه گبران کرده بودند
دران دخمه چراغی چند می‌سوخت
نهاده بود پیش دخمه تختی
یکی زن بود پوشیده کفن را
چنان پنداشت از مستی بیاده
ز مستی پای از سر می‌ندانست
کفن از روی آن نو مرده برداشت
چو زیر آهنگ را در پرده افکند
شبی در صحبتش بگذاشت تا روز
همه شب منتظر صد ماه پیکر
چو ناپیدا شد آن شه زاد عالی
پدر بر خاست با خیلی سواران
همه ارکان دولت در رسیدند

پدر چون دید اسب شاه زاده
پسر را دید با آن مرده بر تخت
چو خسرو با سپاه او را چنان دید
پسر چون پاره با خویش آمد
گشاد از خواب مستی چشم حالی
گرفته مرده را تنگ در بر
بجای آورد آنچه افتاده بودش
چو الحق قصه ناکامش افتاد
همه آن بود میلش از دل پاک
ولیکن کار چون افتاده بودش
مرا هم هست صبر ای مرد غم خور
دران ساعت بدانی و به بینی
چو ابرهیم در دین بت شکن باش
که ابرهیم چون آهنگ آن کرد
ترا گرا امتحان خواهند کردن

(۱۱) حکایت ابرهیم علیه السلام

نهاد آنجا رخ آنکه شد پیاده
بدل داری کشیده در برش سخت
تو گفتی آتشی در قعر جان دید
شهبش با لشکری در پیش آمد
بدید آن خلوت و آن جای خالی
ستاده بر سر او شاه و لشکر
همی بایست مرگ خویش زودش
ز خجالت لرزه بر اندامش افتاد
که بشکافت زمین او را کند خاک
نبود از خجالت و تشویر سودش
که تا آید بیالین تو لشکر
که با که کرده این هم نشینی
بتشان آزی را راه زن بتاش
خداوند جهانش امتحان کرد
نگونسار جهان خواهند کردن

که ابرهیم پیغامبر چنان بود
سگی آن هر غلامی را بفرمان
شمار گوسفندش نیست ممکن
ز کارش در گمانی او فتادند
خدا می گوید او پاک و بلندست
بنگ دارد خلیلی چون خلیلست
به پیش او زبان ز آواز کن تیز
چه زو بینی به پیش درگه ما
با آوازی خوش الحان گفت قدوس
ز پای افتاد گفتی آن سرافراز
بدو گفت ای دوان دردمندان
که این نامست دایم غم گسارم
دگر ره او فتاد از شوق در راه
دوم تلتی که بود از گوسفندان
بگو چون به ازین نبود دگر کار
دگر ره بی خودش افتاد آغاز
کم از میثی، همی نگذاشت چندان
منم روح القدس در عالم خاک
تراست این جمله ای پاک مطهر
نیودست آرزو مند کبابی
که چیزی داده نستاتم ز کس باز؟
نیاید، من کنون رفتم تو دانی
رها کردم رها کردی تو بی باک
که هان چون بود ابرهیم مالک
بنام ما همه نقدی فدا کرد
بما زنده بمالی زنده نبود
مگر دل ز ندگی دارد بفرزند
بت سلیم پسر گشتن خط ابش
زمین را چون فلک در گشتن آورد
که او از مال و فرزندان آزاد
بسی آن زندگی از جمله بیشست

نوشته در قصص اینم عیان بود
که بودی چل هزارش از غلامان
قلاده جمله را ازین ولیکن
ملایک چشم بر کارش گشادند
که او مشغول چندین گوسفندست
گر او مستغرق رب جلیلست
بجبریل امین حق گفت برخیز
که تا چون بینی او را در ره ما
چو مردی گشت روح القدس محسوس
خلیل الله چون بشنیدش آواز
بدو بخشید تلتی گوسفندان
بگو یکبار دیگر نام یارم
دگر ره گفت روح القدس آنگاه
بدو بخشید آن تاج بلندان
دگر ره گفت نام حق دگر بار
دگر ره گفت قدوسی با آواز
بدو بخشید یکسر گوسفندان
درآمد جبرئیل و گفت ای پاک
مرا این گوسفندان نیست در خور
که جبرئیل امین در هیچ بابی
خلیلش گفت آگاهی ازین راز
بدو جبرئیل گفت از من شبانی
خلیلش گفت من نیز این همه پاک
خطاب آمد ز حق سوی ملایک
که چون جبرئیل نام ماندا کرد
یقین تان شد که او جز بنده نبود
ملایک باز گفتند ای خداوند
پس آنکه کرد حق از راه خوابش
پسر را چون برای گشتن آورد
برآمد از ملایک بانگ و فریاد
ولیکن ایمنی او بخویشست

چنان تقدیر رفت از غیب دانش
 باآخر چون بآتش شد گرفتار
 که هان در خواه هر حاجت که داری
 اگر از غیر حاجت خواه باشم
 من از غم فارغم بشنو سخن راست
 ملایک چون مقام او بدینند
 کالهی، پاک جسم و پاک جانست
 چنان در حکم تو دیدیم نرماش
 بهشتی گشت دوزخ از دل او
 گرش خوانی خلیل خویش شاید
 گر از دین خلیات رهبری نیست
 گرت بی سیم است و بی زری هم
 عجب داری که نمرودی چنان شد
 که گر کاریت ناگه کوژ گردد
 چنان در چشم آید خشم و کینه است
 ترا چون کرگس و صندوق هم هست
 چو هر دم می رسد صد تیر انکار
 تو پس در کار خود نمرود خویشی
 توئی در بند افزونی بمانده
 چو عمرت رفت آخر چون کنی تو
 همه عمرت زیان بودست ای دوست
 چو همت جای مردی یک قراضه است
 توانگر را پیمبر مُرده خوانده است
 چو سنگ از پس مکن چندین جهانی
 ترا این نفس همچون گبر زردشت
 بکاری گر نمی داریش مشغول

که در آتش کنند از امتحانش
 در آمد جبرئیل از اوج اسرار
 بتو، گفتا، ندارم چون نه یاری
 پس از اغیار این درگاه باشم
 خدا داند کند آنچه بود خواست
 ز صدق او خروشی برکشیدند
 بهر چش از مودی بیش از انست
 که آتش سرد شد از عشق گرمش
 زهی خاست که آمد حاصل او
 گرش جلوه دهی زین بیش شاید
 ترا پس جز طریق آزی نیست
 ترا نمرودیدست و آزی هم
 که بهر حرب حق بر آسمان شد
 دلست نمرود ره آن روز گردد
 که بر گردون رسد صندوق سینست
 بنمرودیدست در عالم علم هست
 چو نمرودت بدین گردنده پرگار
 بنیک و بد زیان و سود خویشی
 ملایک غرق بی چونی بمانده
 که بنشستی که زر افزون کنی تو
 که تا یک جو زرت سودست ای دوست
 بسی کم از زنان مستحاضه است
 کسی کو سیم دارد مرده مانده است
 که این سنگ را تمامست استخوانی
 بزیر پای ناگه خواهدت گشت
 شوی از دست او از کار معزول

(۱۲) حکایت حاج با پسر

پسر را گفت حاج نکوکار
 وگرنه او ترا معزول دارد
 که تو در ره نه مرد قوی ذات
 ترا تا نفس می ماند خیالی
 اگر این سنگ زمانی سیر گردد
 شکم چون سیر گردد یک زمانش
 چو تیغی تیز بگشاید زبانی
 بسی گرچه فرو گوئی بگوشش

بچیزی نفس را مشغول میدار
 بصد ناکردنی مشغول دارد
 که تنها دم توانی زد بمیقات
 بود در مولشش دایم کمالی
 عجب اینست کاینجا شیر گردد
 به غیبت گرسنه گردد زبانش
 بغیبت می گشت خلق جهانی
 نیاری کرد یک ساعت خموشش

(۱۳) در معنی آن که غیبت گناهی بزرگ است

چنین نقلست در تورا که کان کس
 ازان توبه کند، آخر کسی اوست
 وگر خود توبه نکند اولین کس
 اگر تیغ زبانش چون زبانیه
 نشان راستی دل بود آن
 درین مجلس بزرگان جهان را

که او غیبت کند، آنگاه ازان پس
 که در صحن بهشتش ره دهد دوست
 که در دوزخ رود او باشد و بس
 شود چون رمح خطی راست خانه
 که دل را اولین منزل بود آن
 چو خاموشی شرابی نیست جان را

(۱۴) سخن گفتن آن مرد در غیبت

بزرگی بود می گفت و شنود او
 یکی گفتش که ای دانای دمساز
 چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم

بسی کرد جهان گردیده بود او
 کرا دیدی کزو گوئی سخن باز
 ندیدم در جهان جز یک کس و نیم

یکی آن بود مانده در پیسی او
ولکین نیمه آن بود کز عز
ترا تانیک و بد همراه باشد
ولیکن چون نه این ماند نه انت

که نه نیک و نه بد گفت از کسی او
بجز نیکو نگفت از خلق هرگز
نه دل بینا نه جان آگاه باشد
بسرّ قدس مشغولست جانست

المقالة العشرون

پسر گفتش که درویشی بسیار
بزر چون دین و دنیا می شود راست

بسی باشد که آرد کافری بار
ز حق هم کیمیا هم زر توان خواست

جواب پدر

پدر گفتش که چون زر سایه افکند
نیاید دُنیای و دین راست هر دو

ترا از گوهر و از پایسه افکند
ز حق می دان که نتوان خواست هر دو

(۱) حکایت شیخ با ترسا

یکی شیخی نکو دل صاحب اسرار
که لختی تره برچیند ز راهی
یکی ترسا گمیتی بر نشسته
غلامان پیش و پس بسیار با او
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد
خطابی کرد سوی حق کالهی
منم از دوستان وز دشمنان او
یکی ترساست در ناز و زر و عز
محبت را نصیب از تو گدازش
ز تونه نان نه جامه خوانده را
چو گفت آن پیر در خون مانده این راز
که ای مؤمن اگر خواهی، همه چیز
تو زان خود بده چون تنگدستی
مسلمانی بترسائی بَدَل کن
اگر او را درم دادیم و دینار
ز دین بیزار شو دینار بستان
چو این سر در دل آن پاک افتاد
چو با خویش آمد آن از خویش رفته
فغان در بست و گفتا ای الهم
نخواهم این بَدَل من توبه کردم
بصد صنعت نکو کردست دمساز
بخودرایی تو خودرایی و مستی
اگر یک مویت از ایشان نشان هست

شبانگای بیرون آمد بیزار
که گر سنگیش می بُد گاه گاهی
بر او زینی مرصع تنگ بسته
دو چاری خورد در بازار با او
ز درویشی خویش الحق خجل شد
چنین خواهی مرا او را نخواهی
چنین خواهی که من باشم چنان او
مسلمانی چنین بی برگ و عاجز
عدو را هم نوا و هم نوازش
ولعی اسب و عمامه رانده را
شوند از هتاتی در سینه آواز
بَدَل کن تا کند ترسا بَدَل نیز
وزان او همه بستان و رستی
بده فقر و غنا گیر و عمل کن
ترا ای مرد دین دادیم و دیدار
بسیفکن خرقة و زُتار بستان
ز خود بیخود شد و در خاک افتاد
وجود از پس خورد از پیش رفته
نخواهم این بَدَل هرگز نخواهم
دگر هرگز بگرد این نگردم
سیفکن آن نکوئی را ز خود باز
برای از خود خدا را باش و رستی
بیابی هرچه در هر دو جهان هست

(۲) گفتار بزرگی در شناختن حق

بزرگی گفت از پیران این راه
مرا نه امن و نه نالیمنی هست
کنون من گفتم اسراری که شاید

که تا شناختم حق را، از آنگاه
نه با کس دوستی نه دشمنی هست
تو هم زین پس بکن کاری که باید

(۳) حکایت مرد صوفی که بر زبیده عاشق شد

زبیده بود در هودج نشسته
ز بادی آن سر هودج برافتاد
چنان فریاد و شوری در جهان بست
ازان صوفی زبیده گشت آگاه
مرا از نعره او باز خر زود
یکی همیان زر خدام بود داد
زبیده گفت هان او را بدانید

بحج می رفت بر فالی خجسته
یکی صوفی بدیدش بر سر افتاد
که نتوانست او را کس دهان بست
نهفته خدامی را گفت آنگاه
وگر خرجت شود بسیار زر زود
ستد چون بدره شد تن را فرو داد
بسی سیلی بروی او برانید

فغان می‌کرد کآخر من چه کردم
 زبیده گفت ای عاشق تو برخویش
 تو کردی دعوی عشق چو من کس
 ز سر تا پا همه دعویست دیدم
 مرا بایست جُست و چون نجُستی
 مرا گر جُستی اسباب و املاک
 ولیکن چون مرا بفروختی باز
 مرا بایست جُست ای بی خبر یار
 تو در حق بنده دل تارسته گردی
 همه درها بگل بر خود فرو بند
 که تا از میغ تاریک جدائی
 آگر آن روشنائی بازیابی
 بزرگانی که سر بر ماه بردند

(۴) حکایت اردشیر و موبد و پسر شاپور

که چندین زخم بی اندازه خوردم
 چه خواهی کرد ای کذاب ازین بیش
 چو زر دیدی بسی بودت ز من بس
 که در دعویست بی معنیست دیدم
 یقینم شد که اندر کار سُستی
 زر و سیمم ترا بودی همه پاک
 سزای همت تو کردم آغاز
 که تا جمله ترا بودی بیکبار
 چو دل در خلق بندی خسته گردی
 در او گیر و کُلی دل در او بند
 بتابد نور صبح آشنائنی
 طریقی آشنائنی بازیابی
 بنور آشنائنی راه بردند

که آن زن شاه را چون دشمنی داشت
 طعامی بُرد شه را کرده پر زهر
 ز دستش کاسه بر درگاه افتاد
 از آن زن درگمان افتاد شویش
 بمرد آن مرغ، حیران ماند آنگاه
 که قالب کن ز قلبش زود خالی
 دل من زمین سگ بی دین بپرداز
 نبود آن شاه را هم هیچ فرزند
 آگر افتاد بدام مرگ ناگاه
 بود طوفان و غوغا در سرایش
 بدارم تا چه بینم از جهان من
 کسی را بعد از آن افتاد خیالی
 چنان که آن تهمت از راه برخاست
 برفت آن موبد و خود را خصی کرد
 به پیش شاه برد و مهر او خواست
 شهش گفتا چه دارد موبد از دست
 چو وقت آید شود بر تو پدیدار
 فرو بستم بدین تاریخ امروز
 فرستادش همی سوی خزانه
 یکی زیبا پسر آورد چون ماه
 که در شب می برآمد میغ مویش
 که الحق زان ضعیفه بس قوی بود
 نهادش بر سعادت نام شاپور
 همی پرورد روز و شب باعزاز
 نشانده او ستاد آنجا که شاید
 بزودی کیش زردشتش در آموخت
 بچوگان و بگوی و تیر انداخت
 بهر وصفش که گویم بیش از آن شد
 رخش بر سرو ماهی دلستان گشت
 بحکم جادوئی هندوی او بود
 که بودش شادنی سرسبز در پی
 که در زیر عالم بودش جهانی
 نشسته بود ابرو کرده پُر چین

شنیدم پادشاهی یک زنی داشت
 مگر یک روز آن زن از سر قهر
 چو در راهش نظر بر شاه افتاد
 بلرزید و برفت آن رنگ رویش
 طعام او به مرغی داد آن شاه
 بموبد داد زن را شاه خالی
 بریزش خون و در خاکش بینداز
 زن آبستن بود از شاه خردمند
 بیندیشید موبد کین شهناشاه
 چو نبود هیچ فرزندی بجایش
 همان بهتر که این زن را نهان من
 ولی ترسید کز راه مُحالی
 ز راه تهمت بدخواه برخاست
 چو شاه او را بدان کشتن وصی کرد
 نهاد آن عضو خود در حقه راست
 بمهر شاه شد آن حقه سر بست
 جوابش داد موبد کای جهاندار
 سر حقه بنام شاه پیروز
 چو گفت این حرف آن مرد یگانه
 چو ماهی چند بگذشت آن زن شاه
 تو گفتی آفتابی بود رویش
 همه فرهنگ و فر و نیکوئی بود
 چو موبد دید روی طفل از دور
 بصد نوازش درون پرده راز
 چو القصه رسید آنجا که باید
 دلش از علم چون آتش برافروخت
 چو از تعلیم و تدبیرش بپرداخت
 بتیغ و نیزه استاد جهان شد
 کشیده قد چون سرو روان گشت
 چو عنبر در رکاب موی او بود
 لب او داشت جام لعل پُر می
 فشانده آستینی هر زمانی
 مگر شاه جهان یک روز غمگین

ازو پرسید موبد کای جهاندار
 که شادانت نمی بینم چو هر روز
 شهش گفتا نیم از سنگ خاره
 غمم آنست کز جور زمانه
 که چون مرگ افکند در حلق دامم
 چو بشنود این سخن مرد یگانه
 بشه گفتا مرا رازی نهانست
 اگر پیمان رسد از شهریارم
 چو پیمان کرد شه قصه با او
 بفرمود آنگه آن مرد یگانه
 چو شاه عالم از بیم خیانت
 دگر آوازه فرزند بد بشنود
 نمی دانست کز شادی چه گوید
 بموبد گفت صد کودک بیارای
 همه هم جامه و هم زاد و همبر
 که تاجانم ز زیر پرده راز
 که مردم را بنور آشنائی
 بشد آن موبد داننا دگر روز
 همه هم جامه و هم رنگ و هم سر
 چو در نظاره آمد شاه آفاق
 بیک دیدن که او را دید شناخت
 بدو بخشید حالی مادرش را
 ازین قصه بدان کز آشنائیت
 اگر ذره نیابد روی خورشید
 وگر یک ذره یابد آشنائی

شه ما را چه غم آمد پدیدار
 دلم ندهد که بنشینی درین سوز
 ز رفتن هیچکس را نیست چاره
 ندارم هیچ فرزند یگانه
 بود بعد من او قایم مقامم
 ز چشمش گشت سبیل خون روانه
 که آن هم از شگفت این جهانست
 بگویم ورنه هم در پرده دارم
 بگفت اندر زمان آن غصه با او
 که تا آن حقه آرند از خزانه
 ز موبد دید آن دین و دیانت
 خروش مهر آن پیوند بشنود
 وزان موبد هم آزادی چه جوید
 همه مانند شاپورم بیک جای
 همه هم مرکب و هم ترک و هم سر
 تواند یافت آن خویشتن باز
 توان دیدن ز یکدیگر جدائی
 بمیدان برد صد کودک دلفروز
 چنان کش گفته بود آن شاه سرور
 پسر را دید حالی در میان طاق
 برخود خواندش و بگرفت و بناخت
 بسی غم خورد پیر غم خورش را
 کز و هر ذره در روشنائیت
 شود محبوب چون بیگانه جاوید
 ز خورشیدش بود صد روشنائی

(۵) حکایت ایاز و درد چشم او

مگر از چشم زخم چشم اغیار
 ز درد چشم چشمش همچو خون شد
 علی الجماله چو روزی ده برآمد
 چنان از درد چشمی ممتحن گشت
 کسی محمود را از وی خبر کرد
 ببالین ایاز آمد نهان او
 بدان بیماردان گفت زنهار
 چو بنشست آن زمان محمود غازی
 ز هم بگشاد چشم و شاد بنشست
 بدو گفتند ای از خویش رفته
 ز درد چشم سرگردان بمانده
 چو شه بنشست بر بالینت از پای
 نگفتت کس نبودت چشم بر راه
 چنین گفت او که چه حاجت شنیدن
 ز گوش و چشم آزادست جانم
 چو بوی او ز جان خود شنودم
 ندیدی آنکه یعقوب پیمبر
 تو می باید که چشم از درد سازی
 چو بوی آشنائی یافتی تو
 که آن یک ذره نور آشنائی
 چو دایم دوستی حق چنانست

بدرد چشم ایاز آمد گرفته
 دو نرگسدان چشمش لاله گون شد
 ز درد چشم چشمش در سر آمد
 که صفرا کردش و بی خویشتن گشت
 سواره گشت محمود و گذر کرد
 نهاد انگشت بر لب در زمان او
 مگر دانید از شاهش خبردار
 بجاست از جا ایاز از دلنوازی
 زهی بنده که چون آزاد بنشست
 تن از پس مانده جان از پیش رفته
 میان جان و تن حیران بمانده
 تو صفرا کرده چون برجستی از جای؟
 چگونه گشتی از محمود آگاه؟
 ندارم احتیاجی هم بدیدن
 که من از جان بیویش باز دانم
 شدم زنده اگر چه مرده بودم
 بیویش گشت روشن چشم در سر
 ز درد چشم تو خود می گدازی
 بر آفاق دو عالم تافتی تو
 چو صد خورشید دارد روشنائی
 که یک ذره به از هر دو جهانست

خدائی آنچنان می‌دارد دوست
بزرگانی که این پرگار دیدند
هزاران جان برای یک خط‌ابش

(۶) حکایت جرجیس علیه السلام

بگردانید بر جرجیس گردون
ز خاک او برآمد لاله زاری
رسید از هاتق عزت خط‌ابش
خواهد خورد بی دُردی می صاف
که گردونشان رود بر هفت اندام
تراهیچ آرزویی هست در خاک؟
که یک بار دگر در زیر گردون
که تا آید دگر بارم خط‌ابی
که او در دوستی ما قدم زد
که مردی غافلی در زندگانی
و یانه ز دوستان دوستان باش

(۷) حکایت یوسف با زلیخا علیه السلام

زلیخا را نشسته دید بر خاک
ولسی پوشیده چشم خاک‌دانی
ز صد گونه به بی خویشی گرفتار
غم یوسف ز یوسف بیش خورده
که از خاک رهش یابد غباری
غباری گر بود برخیزد از راه
ازین فرتوت نابینا چه خواهی
که او بدنامی پیغمبری خواست
که او را بر نمی‌گیریم از راه
جهانی دوستی در پوست دارد
مرا بهر تو با اودوستی هست
هلاک دوستان دوستان خواه؟
برای تو جوان گردانمش من
دلش چون کنم؟ باید ترا داد!
کرا در کینه او قصد جانست؟
دو چشم آب ریزش دو گوا هست
بنو هر روز رونق بیش دارد
ز سر عاشقان یابی نشانی
ندارد هیچ سودی گفت و گویت
ستاند از تو تیغ لابلالی

(۸) حکایت ابرهیم ادهم در بادیه

که می‌رفتیم بحج دلشاد و خرم
مرقع پوش دیدم مُرده هفتاد
میان رنج و خواری جان بداده
یکی را نیم مرده زنده دیدم
شده عمر و دمی چندش بمانده
که حالت چیست آخر حال برگوی
بترس از دوستی کز تیغ تعظیم
بسان کافران روم در خاک
که با او جان اینها در میانست

سه بار آن کافر اندر آتش و خون
تنش شد ذره ذره چون غباری
میان این همه رنج و عذابش
که هرگز دوستی ما زنده لاف
سزای دوستان اینست ما دام
بدگفتند ای جرجیس و ای پاک
مرا گفت آرزو آنست اکنون
کندم پاره پاره در عذابی
که چندین رنج در جانم رقم زد
تو قدر دوستان او ندانی
کسی کز دوستی دم زد تو آن باش

مگر یک روز می‌شد یوسف پاک
شده پوشیده از چشم جهانی
به بیماری و درویشی گرفتار
بهردم صد تأسف بیش خورده
بره بنشسته چون امید واری
که تا بو کز غبار راه آن شاه
چو یوسف دید او را گفت الهی
چرا او را نگردانی کم و کاست
درآمد جبرئیل و گفت آنگاه
که او آنرا که ما را دوست دارد
چو او را دوستی تست پیوست
که گفت مرگ گل در بوستان خواه
که گر عمری بجان گردانمش من
چو او جان عزیز خود ترا داد
چو او بر یوسف ما مهربانست
گرش در عشق تو دیده تبا هست
چو این عاشق گوا با خویش دارد
اگر واقف شوی از جان فشانی
وگر از جان فشاندن نیست بویست
وگر جان برفشاند بر تو حالی

چنین گفتست ابرهیم ادهم
چو چشم من بذات العرق افتاد
همه از گوش و بینی خون گشاده
چو لختی گرد ایشان در دویدم
برفته جان و پیوندش بمانده
شدم آهسته پیش او خبرجوی
زبان بگشاد وگفت ای ابرهیم
بزاری جان ما را کشت بی پاک
غزای او همه با حاجیانست

بدان شیخا که ما بودیم هفتاد همه پیش از سفر با هم نشسته دگر گفتیم یک ساعت درین راه بغیری ننگیریم و جمع باشیم چو روی اندر بیابان در نهادیم سلامی کرد خضر پاک ما را چو ما از خضر استقبال دیدیم بجان ما چون این خاطر درآمد که هان ای کز روان بی خور و خواب شما را نیست عهد و قول مقبول چو از میثاق مایک ذره گشتید شما را تا نریزم خون بزاری کنون این جمله را خون ریخت بر خاک ازو پرسید ابرهیم ادهم چنین گفت او که می گفتند خامی چو پخته گردی ای بی روی بی راه بگفت این و برآمد جان او نیز چو وزن آرد درین ره خون مردان گروهی در ره او دیده بازند چو تونه دیده در بازی ونه جان

که ما را سوی کعبه عزم افتاد بخاموشی گزیدن عهد بسته نیندیشیم چیزی جز که الله چو پروانه غریق شمع باشیم بذات العرق با خضر افتادیم جوابی گشت از ما آشکارا ازین نیکو سفر اقبال دیدیم ز پس در هاتقی آخر درآمد همه هم مدعی هم جمله کذاب که غیر ما شما را کرد مشغول ز بد عهدی بغیری غره گشتید نخواهد بود روی صلح و یاری نمی دارد ز خون عاشقان پاک که تو از مرگ چون ماندی مسلم نه بینی تیغ ما چون ناتمامی بایشان در رسانیمت هم آنگاه نشان گم گشت چون ایشان ازو نیز که اینجا آسیا از خونست گردان گروهی جان محنت دیده بازند که باشی تو؟ نه این باشی ونه آن

(۹) حکایت شعیب علیه السلام

شعیب از شوق حق ده سال بگریست خدا بیناش کرد از بعد آن باز دگر ره تیره شد دو چشم گریانش دگر ره سال دیگر زار بگریست چو نابینا شد و گریان بیفتاد که گر از بیم دوزخ خون فشانی وگر بهر بهشتی زار گریان شعیب آنگه زبان بگشاد حالی من از شوق تو می گریم چنین زار نه یکدم از بهشتم یباد آید مرا قرب تو بایند جاودانی خطاب آمد ز اوج آشنائی کنون خوش می گری و می گری زار پس آنگه گفت ای داننده راز که تا وقتی که آن دیدار نبود عزیزا چون نه این دیدار داری که چندان که در دل رشک بیشست

ازان پس چشم پوشیده همی زیست که شده ده سال دیگر خون فشان باز دگر ره چشم روزی کرد یزدانش دگر ره نیز نتوانست نگریست خداوند جهان و حایش فرستاد ترا آزاد کردم جاودانی ترا بخشم بهشت و حور و رضوان که ای حکم تو حکم لایزالی که من بس فارغم از نور و از نار نه از دوزخ مرا فریاد آید بگفتم درد خود دیگر تو دانی که چون گریان برای شوق مائی که کارت سخت دشوارست دشوار مده بینائی من بعد ازین باز مرا با دیدنی خود کار نبود بسی بگری که عمری کار داری بچشم عاشقان در اشک بیشت

(۱۰) حکایت در اهل دوزخ

چنین نقلست کز احادیث خطاب آید که ایشان را هم اکنون باخر بر لب دوزخ بیکبار خطاب آید ز حضرت آشکارا کنون سالی هزاری نه بعلمت چنین نقلست ازان قوم جگر سوز چو این سالی هزار آید بسرشان دوی دیگر ز حق مهلت ستانند

گروهی را کند بی بهره رحمت سوی دوزخ برید آغشته در خون ز حق خواهند مهل اندک نه بسیار که کاری می نگرده دیر ما را بفضل این خلق را دادیم مهلت که می گریند این مدت شب و روز ز حضرت مهلتی بایند دگرشان که تا بر درد خود خون می فشاندند

همی گریند و می‌گردند در خون
نگوید کز چه می‌گرئید چندین
چو جان من فدای اشک ایشان
ز حضرت جز دل ایشان ندارد
بدرمان کردند فرمان نباشد
که دردش از بسی درمان ترا به
دلت را بر جراحی نیست اصلاح
مگر از خاک برگیرد ترا یار
بدست آری کمند دلربایش

(۱۱) حکایت سلطان محمود و ایاز

ایاز خویش را پرسید یک روز
جوایی راست خواهم زین میانست
ازان سنگی که مالی در کف پای
که او رخ در کف پای تو مالند
نهم سر در کف پای تو پیوست
همیشه روی من جای تو باشد
نهد بر آسمان هفته‌مین پای
بطراری و دستانت بدست آر
چه با اسفندیاری کرد دستان؟
بظاهر ترک خواب و خورد میکن
بصدق معرفت بیخویش می‌رو
دمی با همدمی دمساز یابی
نشانی خویش را، رستی ز غم تو
عجب نبود اگر باشد جدائی

(۱۲) حکایت مجنون و لیلی

نشسته بود در پیش رباطی
در آنجا لیلی و مجنون نشسته
هم آخر هر دو را با هم دیدم
نشسته پیش هم لیلی و مجنون
خدایا در جهان این عز که دیدست؟

المقالة الحادی و العشرون

بهر پندی مرابندی گشادی
مس من با زر رکنی بدل شد
بغایت هم مفید و هم بلندست
کزو هم دین و هم دنیا شود راست
بدست آید مرا معشوق پیوست
مرا از یار اس تظهار نبود

جواب پدر

که این اندیشه از تحقیق دورست
نباشی عاشقی آلا مجازی
بباید گشت دایم در سه حالت
اگر ائی ازین سه بحر بیرون
وگرنه بس که معشوقت دهد کار
ترا دایم تمامست این حکایت

(۱) حکایت امیر بلخ و عاشق شدن دختر او

که در سر حد بلخش جای بودی

مدام این سه هزاران سال افزون
که کس یک لحظه با آن قوم مسکین
بزرگی گفت صد جان پریشان
که ددی را که آن درمان ندارد
ترا تا درد بی درمان نباشد
همی یک دردش از صد جان ترا به
ترا گر بو عبیده هست جراح
بپای انداز خود را سرنگون‌سار
اگر تو برنگیری سر ز پایش

مگر سلطان دین محمود پیروز
که از چه رشک آید در جهانست
چنین گفت او که در رشک همه جای
دلیم از رشک سنگت می‌بنالد
اگر هرگز دهد این دولت دست
چو رویم در کف پای تو باشد
اگر روی ایاز آید ترا جای
چون سر می‌خرد یار و نه دستار
ندیدی آنکه رستم از گزستان
به باطن هرچه بتوان کرد میکن
بدستان و بحیانت پیش می‌رو
مگر راهی بدستان بازیابی
اگر با همدمت یک دم بهم تو
تو بنگر کو کجا و تو کجائی

مگر یک روز مجنون در نشاطی
یکی دیوار بود از گج بیسته
خوشی می‌گفت اگر عمری دویدم
مگر در خواب می‌بینم من اکنون
بهم این هر دو را هرگز که دیدست

پسر گفتش بهر پندم که دادی
مرا صد مشکل از پند تو حل شد
سرخهای تو یکسر سودمندست
ولی زانم هوای کیمیا خاست
که چون دنیا و دین بر هم زند دست
که تادنیایا و دینم یار نبود

پدر گفتش دماغت پُر غرورست
که تا هر نیک و هر بد در نبازی
اگر در عشق می‌باید کمالت
یکی اشک و دوم آتش سیم خون
درون پرده معشوقت دهد بار
اگر آگه نگشتی زین روایت

امیری سخت عالی رای بودی

بعادل و داد امیری پاک دین بود
بمردی و بلشکر صعب بودی
ز رایش فیض و فر شمس و قمر را
ز عدلش مایش و گرگ اندر حوالی
ز سهمش آب دریاها پر از جوش
ز زحمت گر کهن بودی جهانی
ز قهرش آتش از آفسرده بودی
ز جاه او بلندی مانده در چاه
ز حلمش کوه بر جای ایستاده
ز خشمش رفته آتش با دلی تنگ
تابش برده خورشید فلک نور
ز جودش بحر و کان تشویر خورده
ز لطفش برگ گل در یوزه کرده
ز خلقش مشک در دُنئی دمیده
امیر نیک دل را یک پسر بود
رخی چون آفتابی آن پسر داشت
نهاده نام حارث شاه او را
یکی دختر پیورده بود نیزش
بنام آن سیم بر زین العرب بود
جمالش مُلک خوبی در جهان داشت
خرد در عشق او دیوانه بودی
کسی کو نام او بُردی بجائی
مه نُو چون بدیدی ز آسمانش
اگر پیشانیش رضوان بدیدی
سر زلفش چو در خاک افتادی
دو نرگس داشت نرگس دان ز بادام
دو زنگی بچه هر یک با کمانی
چو تیر غمزه او زه بره کرد
شکر از لعل او طعمی دگر داشت
دهانتش درج مروارید تر بود
چو سی دندان او مرجان نمودی
لب لعلش که جام گوهری بود
فلک گر گوی سیمینش ندیدی
جمالش را صفت گفتن محالست
باطلف طبع او مردم نبود
همه در نظرم آوردی بی یک دم
چنان در شعر گفتن خوش زبان بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را
بدو بسپرد دختر را که زنهار
زهر وجهی که باید ساخت کارش
که از من خواستندش نام داران
ندادم من بکس گر تو توانی
گواه این سخن کردم خدا را
چو هر نوعی سخن پیش پسر گفت
باخر جانی شیرین زو جدا شد
بسی زیر و زبر آمد چو افلاک

که حد او فلک را در زمین بود
بنام آن کعبه دین کعب بودی
ز جودش نام و نان اهل هنر را
بهم گرگ آشتی کردند حالی
شدی چون آتش اندر سنگ خاموش
ز خاطر محو کردی در زمانی
چو انگشتی شدی اندر کبودی
چه می گویم جهت گم گشت از آن جاه
زمین بر خاک روئی افتاده
ولیکن چشم پر نم در دل سنگ
جهان را روشنی بخشیده از دور
گهر در صُلب بحر و کان فشرده
ولیک از شرم او در زیر پرده
ز دنیی نیز بر غُقبی رسیده
که در خوبی بعالم در سَمر بود
که کمتر بنده پیش خود قمر داشت
کمر بسته چو جوزا ماه او را
که چون جان بود شیرین و عزیزش
دل آشوبی و دلبندی عجب بود
بخوبی در جهان او بود کآن داشت
بخوبی در جهان افسانه بودی
شدی هر ذره یوسف نمائی
زدی چون مَشک زانو هر زمانش
بهشت عدن را بی شان بدیدی
ازو پیچی در افلاک افتادی
چو دو جادو دو زنگی بچه در دام
بتیر انداختن هر جا که جانی
دل عشاق را آماج گه کرد
که لعلش ز هر دارو در شکر داشت
که هر یک گوهری تر زان دگر بود
نثار او شدی هر جان که بودی
شربش از زلال کـوثری بود
چو گوی بی سر و بُن کی دیدی
که از من آن صفت کردن خیالست
که هر چیزی که از مردم شنودی
بپیوستی چو مروارید در هم
که گوئی از لبش طعمی در آن بود
بداداری بسی تیمار او داشت
به پیش خویش بنشانند آن پسر را
ز من پذیرش و تیمار میدار
بساز و تازه گردان روزگارش
بسی گردن کشان و شهریاران
که شایسته کسی یابی تو دانی
پشولیده مگردان جان ما را
پذیرفت آن پسر هرچش پدر گفت
ندانم تا چرا آمد چرا شد
که تاپای و سرش افکند در خاک

کمان حق بیازوی بشر نیست
که می‌داند که بودن تا بکی داشت
پدر چون شد بایوان الهی
بعدل و داد کردن در جهان تافت
رعیت را و لشکر را درم داد
بسی سودا زهر مغزی برون کرد
بخوبی و بنیاز و نییک نامی
کنون بشنو که این گردنده پرگار
غلامی بود حارث را یگانه
بنام آن ماه و ش بکتاش بودی
بخوبی در جهان اعجوبه بود
مئل بودی بزبانی جمالش
اگر عکس رخش گشتی پدیدار
چو زلف هندوش در کین نشستی
چو زلفش سر کشان را بنده می‌داشت
چو دو ابرو پیوسته به آمد
غنیمی چرب چشم او از آن بود
صف مژگانش صف کردی شکسته
دهانی داشت همچون لعل سفته
یکی گر سفته شد لعل دهانش
لبش خط داده عمر جاودان را
ز دندانش توان کردن روایت
چو یوسف بود گوی در نکویی
ز گویش تا بکی بیهوش باشم
به پیش قصر باغی بود عالی
همه شب می‌نخفت از عشق بلبل
گل از غنچه بصد غنچ و بصد ناز
چنان آمد که طفلی مانده در خون
صبا با همچون زلیخا در دویده
چو بادی خضر بر صحرا گذشته
شهاب و برق را گشته سنان تیز
کشیده دست بر هم سبزه‌زاران
بنفشه سر بخدمت پیش کرده
بیک ره ارغوان آغشته در خون
بدست آورده نرگس جام زر را
سر لاله چو در پای اوقتاده
هزاران یوسف از گلشن رسیده
همه مرغمان درافکنده خروشی
بوقت صبحگاهی باد مشکین
مگر افراسیاب آب زره یافت
ز هر سو کوثری دیگر روان بود
ز پیش باغ طاقی تا بکیوان
شه حارث چو خورشیدی خجسته
چو جوزا در کمر دست غلامان
ستاده صف زده ترکمان سرکش
نیدیمان سرافراز نکورای
شرفان همه عالم وضعش

کزین آمد شدن کس را خبر نیست
کسی کامد چرا رفتن ز پی داشت
پسر بنشست در دیوان شاهی
جهان از وی دم نوشیروان یافت
بسی سالار را کوس و علم داد
بسی بی‌دادگر را سرنگون کرد
چو جان می‌داشت خواهر را گرمی
ز بهر او چه بازی کرد بر کار
که او بودی نگهدار خزانکه
ندانم تا کسی همتاش بودی
غم عشقش عجب من صوبه بود
همه عالم طالب گاروصالش
بجنبش آمدی صورت ز دیوار
چو جعد زنگیان در چین نشستی
چنان نقدی ز پس افکنده می‌داشت
کمانی بود کاول در زه آمد
که با بادام نقدش در میان بود
ببزم تیرباران از دو رسته
دروسی در ناسفته نهفته
نبود آن جز بالماس زبانش
که آن لب بود آب خضر جان را
که در یک میم دارد سی دو آیت
خود از گوی زخدهانش چه گویی
چو در گوی آمدم خاموش باشم
بهشتی نقد او را در حوالی
طریق خارکش می‌گفت با گل
شکر خنده بسی می‌کرد آغاز
گل سرخ از قماط سبز بیرون
چو یوسف گل ازو دامن دریده
خضر بگذشته صحرا سبز گشته
ز باران ابر کرده صد عنان ریز
ولی آن دست پر گوهر ز باران
ولیکن پای بوس خویش کرده
بخون ریز آمده بر خویش بیرون
ز باران خورده شیر چون شکر را
کلاهش با کمر جای اوقتاده
ز کنعان بوی پیراهن شنیده
ز جانان بی نوا نامانده گوشه
چو سوهان کرده روی آب پُرچین
که آب از باد نوری زره یافت
که آب خضر کمتر رشح آن بود
نهاده تخت حارث پیش ایوان
سایمان وار در پیشان نشسته
ببالا هر یکی سر روی خرامان
بخدمت کرده هر یک دست درکش
بخدمت چشمها افکنده بر پای
نظم عالم از رای رفیعش

ز بیداری بختش فتنه در خواب
زحل کین، مشتزی وش، ماه طلعت
مگر بر بام آمد دختر کعب
چو لختی کرد هر سوئی نظاره
چو روی و عارض بکتاش را دید
جهان حسن و قسوف چه ره او
بساقی پیش شاه استاده بر جای
ز مستی روی چون گلزار کرده
شکر از چشمه نوشین فشانده
گاهی سرمست می دادی شرای
گاهی برداشتی چون بابل آواز
بدان خوبی چو دختر روی او دید
در آمد آتشی از عشق زودش
چنان آن آتشش در جان اثر کرد
دلش عاشق شد و جان مژگ گشت
زدو نرگس چو ابری خون فشان کرد
چنان بر کند عشق او ز بیخش
چنان از یک نظر در دام او شد
چنان بیچاره شد از چاره ساز او
همه شب خون فشان و نوحه گر بود
ز بس آتش که در جان وی افتاد
علی الجملة ز دست رنج و تیمار
طیب آورد حارث، سود کی داشت
چنان دردی کجا درمان پذیرد
درون پسرده دختر دایه داشت
بصد حیلست از آن مهر روی در خواست
نمی آمد مقرر البتّه آن ماه
که من بکتاش را دیدم فلان روز
چو سرمستی ربایی داشت در بر
بزخم زخمه در راهی که او خواست
مخالف راست گری نبود بعالم
دل من چون مخالف شد چه سازم
کنون سرگشته آفاق گشتم
چو بشنودم از آن سرکش سرودی
چنان عشقش مرا بی خویش آورد
چنان زلفش پریشان کرد عالم
چنانم حلقه زلفش کمر بست
چنین بیمار و سرگردان از انم
بخوبی کس چو بکتاش آن ندارد
سخن چون می توان زان سرو بُن گفت
چو پیشانی او میدان سیمست
در آن میدان بدان سرگشته چو گانش
اگر از زلف چو گان می کند او
اگر رویش بتابد آشکاره
هلال عارضش چون هاله انداخت
چو زلفش دلربائی حلقه هور شد
سوادی یافت مردم نرگس او

ز بیم خشمش آتش چشم پر آب
عطارد قدر و هم خورشید رفعت
شکوه جشن در چشم آمدش صعب
بید آخر رخ آن ماه پاره
چو سر روی در قبا بالاش را دید
همه خوبی چو یوسف بهره او
سر زلفش دراز افتاده بر پای
مژه در چشم عاشق خار کرده
عرق از ماه بر پروین فشانده
گاهی بنواختی خوش خوش ربایی
گاهی چون گل گرفتگی شیوه و ناز
دل خود وقف یک یک موی او دید
بغارت برد کلی هر چه بودش
که آن آتش تنش را بیخبر کرد
ز سر تا پا وجود او عدم گشت
بیک ساعت بسی طوفان روان کرد
که کلی کرد گوئی چار میخش
که شب خواب و بروز آرام او شد
که می شناخت سر از پای باز او
چو شمعش هر نفس سوزی دگر بود
چو آتش شد از آن سر از پی افتاد
چنان ماهی بسالی گشت بیمار
که آن بت درد بی درمان ز پی داشت
که جان درمان هم از جانان پذیرد
که در حیلست گری سرمایه داشت
که ای دختر چه افتادت بگو راست
بآخر هم زبان بگشاد ناگاه
بزلف و چه ره جانسوز و دلفروز
من از وی چون ربایی دست بر سر
مخالف را بقولی کرد رگ راست
در آن پسرده بسازد زیر بام
نیامد راست این پسرده نوازم
که ز اهل پسرده عشاق گشتم
ز چشم ساختم بر پسرده رودی
که صد ساله غم در پیش آورد
که آمد ملک جمعیت زوالم
که دل خون گشت تا همچون جگر بست
که می دانم که قدرش می ندانم
که کس زو خوبتر امکان ندارد
چرا باید ز دیگر کس سخن گفت
گر از زلفش کنم چو گان چه بیمست
بخوامم بگرد گوئی از زندانش
سرم چون گوی گردان می کند او
شود هر ذره صد ماه پاره
مه نو از غمش در ناله انداخت
بهر یک حلقه صد جان در کمر شد
از آن شد معتکلف در مجلس او

چو تیر غمزه او کارگر شد
خطی دارد بدان سی پاره دندان
صدف را دید آن درّ یتیمش
دهانش پسته تنگست خندان
چو صبح از خنده آرد در تباشیر
لبش را صد هزاران بنده بیشست
خط سبزش محقق اوفتادست
جهان زیر نگرین دارد لب او
ز سبیش بر بهی کرم روانه
چو آزادیم ازان سرو سهی نیست
کنون ای دایه برخیز و روان شو
برو این قصه با او در میان نه
بگوی این رازش و گر خشم گیرد
کنون بنشان بهم ما هر دو تن را
بگفت این و یکی نامه ادا کرد
الا ای غائب حاضر کجائی
دو چشم روشنائی از تو دارد
بیا و چشم و دل را میهمان کن
بنقد از نعمت ملک جهانی
چرا این نیم جان در تو نیازم
دلتم بُردی و گم بودی هزارم
ز تو یک لحظه دل زان برنگیرم
غم عشق تو در جان می نههم من
چو بی رویت نه دل ماند و نه دینم
منم بی روی تو روئی چو دینار
ترا دیدم که همتائی ندیدم
اگر آئی بدستم باز رستم
بهر انگشت درگیرم چراغی
اگر پیشم چو شمع آئی پدیدار
نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه
بدایه داد تا دایه روان شد
چو نقش او بدید و شعر بر خواند
بیک ساعت دل از دستش برون شد
نهنگ عشق در حالش ز بون کرد
چنان بی روی او روی جهان دید
چو گوئی بی سر و بی پای مضطر
بدایه گفت برخیز ای نکوگوی
ندارم دیده روی تودیدن
مرا اکنون چه باید کرد بی تو
چو زلف تو دریده پردهام من
ازان زلف توام زیر و زیر کرد
ترا نادیده در جان چون نشستی
چو تو در جان من پنهانی آخر
چو صبحم دم مده ای ماه در میغ
اگر روشن کنی چشم بدیدار
نمی برم در غمت ای زندگانی
روان شد دایه تا نزدیک آن ماه

ز سهمش رمح و زو پین در کمر شد
بخون من لبش ز آنست خندان
بدندان باز ماند از درج سیمش
که آن را کعبتین افتاد دندان
مزاج اسوخوان گیرد طباشیر
که او از آب حیوان زنده بیشست
ز خط نسخ مطلق اوفتادست
فلک در زیر زمین سی کوکب او
ازین شکل صنوبر نار دانه
بهی شد رویم و روی بهی نیست
میان این دو دلبدر در میان شو
اساس عشق این دو مهربان نه
بصد جانش دلتم بر چشم گیرد
کزان نبود خبر یک مرد و زن را
بخون دل نکونامی رها کرد:
به پیش من نه آخر کجائی
دلتم نیز آشنائی از تو دارد
وگر نه تیغ گیر و قصد جان کن
نمی بینم کنون جز نیم جانی
که بی تو من ز صد جان بی نیازم
نبودی جز فشاندن بر تو کارم
که من هرگز دل از جان برنگیرم
سر از تو در بیابان می نههم من
چرا سرگشته میداری چینیتم
ز عشق روی تو روئی بی دیوار
نظیرت سرو بالائی ندیدم
وگر نه میروم هر جا که هستم
ترا می جویم از هر دشت و باغی
وگر نه چون چراغ مرده انگار
یکی صورت ز نقش خویش آن ماه
بر آن ماه روی مهربان شد
ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
چو عشق آمد دل او بحر خون شد
برای خود دلش دریای خون کرد
که گفتی نه زمین نه آسمان دید
گله در پای کرد و کفش بر سر
بر آن بت رو و از من بدو گوی:
ندارم صبر بی تو آرمیدن
که نتوان برد چندین درد بی تو
که بر روی تو عشق آوردهام من
که با زلف تو عمرم سر به سر کرد
دلتم برخاست تادر خون نشستی
چرا تشنه بخون جانی آخر
مکش چون آفتاب از سرکشی تیغ
بصد جانست تو انم شد خریدار
اگر دریابیم، باقی تو دانسی
ز عشق آن غلامش کرد آگاه

که او از تو بسی عاشق تر افتاد
اگر گردد دلت از عشقش آگاه
دل دختر بغایت شادمان شد
نمی دانست کاری آن دلفروز
روان می گفت شعر و می فرستاد
غلام آنگه بهر شعری که خواندی
برین چون مدتی بگذشت یک روز
بدیدش ناگهی بکتابش و شناخت
گرفتش دامن و دختر بر آشفست
که هان ای بی ادب این چه دلبریست
که باشی تو که گیری دامن من
غلامش گفت ای من خاک کویست
چرا شمع فرستادی شب و روز
چو در اول مرا دیوانه کردی
جوایش داد آن سیمین بر آنگاه
مرا در سینه کاری او فتادست
چنین کاری چه جای صد غلامست
ترا آن بس نباشد در زمانه
اساسی کوژ بنهادی درین راز
بگفت این وز پیش او بدر شد
ز لفظ بوسه عید مه نده دیدم
بپرسم دیدم ز حال دختر کعب
چنین گفت او که معلوم چنان شد
ز سوز عشق معشوق مجازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری
کمالی بود در معنی تمامش
باخر دختر عاشق در آن سوز
مگر میگذشت روزی در چمنها
الا ای بساد شیبگیری گذر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببرد
یکی سقااش بودی سرخ روئی
جای ترک یغما خاصه چون ماه
برادر را چنان در تهمت افکند
چو القصه ازین بگذشت ماهی
سپاهی و شمارش از عدد بیش
سپاهی موج زن از تیغ و جوشن
درآمد لشکری از کوه و شخ در
ز دیگر سوی حارث با سپاهی
چو بخت او جوان یکسر سپاهش
ظفر می شد ز یک سو حلقه در گوش
سپه القاصه افتادند در هم
غباری از همه صحرای برآمد
خروش کوس گوش چرخ کرد
زمین از خون خصمان لاله زاری
جهان را پرده بر غاب بسته
اجل چنگال بر جان تیز کرده
هویدا از قیامت صد علامت

که از گرمی او آتش در افتاد
دلت زو درد عشق آموزد آنگاه
ز شادی اشک بر رویش روان شد
بجز بیت و غزل گفتن شب و روز
بخوانده بود آن گفتی بر استاد
شدی عاشق تر و حیران بماندی
بدهلیزی بیرون شد آن دلفروز
که عمری عشق با نقش رخس باخت
برافشانند آستین آنگه بدو گفت
تو روباهی ترا چه جای شیریست
که ترسد سایه از پیرامن من
چو می داری ز من پوشیده رویت
دلم بردی بدان نقش دلفروز
چرا در آخرم بیگانه کردی
که یک ذره نه زین راز آگاه
ولیکن بر تو آن کارم گشادست
بتو دادم بیرون، اینست تمامست
که تو این کار را باشی بهانه؟
بشهوۀ بازی افتادی ازین باز
بصد دل آن غلامش فتنه تر شد
که او گفتست: من آنجا رسیدم
که عارف گشته بود او عارفی صعب
که آن شعری که بر لفظش روان شد
بنگشاید چنان شعری بیبازی
که او را بود با حق روزگاری
بهانه بود در راه آن غلامش
بزاری شعر می گفتی شب و روز
خوشی می خواند این اشعار تنها:
ز من آن ترک یغما را خبر کن
ببردی آبم و آبم ببردی
که هر وقت آبش آوردی سبویی
نهاد آن سرخ سقا را هم آنگاه
که بر خواهر نظر بی حرمت افکند
درآمد حارب حارث را سپاهی
چو دوران فلک از حصر و حد بیش
جهان از تیغ و جوشن گشته روشن
که شد گاو زمین چون خر به یخ در
ز دروازه بیرون آمد پگاهی
چو رایش مرتفع چتر و کلاهش
ز یک سو فتح و نصرة دوش بر دوش
بگشتن دست بگشادند برهم
فغان تا گنبد خضرا برآمد
زمین چون آسمان زیر و زیر کرد
هوا از تیرباران ژاله باری
ز گشته پیش برغی باز بسته
قضا پُر کینه دندان تیز کرده
گرفته دیو قامت زان قیامت

درآمد پیش آن صف حارث آنگاه سپه را چون بیکره جمله کرد او سپهر تنید با چندین ستاره چو تیغی بر سر آمد از کرامت چو تیغش خصم را چون گل بخون شست چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد وزان سوی دگر بکتاش مهر روی باخر چشم زخمی کارگر گشت همی نزدیک شد کان خوب رفتار در آن صف بود دختر روی بسته به پیش صف درآمد همچو کوهی نمی دانست کس کان سیمبر کیست من آن شاهم که فرزینم سپهرست اگر اسپ افکنم بر نطع گردان سری کو سرکشند از حکم این ذات اگر شمشیر بُران برکشم من چو تیغ آتش افشانم دهد تاب چومار رمح را در کف به پیچیم اگر سندانم آید پیش نیزه ز زخمم از زور سندانمانند چو مرغ تیر من از زه درآید چو بگشایم کمند از روی قتراک بتازم رخش و بگشایم در فصل بگفت این و چو مردان بر نشست او بر بکتاش آمد تیغ در کف نهادش پس نهان شد در میانه چو آن بت روی در گنجی نهان شد همی نزدیک آمد تا بیکبار چو حارث را مدد گشت آشکارا هزیمت شد سپاه دشمن شاه چو شه با شهر آمد شاد و پیروز نداد از وی نشانی هیچ مردم علی الجمله چو آمد زنگی شب همه شب قرص مه چون قرص صابون بدان صابون بخون دیده تا روز چو زاغ شیب درآمد، زان دلارام دل از زخم غلامش آنچنان سوخت نبودش چشم زخمی خواب و آرام کجا می شد دل او آرمیده چنین آورد در نظم آن سمن سوی سری کز سروری تاج کبارست سر خصمت که بادا بی سر و کار سری را کز وجودت سروری نیست سری کان سر نه خاک این درآید حَسود سرکشت گر سرنشین است وگر سر درکشد خصم سبک سر سری کان سر ندارد با تو سر راست

جهانی پُسر سپاه آورد در راه درآمد همچو شیر و جمله کرد او شده از شاخ رمحش پاره پاره فرو شد فتنه را سر تا قیامت گل نصرت ز تیغ او برون رُست ز چشم سوزن عیسی برون شد دودستی تیغ می زد از همه سوی سرش از زخم تیغی سخت درگشت بدست دشمنان گردد گرفتار سلاحی داشت بر اسپ نشسته وزو افتاد در هر دل شکوهی زبان بگشاد و گفت این کاهلی چیست پیاده در رکابم ماه و مهرست دورخ طرحش نهم چون شیر مردان بیای پیش اندازم بشهوات جگر از شیر بُران برکشم من ز بیمش زهره آتش شود آب نیاید هیچکس در صف بهیچم شود از زخم زخمم ریزه ریزه ز سندان سندانمانند ز حلق مرغ گردون زه برآید چو بادآرم عدو را روی ب ر خاک که من در رزم رُستم، رستم ز اصل ازان مردان تنی را ده بخست او وز آنجا برگرفتش برد با صف کسش نشناخت از اهل زمانه سپاه خصم چون دریا روان شد نماند شهره اندر شهر دیار بسی خلق از بر شاه بخارا دگر کشته فتاده خوار در راه طلب کرد آن سوار چست آن روز همه گفتند شد همچون پری گم نهاده نصفی از ماه بر لب همی انداخت کفک از نور بیرون ز جان می شست دست آن عالم افروز دل دختر چو مرغی بود در دام که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت که بر سر داشت زخمی آن دلارام یکی نامه نوشت از خون دیده که بشنو قصه گنگی سخن گوی سر پیکان در آن سر در چه کارست مباد از سر کشد جز بر سر دار نگوئساری آن سر سرسری نیست بجان و سر که آن سر در سر آید چو مارش سر بگف کان سرچنین است سرش بُر نه سرش درکش سبک تر مبادش سر که رنج او ز سر خاست

چو سر بنهد عدو کز سردر آید
اگر سر نفعند از سرسرت پیش
سر سبزت که تاج از وی سری یافت
سپهر سرنگون زان شد سرافراز
اگر درد سوزم درد سسرت داد
نهادم پیش آن سر بر زمین سر
کسی کز زخم خذلان کینهور گشت
کسی کز شاخسار عیش بر خورد
کسی کز جهل خود لاف خورد زد
کسی کو سوی حج کردن هوا کرد
چه افتاد که افتادی بخون در
همه شب همچو شمع سوز در بر
چو شمع از عشق هر دم باز خندم
چو شمع از عشق جانی زنده دارد
شیم را اگر امید روز بودی
ازان آتش که بر جانم رسیدست
ازان آتش که چندین تاب خیزد
چه می‌خواهی ز من با این همه سوز
میان خاک در خونم مگردان
چو سرگردانیم میدانی آخر
چو میدانی که سرمست توام من
من خون خواره خونی چون نگردم
چنان گشتم ز سودای تو بی‌خویش
دلای دارم ز درد خویش خسته
بزای بنید بندم چند سوزی
اگر امید وصل تو نبودی
مرا تر دامنمی آمد بجان زیست
دل من داغ هجران بر نتابد
ز درد خویشتن چون بیقراران
دگر گویم اگر یابم رهی باز
روان شد دایه و این نامه هم برد
سر بکتاش با چندان جراحات
ز چشمش گشت سیل خون روانه
که جانها تا گیم تنها گذاری
چو داری خوی مردم چون لبیبان
اگر یک زخم دارم بر سر امروز
ز شوق پیرهن بر من کفن شد
چو روزی چند را بکتاش دمساز
نشسته بود آن دختر دلفروز
اگر بیستی چو آب زر بگفتی
بسی اشعار گفت آن روز استاد
ز لطف طبع آن دلداده دمساز
ز عشق آن سمنبر گشت آگاه
چو شد بر رودکی راز آشکارا
بخدمت شد روان تا پیش آن شاه
رسیده بود پیش شاه عالی
مگر شاهانه جشنی بود آن روز

سر آن دارد او کز سر بر آید
سر موئی ندارد سر سر خویش
ز سر سبزش هر سر سروری یافت
که هر دم سر نه پیشت ز سر باز
سر خصمان بریده بر درت باد
فدای آن چنان سر صد چنین سر
اگر برگشت از قهر تو درگشت
اگر می خورد بی‌یادت، جگر خورد
اگر زر زنده بر نام تو، بد زد
اگر حج کرد بی‌امرت خطا کرد
چو من زین غم نه بینی سرنگون تر
چو شب بگذشت مرگ روز بر سر
به پیش چشم برقع باز بندم
میان اشک و آتش خنده دارد
مرا بودی که کمتر سوز بودی
بسی پایان مجو کآنم رسیدست
عجب نبود که چندین آب خیزد
که نه شب بوده‌ام بی سوز نه روز
سراسیمه چو گردونم مگردان
بخونم در چه می‌گردانی آخر
ز پای افتاده از دست توام من
چرا جز در میان خون نگردم
که از پس می‌ندانم راه و از پیش
به بیت الحزن در بر خویش بسته
بر آتش چون سپند چند سوزی
نه گردی ماندی از من نه دودی
که بر بوی وصال تو توان زیست
که دل خود وصل جانان بر نتابد
یکی با تو بگفتم از هزاران
وگر نه می‌کشم در جان من این راز
بسر شد، راه بر سر چون قلم برد
ز سر نامه مرهم یافت و راحت
بسی پیغام دادش عاشقانه
سر بیمار پرسیدن نداری
دمی بنشین به بالین غریبان
هزارم هست بر جان ای دلفروز
بگفت این وز خود بی‌خویشتن شد
ز مجروحی بجای خویش شد باز
براه و رودکی می‌رفت یک روز
بسی دختر ازان بهتر بگفتی
که آن دختر مجاب آتش فرستاد
تعجب مانده آنجا رودکی باز
نهاد آنگاه از آنجا پای در راه
از آنجا رفت تا شهر بخارا
که حارث را مدد او کرد آنگاه
برای عذر حارث نیز حالی
چه می‌گویم بهشتی بد دلفروز

مگر از رودکی شه شعر درخواست
چو بودش ییاد شعر دختر کعب
شهش گفتا بگو تا این که گفتست
ز حارث رودکی آگاه کی بود
ز سرمستی زبان بگشاد آگاه
بصد دل عاشقست او بر غلامی
زمانی خوردن و خفتن ندارد
اگر صد شعر گوید پر معانی
اگر آن عشق چون آتش نبودی
چو حارث این سخن بشنود بشکست
چو القصه بشهر خویش شد باز
ولی پیوسته می جوشید جاننش
که تا بر وی فرو گیرد گناهی
هر آن شعری که گفته بود آن ماه
نهاده بود در دُر جوی باعزاز
رفیقی داشت بکتاش سمن بر
سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند
دل حارث پر آتش گشت از آن راز
در اول آن غلام خاص را شاه
در آخر گفت تا یک خانه حمام
شه آنگه گفت تا از هر دو دستش
در آن گرمابه کرد آگاه شاهش
بسی فریاد کرد آن سرو آزاد
که داند تا که دل چون می شد از وی
چنین قصه که دارد ییاد هرگز
بدین زاری بدین درد و بدین سوز
بیاگر عاشقی تا درد بینی
درآمد چند آتش گورد آن ماه
یکی آتش از آن حمام ناخوش
یکی آتش ز آتشار جوانی
یکی آتش ز سوز عشق و غیرت
یکی آتش ز بیماری و سستی
که بنشانند چنین آتش بصد آب
سر انگشت در خون می زد آن ماه
ز خون خود همه دیوار بنوشت
چو در گرمابه دیواری نماندش
همه دیوار چون پر کرد ز اشعار
میان خون و عشق و آتش و اشک
چو بگشادند گرمابه دگر روز
چو شاخی زعفران از پای تا فرق
ببردند و آبش پاک کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز
نگارا بی تو چشم چشمه سارست
ز مژگانم به سیلابی سپردی
ربودی جان و در وی خوش نشستی
چو در دل آمدی بیرون نیائی
چو از دو چشم من دو جوی دادی

زبان بگشاد آن استاد و برخاست
همه بر خواند و مجلس گرم شد صعب
که مروارید را ماند که سفتست
که او خود گرم شعر و مست می بود
که شعر دختر کعبست ای شاه
در افتادست چون مرغی بدامی
بجز بیست و غزل گفتن ندارد
بر او می فرستند در نهانی
ازو این شعر گفتن خوش نبودی
ولیکن ساخت خود را آن زمان مست
ز خواهر در نهان می داشت این راز
نگه می داشت پنهان هر زمانش
بریزد خون او بر جایگاهی
فرستاده بر بکتاش آگاه
سرش بسته که نتوان کرد سرباز
چنان پنداشت کان دُر جیست گوهر
به پیش حارث آورد و سرو خواند
هلاک خواهر خود کرد آغاز
به بند اندر فکند و کرد در چاه
بنابند از پی آن سیم اندام
بزد فصاد رگ اما نه بستش
فرو بست از کج و از سنگ راهش
نبودش هیچ مقصودی ز فریاد
جهانی را جگر خون می شد از وی
چنین کاری کرا افتاد هرگز
که هرگز در جهان بودست یک روز!
طریق عاشقان مبرد بینی
فرو شد زان همه آتش بی یک راه
دگر آتش از آن شعر چو آتش
دگر آتش ز چندین خون فشانی
دگر آتش ز رُسوائی و حسرت
دگر آتش ز دل گرمی و مستی
کرا با این همه آتش بود تاب
بسی اشعار خود بنوشت آگاه
بدرد دل بسی اشعار بنوشت
ز خون هم نیز بسیاری نماندش
فرو افتاد چون یک پاره دیوار
بر آمد جان شیرینش بصد رشک
چه گویم من که چون بود آن دلفروز
ولی از پای تا فرقش بخون غرق
دلی پر خونس زیر خاک کردند
نوشته بود این شعر جگر سوز:
همه رویم بخون دل نگارست
غلط کردم همه آبم بیوردی
غلط کردم که بر آتش نشستی
غلط کردم که تو در خون نیائی
بگرمابه مرا سرشوی دادی

منم چون ماهنی بر تابۀه آخر
 نصیب عشق این آمد ز درگاه
 که تا در دوزخ اسراری که دارد
 تو گی دانی که چون باید نوشتن
 چو در دوزخ بعشق شقت روی دارم
 چو دوزخ آمد از حق حصه من
 سه ره دارد جهان عشق اکنون
 کنون من بر سر آتش از انم
 با آتش خواستم جانم که سوزد
 باشکم پای جانان می بشویم
 بدین آتش که از جان می فروزم
 ازین غم آنچه می آید برویم
 ازین خون گر شود این راه باز
 ازین آتش که من دارم درین سوز
 ازین اشکم که طوفانیست خونبار
 ازین خونم که دریاییست گوئی
 ازین آتش چنان کردم زمانه
 ازین اشکم دو گیتی را تمامت
 ازین خون باز بستم راه گردون
 ازین گردی که بود آن نازنین را
 بجز نقش خیال دلفروزم
 بخوردی خون جان من تمامی
 کنون در آتش و در اشک و در خون
 مرا بی تو سرآمد زندگانی
 چو بنوشت این خون فرمان درآمد
 دریغانه دریغی صد هزاران
 با آخر فرصتی می جست بکتاش
 نهان رفت و سر حرارت شبانگاه
 بخاک دختر آمد جامه بر زد
 ازین دنیای فانی رخت برداشت
 نبودش صیر بی یار یگانه

نمی آئی بدین گرمابه آخر؟
 که در دوزخ کنتش زنده آنگاه
 میان سوز و آتش چون نگارد
 چنین قصه بخون باید نوشتن
 بهشتی نقد از هر سوی دارم
 بهشت عاشقان شد قصه من
 یکی آتش یکی اشک و یکی خون
 که گه خون ریزم و گه اشک رانم
 چو جای تست نتوانم که سوزد
 بخونم دست از جان می بشویم
 همه خامان عالم را بسوزم
 همه ناشسته رویان را بشویم
 همه عشاق را گلگونه سازم
 نمایم هفت دوزخ را که بین سوز
 دهم تعلیم باران را که چون بار
 درآموزم شفق را سرخ روئی
 که دوزخ خواست از من صد زیانه
 گلی در آب کردم تا قیامت
 که تا گشت آسیای چرخ بر خون
 ز اشکی آب بر بندم زمین را
 بدین آتش همه نقشی بسوزم
 که نوشتت باد ای یار گرامی
 بر فتم زین جهان جیفه بیرون
 منت رفتم تو جاویدان بمانی
 که تا زان بی سر و بن جان برآمد
 ز مرگ زار آن تاج سواران
 که بخت از زیر چاه آورد بالاش
 بپرید و روانه شد هم آنگاه
 یکی دشمنه گرفت و بر جگر زد
 دل از زندان و بند سخت برداشت
 بدو پیوست و کوتاه شد فسانه

المقالة الثانی و العشرون

که بی اودست می ندهد مرا زیست
 که بی آن دست می ندهد جهانم

پسر گفت ای پدر این کیمیا چیست
 بیان کیمیا کن تا بدانم

جواب پدر

ز افلاطون یونانی روایت

پدر در پیش او کرد این حکایت

(۱) حکایت افلاطون و اسکندر

مگر در ابتدا کارش چنان بود
 ز مس شوشه کند اکسیر سازد
 ز قشر بیضه و از موی مردم
 که ز اندک کیمیا بسیار زر کرد
 بقیمت خاک و زر یکسان شد او را
 که اکسیری کنی در جوهر خویش
 ز جهت کیمیائی گشت مکنوز
 بود آن کیمیا از عالمی بیش
 نه موی سر فزونست از روانت

فلاطون آنکه استاد جهان بود
 که استخراج زر تدبیر سازد
 به پنجه سال شد در گوشه گم
 چنان اکسیر کرد و معتبر کرد
 چو زر کردن چنان آسان شد او را
 بدل یک روز گفت ای دل بیندیش
 چو قشر بیضه و موی سر امروز
 گر اکسیری کنی از جوهر خویش
 نه کم آمد ز قشر بیضه جانت

چو پنجه سال این اکسیر کردی
کنون گر عاقلی این کیمیا ساز
چو عزمش جزم شد سالی هزار او
چنان از جوهر خود کیمیا کرد
بزو شد روشن از مه تا بماه
دو پانصد سال در اسرار بنشست
ز مستان داروئی بودیش در پیش
برستی همچو موی بز بر اعضاش
سرشته بود یک داروی دیگر
بریزی دی ازو آن موی انبام
یکی دارو دگر بر کار کردی
باس تادی مزاج او بتعدیل
اگر چه افضل روی زمین بود
بر روی رفعت ارسطاليس آنگاه
نشسته بود افلاطون در اندوه
نغولی بود وزیرش چشمه آب
سکندر با ارسطاليس بسیار
سکندر گفت آخر یک سخن گوی
جوابش داد آن افسان تاد ایام
چو خاموشیست رنگ جاودانی
سکندر گفت اگر خواهی طعمی
چنین دادش جواب آن مرد مردان
مخور کین خوردن آن کردن نیرزد
شکم چون باشدم چاه نجاست
سکندر گفت ای مرد جهان تو
جوابش داد پیر حکمت اندیش
که نتوان گفت کان چندست و چونست
چو هر دم می دهندم تازه جانی
چو گشت از گفت و گویش دل پریشان
سکندر با ارسطاليس بسیار
اگر تو کیمیاای عالم افروز
چه سازی کیمیاای سیم و زر هم
تنت را دل کن و دل درد گردان

نخفتی روز و شب تدبیر کردی
دو عالم در ره این کیمیا ساز
ز خلق عالم آمد بر کنار او
که از نورش دو عالم پر ضیا کرد
بدو شد کشف اسرار الهی
شبانروزی ز درد کنار نشست
که مالیدی ز سر تا پای بر خویش
ز مستان دفع این بودی ز سرماش
که تابستان بمالیدی بخود در
بدادی ترف تابستانش آرام
بهر شش سال ازو یکبار خوردی
نیفتادی رطوبت هیچ تحلیل
خور و پوشش دو پانصد سال این بود
سکندر نیز با او بود همراه
بغاری سهمگین از شش جهت کوه
فلاطون مانده آنجا سینه پر تاب
نشست و دم نزد آن پیر هشیار
که هر دو آمدیم اینجا سخن جوی
که خاموشیست نقد ما سرانجام
برنگ جاودان شو تا بمای
مرا باشد از ان عالی مقامی
که ای خسرو تنم مبرز مگردان
بمبرز رفتنت خوردن نیرزد
درو کی علم گنجید یا فراست
بخفت آسایشی را یک زمان تو
که چندان مرا خوابست در پیش
مرا از عمر بیداری کنونست
روا نبود اگر خفتم زممانی
بکوهی بر شد و بگریخت زیشان
بهم بگریستند از درد بسیار
نمی دانی، ز افلاطون درآموز
ز قشر بیضه و از موی سر هم
کزین سان کیمیا سازند مردان

(۲) حکایت آن بزرگ با خواجه علی طوسی

ز خواجه بعو علی طوسی کند نقل
که از سر تا قدم جمله فنائی
همه رؤیت همه دیده شو آنگاه
که تا آگه شوی زین رمز بسیار
همه درمان شوی و مرد گردی
ترا مرگست روی ای زندگانی
که هرگز در دو عالم کس ندانست

بزرگی هم نکودل هم نکو عقل
که این ساعت تو در عین بلائی
همه پستی همه رو گرد در راه
همه دیده همه دل شو بیکبار
اگر تو جمله دل درد گردی
اگر تو درد خواهی تا بدانی
ولی میدان که عین درد آنست

(۳) حکایت آن دیوانه که ازو پرسیدند که درد چیست

که چه بود درد چون داری تو دردی؟
که چون باید بُریده دست را دست
چگونه آب باید از همه چی
ترا گر نیست این هست ما را
که چیزی بایدت کائنات ندانی

یکی پرسید از ان دیوانه مردی
چنین گفت او که درد آنست پیوست
و یسا آن تشنه ده روزه را نیز
کسی را هم چنان باید خدا را
همی درد آن بود ای زندگانی

ندانی آن و آن خواهی همی‌شده
جز او هرچت بود باشد همه پیچ

(۴) حکایت آن طفل که با مادر بیزار آمد و گم شد

ندانم کین چه کارست و چه پیشه
که آن خواهی و آن خواهی دگر هیچ

ز نامی آورد طفلی را بی‌بازار
زمانی خاک بر سر زود می‌ریخت
چو می‌دیدند غرق خون و خاکش
بدو گفتند مادر را چه نامست
بدو گفتند بس دیوانه‌تو
چنین گفت آن بچه افتاده گم‌راه
بدو گفتند نام آن محلت
چنین گفت او که پر در دست جانم
بدو گفتند پس با تو چه سازیم
چنین گفت او که من سرگشته‌راه
محلت می‌ندانم خانه هم نیز
من این دانم چنین در مانده بی‌کس
من این دانم که پر خونست جانم
اگر تو مرد صاحب درد گردی
ولی چون تو ننوشی خون علی‌الحق
ولی تو تو نه‌تو عکس اوئی
اگرچه تو نکوئی ای نکوبین
به بین احوال خود تا بر چه سانست
تو خود را منگر و این جان و تن را

ز مادر گم شد و بگریست بسیار
زمانی اشک خون آلود می‌ریخت
بترسیدند از بسیم هلاکش
بگو، گفتند ما ندانم کوکدامست
کجاست آخر، نگویی، خانه‌تو؟
که یک ذره نایم زان خانه آگاه
بگو تا فارغ آئی زین مذلت
که نام آن محلت هم ندانم
که تو می‌سوزی و ما می‌گدازیم
نیم از مادر و از نامش آگاه
بجز مادر نمی‌دانم دگر چیز
که اینجا مادرم می‌باید و بس
که مادر بایدم دیگر ندانم
حریم وصل را در خورد گردی
نه بینی در جهان مطلوب مطلق
ازان تو هم جمیل و هم نکوئی
چو تو عکسی، نه خود، آن او بین
نه نیکوئی تو، او نیکونهانست
نهاد او نگر نه خویشتن را

(۵) حکایت یوسف علیه السلام و نظر کردن او در آینه

بسی تحسین آن روی چو مه کرد
که او را می‌کنند تحسین، زهی جهل
ولی آئینه جای تعزیت داشت
جمال خود معاینه ندیدی
که گشتی از جمال خویش آگاه
ترنج و دست را بر هم بُردی
ز عشق خویش جان او نمی‌شد
ز عشق خویش خون خوردن نبودش
ترنج و دست را یک پاره کردی
نخستت دیده‌ی عقب‌وب باید
جمال خویشتن پیدانماید
ز آدم خویش را آئینه ساخت
جمال بی‌نشانی در نشان دید
مهر آن ظن که تحسین کسی کرد
نهد خود را لقب صاحب جمالی
ز نقش دایره بیرون خط ماند
که تا تو روی خود بینی نه بینی
کسی شنید کین سیر کس شنیدست
کجا رویت هر آئینه به بینی
چگونه روی خود دیدن توانی
بجز آئینه در پیش دیدن
که تاثیر نه بینی روی چون ماه
چو غواصان نفس پنهان نگه دار
همی آن عکس خود را هیچ یابی

مگر یوسف در آئینه نگاه کرد
ولی آئینه پنداشت، اینت نااهل
چه گر یوسف جمال تهیت داشت
اگر معشوق آئینه ندیدی
وگر برخاستی آئینه از راه
وگر یوسف جمال خود بدیدی
چو روی او عیان او نمی‌شد
چو هم در خود نظر کردن نبودش
ولی گر دیگری نظاره کردی
ترا گر یوسف محبوب باید
که تا آئینه‌ات زیبا نماید
جمال خویش را برقع برانداخت
چو روی خود در آئینه عیان دید
جمال خویش را تحسین بسی کرد
اگر یک آدمی زاد از خیالی
چو آن آئینه در عین غلط ماند
اگر صد قرن در خلوت نشینی
کسی دیدی که روی خویش دیدست؟
اگر عکسی در آئینه به بینی
چو روی تو نه باقیست و نه فانی
چو ممکن نیست روی خویش دیدن
مکن ز نه‌پیش آینه‌آه
دم سردت درون جان نگه دار
اگر یک ذره در خود پیچ یابی

نه مُرده باش نه خفته نه بيدار
تو داری آنچه می‌جوئی در آفاق

(۶) حکایت احمد غزالی

همی اصلا مباش این یاد می‌دار
تو گم شو تا بیابی همچو عشاق

چنین گفت احمد غزال یک روز
بمصر آمد زیبت الحُزن یعقوب
گرفت آن تنگ دل را تنگ در بر
که کو یوسف مگر افتاد در چاه
گرفته در بر او را می چه جوئی
چو دیدی این دمش گوئی ندیدی
که من یوسف شدم امروز یکسر
که من خود بنده یعقوب بودم
چو خود را یافتم اینم تمامست
بیابی ز آنچه می‌گوی نشانی
تو نه غمگین شوی نه شاد گردی
برنگ کار مردانست بر آرند

به پیش پاک بازان دلفروز
که چون بهر جمال یوسف خوب
در آمد تنگ یوسف پیش او در
فغان در بسته بُد یعقوب ناگاه
بدو گفتند آخر می چه گوئی
ز کنعان بسوی پیراهن شنیدی
جواب این داد یعقوب پیمبر
ز یوسف لاجرم بسوئی شنودم
همه من بوده‌ام، یوسف کدامست
بخود گرسر فرود آری زمانی
ولسی چون از همه آزاد گردی
ز زیر چرخ گردانست بر آرند

(۷) حکایت ابوعلی فارمدی

خبر از ابوعلی فاربد باز
نه دل ناخوش کن از خُسران و راندن
مشو گر رد شوی هرگز هزیمت
نگردی از بلا پست غمی تو
برنگی دیگریت آرند بیرون
دو عالم عنبرین گردد ز بویست
نباید هیچ چیزت جاودانه
ترا کی میل چیزی نیز گردد
همه چیزی تو داری جاودانه
ز تو خواهند امّا تو نخواهی

چنین دادند ره بینان دمساز
که گفت ای مرد نه خوش شو بخواندن
قبول خویش را مشمر غنیمت
که چون نفریبی از نعمت می تو
برون این همه رنگ دگرگون
اگر این رنگ افتد بر رگویت
اگر این رنگ یابی ای یگانه
همه چیزی چو از تو چیز گردد
چو تو دایم تو باشی بی بهانه
چو دایم محو باشی در الهی

(۸) سؤال کردن سائل از مجنون

که لیلی را تو چندین دوست داری
که گر من دوستش دارم چه پرسی
شبانروزیت نه خوردن نه خفتن
چه بودست این همه بر دوستداری؟
که مجنون لیلی و لیلیست مجنون
همه لیلیست، مجنون بر کرانه
ز نقصان دو بودن رسیده گردند
دوئی را نیست یارا گشت اینجا
چو تو گم گشتی او آمد پدیدار
نیابی خویش را در زندگانی

بمجنون گفت آن یاری ز یاری
بدو گفتا بحق عرش و کرسی
رفیقش گفت چندین شعر گفتن
میان خاک و خون بودن بزاری
جوایش دادگان بگذشت اکنون
دوئی برخاست اکنون از میان
چو شیر و می بهم پیوسته گردند
یکی چون آشکارا گشت اینجا
اگر هستی بجان او را خریدار
چنان گم شو که دیگر تا توانی

(۹) حکایت بایزید با مرد مسافر

غریبی، در نزد چون آشنائی
بفکرت ایستاده بوده بر پای
غریبش گفت مگردی آشنام
بیوی بایزید از دور جائی
که ای درویش سی سالست امروز
بسی جستم ولسی گشردش ندیدم
نمی‌بینم مگر از چشم ما شد
که می‌شد قرب سی سالش فراموش

برای بایزید آمد ز جائی
میان خانه در شیخ نکورای
بدو گفتا نگوئی کز کجا ام؟
غریبم آمده بهر لقای
جوایش داد شیخ عالم افروز
که من در آرزوی بایزیدم
ندانم تا چه افتاد و کجا شد
چنان در زر وجودش گشت خاموش

کسی کو جاودانه محو زر شد
 وليکن کيميا آنست مدام
 اگر بر کافری تابد زماني
 چو زد بر سحره فرعون آن نور
 اگر بر پيرزن تابد زماني
 وگر بر بيل زن تابد باعزاز
 وگر یک ذره با معروف گردد
 وگر پيش فضيل آيد پديدار
 وگر در جان ابن ادهم آيد
 وگر بر تن زند دل گردد آن خاک
 چو جان زان نور گردد محو مطلق
 چو در صحن بهشت آيد باخلاص
 که هست اين نامه از شاه يگانه
 چو از خاصّ خودش پوشند جامه
 چو قنوسی توانی جاودان گشت
 چو دادت صوره خوب و صفت هم

ز خود هرگز نداند با خبر شد
 که نور الله نهدش سالکان نام
 فرو گیرد ز نور او جهاني
 چنان نزدیک گشتند آن چنان دور
 کند چون رابعهش مرد جهاني
 چو خرقانیش گرداند سرفراز
 ز ترسائی بدین موصوف گردد
 شود از ره زنی ره دان اسرار
 دلش سلطان هر دو عالم آید
 وگر بر دل زند جانی شود پاک
 دو گیتی را ز هستی دور یابد
 به سبحانی برون آید و انالحق
 خطایش این بود از حضرت خاص
 به سوی پادشاه جاودانه
 ز قنوسی بقنوسیست نامه
 همه تن دل همه دل نیز جان گشت
 بیاتاً بدهدت این معرفت هم

(۱۰) حکایت محمود با شیخ خرقانی

مگر محمود می آمد ز راهی
 وليکن امتحان شیخ را شاه
 لباس خود درو پوشید آن روز
 ولی چون کرد خرقانی نگاهی
 بیاتاً پيش من ای شاه درویش
 تو ای محمود اگر چه پادشائی
 همه ملک جهان داری مسلم
 تو با این جمله ملک و پادشاهی
 نه بینی آنکه محمود ازل بود
 ز دریا های بی پایان صفت داشت
 رها کرد آن همه از بهر آدم
 بپاکی آن صفت را شد خریدار
 که من بیمار گشتم هان چه بودت
 چو نان و آب جستم از در تو
 که از تو مال و نفس خود خرم باز
 منم با این همه مشتاق و دوست
 عزیزا می ندانم کین چه کارست
 باس تغنا ربوبیت بیاید
 خداوندی قومی کاریست اما
 که مردم در حقیقت چو ایاست
 در اول چون بدادت صوره خویش
 گهی نام تو نام خویشتن کرد
 دگر چون نیست دستوری چه گویم
 بحق تا با خودی ره کی توان برد

در آمد پیش خرقانی پگاهی
 ایاز خاص خود را خواند آنگاه
 که من جان دارم او شاه دلفروز
 بدو گفتا نه جان داری که شاهی
 که حق اکنون ترا کردست در پیش
 دلت لیکن همی خواهد گدائی
 همه در دست و این می بایدت هم
 چو درویشان چرا نان پاره خواهی
 که او را نیز گوئی این عمل بود
 جهان پُر عارف و پُر معرفت داشت
 برون آمد بدست خلق عالم
 بدست آن صفت آمد پدیدار
 که خود بیمار پرسی من نبودت
 شدم بی این و بی آن از بر تو
 بتو وام خودت را من دهم باز
 اگر مشتاق من باشی تو نیکوست
 که دل خونست هر دم گر هزارست
 ولکن در عبودیت نیاید
 چو مردم کس نه بیند یک معما
 ولی از خاص محمودش لباسست
 صفات خویش آرد آخرت پیش
 گه اسم خویش اسم ما و من کرد
 خدا نزدیک و تو دوری، چه گویم
 ولی گر بیخودی این پی توان برد

(۱۱) حکایت آهو که مشک از وی حاصل می شود

چنین گفتند استادان پیروز
 در منه می خورد خاشاک و خاری
 چو دارد این چله در پاکی آنگاه
 چو آن دم بگذرد بر خون جاننش

که آهوییست کاند در چل شبانروز
 گل خوش بوی جوید یک دو باری
 سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
 شود از ناف او نافه روانش

از آن دم مشک ازو آید پدیدار
 کینه دارد آنچنان دم در جهانی
 چو خونی مشک گردد از دم پاک
 بلی چون نور حق در جان درآید
 چه گویم، بیش ازین امکان ندارد
 اگر تو کیمیا سازی چنین ساز
 چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی
 بساز این کیمیاگر مرد راهی
 و رای این ترا اسرار گفتن
 و رای این مقاماتی دگر هست
 بخود رفتن بدان راهی ندارم
 بشرح آن اگر اذن آید آواز

خاتمه کتاب

وزان دم گزردش خلقی خریدار
 که خون زو مشک گردد در زمانی؟
 بود ممکن که زو جانی شود خاک
 تنبت حالی برنگ جان برآید
 که جانم بیش ازین فرمان ندارد
 ولی این کیمیا در راه دین باز
 ز جان خود طلب، دیگر چه پرسى
 که جان را کیمیائىست از الهى
 روا نبود مگر برردار گفتن
 ندانم تا کسی را زان خبر هست
 که جز دستوری آهى ندارم
 بگویم ورنه اندر پرده به راز

سخن گر برتر از عرش مجیدست
 ز عالمهای علوی یک مجاهر
 رسانیدم سخن تا جایگاهی
 دم عیسی ترا پیدا نمودم
 ز چندین باغ کز من یادگارست
 جوانمردان بسی شبهای تاروز
 کسی کز گفته خود لاف میزد
 اگر تا دور من میزیستی او
 بلی چون آفتاب آید پدیدار
 چو بحر شعر من کامل فتادست
 چو بحر چشم من بر هر کناری
 از آن یک چشمه خورشید بلندست
 مدد از بحر شعرم گر نبردی
 قیامت تیره خواهد گشت خورشید
 که تا در خلد حوران دلفروز
 چو شعر من همه توحید پاکست
 در گنج الهی برگزیدم شادم
 بزرگانی که در هفت آسمانند
 ز فخر این کتاب پادشاه است
 بنو هر ساعت جانی فرستند
 چو من از غیب روزی خواره باشم
 دلی درس لدنی نرم کرده
 منم وحشی صفت در گوشه بی کس
 چو این وحشی ز حمزه بیقرارست
 چو من محبوس این پیروزه بامم
 چه خواهم کرد طول و عرض دنیا
 مرا ملکی که من دارم پسندست
 چو در ملک قناعت پادشاهم

فروتر پاینده شعر فریدست
 نگویید آنچه ما گفتیم هرگز
 که کس را نیست آنجا هیچ راهی
 چو صبح از دم یابد بیضا نمودم
 جهان چون باغ جنت پرنگارست
 شوند از باغهای من دلفروز
 نفس چون صبح از دل صاف میزد
 بمردی چون بدین نگریستی او
 نماند صبح را یک ذره مقدار
 هزاران چشمه بر ساحل فتادست
 پدید آورد هر دم چشمه ساری
 که بدل خویش گیتی در فکندست
 ز تیغ خویش هرگز سر نبردی
 ولی روشن بود این شعر جاوید
 بلحن عشق می خوانند هر روز
 اگر در خلد بر خوانی چه پاکست
 الهی نامه نام این نهادم
 الهی نامه عطی خوانند
 کالهی نامه از فیض الهیست
 ز غیبم هر نفس خوانی فرستند
 چو رادر بند هر بیچاره باشم
 نخواهد خوردنی گرم کرده
 ز عالم مردی حمزه مرا بس
 مرا با حمزه و وحشی چه کارست
 بد دنیا در یکی خانه تمامم
 کبودی سما و ارض دنیا
 وگر در بایدم چیزی سپندست
 توانم کرد دائم هر چه خواهم

(۱) حکایت آن مرد که بر مکتب گذر کرد

مگر ناگه بدو کودک نظر کرد
 دگر را نان تنها پرورش بود
 که کارش می نشد بی نان خورش راست
 که هم چون سگ زنی تگ بر تگ من
 ترا بس نان تنها و دگر نه

بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد
 یکی را پیش نان و نان خورش بود
 مگر این یک از آن یک نان خورش خواست
 دگر یک گفت اگر باشی سگ من
 بیایی نان خورش از من وگرنه

چو راضی گشت آن کودک بدان کار
نهادش رشته بر گردن که سنگ باش
چنان کالقصه فرمودش چنان کرد
بزرگ دینش گفت ای خرد کودک
قناعت کردتی بر نمان زمانی
بترک نمان خورش بایست گفتن
چو سنگ تا کی کنم از پس جهانی
اگر محمود اخبار عجم را
چه کرد آن پیل وارش؟ کم نیرزید
زهی همت که شاعر داشت آنگاه
بحمدالله که در دین بالغم من
هر آن چیزی که باید بیش از آن هست

(۲) گفتار مرد خدای پرست

دوان شد همچو سنگ در ره برفتار
بیانگ سنگ در آی و تیز تگ باش
که تا آن نان خورش بر روی نان کرد
اگر تو بودتی در کار زیرک
وزین سنگ بودندت بودی امانی
که تا چون سنگ نبایستیت رفتن
ببرای جیفه و اسبخوانی
بداد آن پیل واری سسه درم را
بر شاعر فقاعی هم نیرزید
کنون بنگر که چون برخاست از راه
بدنیا از همه کس فارغ من
چرا یازم بسوی این و آن دست

چنین گفتست روزی حق پرستی
که هر چیزی که هست و بایست نیز
ترا چیزی که در هر دو جهانست
اگر هر دو جهان دار السلامست
چو جان پاک من فردوس باشد
بهشتی این چنین و همدمی نه
چو هر همدم که می بینم حجابست
چو کس را می بینم همدم خویش
مرا در مغز دل دردیست تنها
اگر کم گویم و گر بیش گویم
بر آوردم بگرد عالمی دست
وگر داد ودهد یک همدم داد
ز چندین آدمی در هیچ جائی
چو در من نیز یک ذره وفا نیست
چو من محرم نایم خود را زمانی
ز همراهان دین مردی ندیدم
بسی رفتم هم آنجا ام که بودم
دلا چون هم نشینان برفتند
تو تا کی باد پیمائی ز سودا
بخوردی همچو بیکاران جهانی
اگرچه صبحدم را هم دمی هست
بکن کاری که وقت امروز داری
همه خفتند چه مست و چه هشیار
ترا تا چند ازین باریک گفتن
چو ابرهیم گفتار آمدی تو
چو نتوانی که مرد کار میری
بگرد قال آخر چند گردی
دل تو گر ز قال آرام گیرد
چو قشری بیش نیست این قال آخر
چو تو عمر عزیز خود بیکبار
بُت تو شعر می بینم همیشه

(۳) حکایت آن مرد که از اویس سؤال کرد

که می گویند سی سال آن فلانی
فرو آویخته آنجا کفن را

پرسید از اویس آن پاک جهانی
فرو بردست گوری خویشتن را

نشسته بر سر آن گور پیوست
 بروز آرام و شب خوابش نمادست
 بخوف و ترس او در روزگاری
 تو او را دیده‌ای پاک گوهر؟
 چو رفت آن جایگه او را چنان دید
 بزاری و نزاری چون خیالی
 ز هر چشمش چو سیلی خون روانه
 کفن در پیش و گوری کنده در بر
 اویشش گفت ای نامحرم راز
 خیال خویشتن را می‌پرستی
 ترا گور و کفن مشغول کرده
 ترا سی سال بُت گور و کفن بود
 چو آن آفت بدید آن مرد درخویش
 چو از سر حقیقت کور افتاد
 چو مرغی بر پرید از دام هستی
 چنین کس را که زهدی بی‌حسابست
 حجاب تو ز شمع افتاد آغاز
 بسی بت بود گوناگون شکستم
 هزاران بند چو بین بر فکندم
 بپرّم گور بت‌رک بند گیرم
 به بُت چون از خدا می‌باز گردم
 بلائی کان مرا در گردن آمد
 سخن چندین که بر تو خواند عطار
 بقدر از چرخ هفتم درگذشتی
 زهی قصه که از شومی گفتار
 دلا چون نیست منزلگاهت اینجا
 سر از آبی و جاهی بر می‌اور
 زبان بودی بسی اکنون چو مردان
 بسا آفت که گویا از زبان یافت
 قلم را سر زدن دایم از انست
 ترا و چون زبان بیرون زد از کام
 زهر عضو تو فردا روز محشر
 از آن سوسن آزادی رسیدست
 چو خواهی گشت همچون کوه خاموش

(۴) حکایت وفات اسکندر رومی

ز گریه می‌ندارد یک زمان دست
 بچشم اشک ریز آبش نمادست
 نیفتادست هرگز ترس‌نگاری
 ورا گفت ما مرا آن جایگه بر
 ز بیم تیغ مرگش بیم جان دید
 تنی لاغر بماند هلالی
 دلی پر ترف زبانی چون زبانه
 بشکل مرده بنشسته بر سر
 بدین گور و کفن ماندی ز حق باز
 همه گور و کفن را می‌پرستی
 بسی سالت زحق معزول کرده
 که در راه خدادیت راه زن بود
 برآمد جان از آن دل داده درویش
 بزدی یک نعره و در گور افتاد
 بمرد و باز رست از بت پرستی
 چو از گور و کفن چندین حجابست
 که مانی تو بدین بت از خدا باز
 کنون در پیش شعرم بت پرستم
 کنون از بند زینست بندم
 وگرنه سرنگون در بند می‌رم
 چگونگی با خدا هم راز مردم
 یقین دانم که آن هم از من آمد
 اگر بر خویش خواندی هیچ یکبار
 ز خیال قدسیان برتر گذشتی
 سگی برهد، شود مردم گرفتار
 نگوئساریست آب و جاهت اینجا
 فرو بر خون و آهی بر می‌اور
 ز سر تاپای خود را گوش گردان
 چو صامت بود زر عزت از آن یافت
 که او را در دهانی دو زبانست
 بیک یک جو حسابش کرد ایام
 زبانست بند خواهد کرد داور
 که او با ده زبان گنگی گزیدست
 کفی بر لب چو دریائی مزن جوش

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون
 چو زیر خاک می‌گشتی چنین گم
 دریغنا و دریغنا روزگارم
 چو نقد روزگار خود بدیدم
 همه در خون جان خویش بودم
 بامید بهی تا کم خیر بود
 جهان چون صحتم بستد مرض داد
 چو من هم نیستم از جسم و جانی
 بجز مردن مرا روئی نمادست
 اگرچه از فنا موئی ندیدم
 مرا گه ماتمست و گاه عیدست
 دلی بود از همه مُلک جهانم

حکیمی گفت ای شاه همایون
 چرا می‌کردی آن چندان تّعّم
 که دایم جز دریغنا نیست کارم
 امید از خویشتن کُلّی بریدم
 که تا بودم زیان خویش بودم
 همه عمرم بسر شد و بت‌ر بود
 جوانی برد و پیری در عوض داد
 نخواهم من که من باشم زمانی
 از آن کم زندگی موئی نمادست
 بجز فانی شدن روئی ندیدم
 که گاهم و عده و گاهی وعیدست
 همه خون گشت و دیگر می‌ندانم

زهی اندوه گوناگون که دلراست
 فرو رفتن بدین دریا یقینست
 چرا از مرگ دل پُر پیچ دارم
 همه عمرم درافسانه بسر شد
 تهی دستم که کارم پُر خلل مانند
 چو قوم موسی ام در تیه مانده
 همی نه خوانده ام نه رانده ام من
 کنون در گوشه حیران نشستم
 گرت اندوه می باید جهانی
 که چندان غم و اندوه دارم
 مرا در دست هر ساعت هزاران
 گل عمر عزیزم بر سر خار
 چو نتوان داد شرح سرگذشتم
 چه گویم کانچه گفتم هست گفته
 زبان علم می جوشد چو خورشید
 چو مستی حیرت خود باز گفتم
 مرا گوئی مگو! دیگر نگویم
 ز من دایم سخن پرسید آخر
 عزیزا با تو گفتم ماجرائی
 گر از تو یک دعائی پاک آید
 کسی را چون بچیزی دست نرسد
 همان بهتر که بی روی و ریائی
 کنون از اهل دل در خلوة خاص
 غرض زین گفت و گویم جز دعا نیست
 عزیزا با تو گفتم حال مردان
 ترا گر ذره زین راز روزیست
 اگر ماتم زده باشی درین کار
 ولی تو خود ز رعنائی چنانی
 چو نوحه لایق آذگانست
 اگر تو عاشقی گم کرده یاری
 چو می جوئی نشان از بی نشان باز
 چو چیزی گم نکردی ای عجب تو

(۵) حکایت مرد خاک بیز

که می آید شگفتم از تو چیزی
 نیابی چیز گم ناکرده هرگز
 که گم ناکرده گر ندهم دست
 بسی پیشست از آن اول که گفتی
 نه خاموشی رهست و نه بیان کرد
 نه این باشی نه آن هر دو تو باشی

(۶) حکایت ایوب پیغامبر

که چندین سال گشت از کرم مضطر
 چو کرد آهی نجاش داد معبود
 بدو گفتا اگر آهی بر آری
 مزن دم تا کند اره تمامت
 وزین یک خامشی را ز آه می خواست
 نه خامش می توان بودن، بیندیش
 نه سر پیدا و نه بُن نه میانی

چنین گفت آن یکی با خاک بیزی
 که گم ناکرده می جوئی تو عاجز
 عجبتر، گفت، زین چیزی دگر هست
 بغایت می برنجم وین شگفتی
 نه بتوان یافت نه گم می توان کرد
 غرض آنست زین تا تو نباشی

بزرگی گفت ایوب پیغامبر
 ز چندان رنج آهی بود مقصود
 ز کریاره بر سر بزراری
 کنم از انبیا بسزده نامت
 عجایب بین کزان یک آه می خواست
 نه آهی می توان کرد از بر خویش
 چو دریائست این دو چشم و جانی

درین دریا نه خاموشی نه گفتار
جوانمردا تو چندین پیچ پیچی
هزاران پرده بیش از ظلمت و نور
هزاران بند داری تا قیامت
مگر از پیش بر خیزد حجایی
که چون آن لطف از پیشان نباشد

(۷) حکایت اعرابی در حضرت نبوت

نه ساکن بودند لایق نه رفتار
چگونه می‌بری چون هیچ هیچی
چگونه منقطع گردد ره‌هی دور
چگونه ره ببری راه سلامت
ز لطف حق بتابد آفتابی
جهانی درد را درمان نباشد

یکی اعرابی آمد پیش مهتر
بدو گفتا که من اسلام آرم
پیمبر گفت داری یک کبوتر
ز صدق معجز آن صدر عالی
بدو گفت این که گفتت ای پیمبر
در آن دم هر که آنجا از عرب بود
که آن هر دو کبوتر بچه در هم
پیمبر گفت ای اصحاب و انصار
بحق آن خدائی کاشکارا
که بر هر عاصی کاندر جهانست
که این مادر بدین دو بچه امروز

کنار خویش محکم کرده در بر
اگر گوئی چه دارم در کنارم
گرفته دو کبوتر بچه در بر
بصدق دل مسلمان گشت عالی
پیمبر گفت حق سلطان اکبر
ز بهر آن کبوتر در عجب بود
بزیمر پرکشیده بود محکم
شمارا چه عجب آید ازین کار
بخلاق خود فرستادست ما را
خدا صد بار مشفق تر از انست
کزو گشتید جمله شفق آموز

(۸) حکایت آن زن در حضرت رسالت

پیمبر گفت بس مفسد زنی بود
مگر می‌رفت در صحرا براهی
سگی را دید آنجا ایستاده
بشفقت ترک کار خویشتن کرد
کشید آبی به سگ داد و خدایش
شب معراج دیدم هچو ماهش
زنی مفسد سگی راداد آبی
اگر یک دل کنی آسوده یک دم
برای آنکه دل با خویش باشد
ز ابلیسی خود گر پاک گردی
چو ابلیسی منی آورد جانست

که در دین همچو گل تر دامن بود
پدید آمد میان راه چاهی
زبان از تشنگی بیرون افتاده
ز موزه دل و از چادر رسن کرد
گرامی کرد در هر دو سرایش
بهشت عدن گشته جایگاهش
جزا بودش ز حق چندین ثوابی
ثوابش برنتابد هر دو عالم
ثوابش از دو گیتی بیش باشد
چو آدم سخت نیکو خاک گردی
گی از رحمت بود بر جاودانست

(۹) حکایت شبلی با ابلیس در عرفات

مگر شبلی امام عالم افروز
فتادش چشم بر ابلیس ناگاه
چو نه اسلام داری و نه طاعت
بگو چون شد ازین تاریخ روزت
چو بشنید این سخن ابلیس پر غم
چو حق را صد هزاران سال جاوید
ملایمک را بحضرت ره نمودم
دلی پر داشتم از عزت او
اگر بی علتی با این همه کار
که کس زهره نداشت از خلق درگاه
اگر بی علتی بپذیرم باز
چو بی علت شد ستم رانده او
چو در کار خدا چون و چرا نیست
چو قهرش حکم کرد و راندم آغاز
نمی‌دانم نمی‌دانم الهی

گذر می‌کرد در عرفات یک روز
بدو گفتا که ای ملعون درگاه
چرا گردی میان این جماعت
امیدی می‌بود از حق هنوزت؟
زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم
پرسیدم میان خوف و امید
بهر سرگشته او در گشودم
مقبر بر بوم بوح دایت او
براند از درگاه خویشم بیکبار
که گوید: از چه رد کردیش ناگاه؟
عجب نبود که نتوان داد آواز
شوم بی علتی هم خوانده او
امید از حق بریدن هم روا نیست
عجب نبود که لطفش خواندم باز
تو دانی و تو دانی تا چه خواهی

یکی را خوانده با صد نوازش
 نه زین یک طاعتی نه زان گناهی
 بحق آنکه تو کس را نمائی
 ز جرم و ناکسی من گذر کن
 مگش در پای پیل قهر زارم
 مرا چون پهلوئی یک مور نبود
 من غم گشته را دلشاد گردان
 اگر کردم بدی با خویش کردم
 اگر نیک و اگر بد کرده‌ام من
 چو از نیک و بد مابییازی
 اگر چه بسته نیک و بدم لیک
 چو بی علت بسی دولت دهی تو
 چو بی علت عطا دادی وجودم
 چو نیست از رنج من آسایش تو
 مندر از کرده من پرده من
 نه آن کافر که او دین دار گردد
 ز چندین ساله کفرش از شهادت
 خدایا گر چه در خون آمدم من
 چو آن کافر پشیمانم انگار

یکی را رانده با صد گدازش
 به سر تو کسی را نیست راهی
 که آن ساعت که تو کس را نمائی
 بفضلت در من ناکس نظر کن
 که من خود طاقت موری ندارم
 به پیش پیل قهرت زور نبود
 مگش وین گردنم آزاد گردان
 نه از فضل تو من بد پیش کردم
 تو میدانی که با خود کرده‌ام من
 ز هر دو بگذری کارم بسازی
 نمی‌گویم ز نیک و بد بد و نیک
 کنون هم نیز بی علت دهی تو
 همی بی علتی کن غرق جودم
 که علت نیست در بخشایش تو
 خطی درکش بگردد کرده من
 در اول روز مرد کار گزردد؟
 دهد غسل دلش عین سعادت
 همان انگار کاکنون آمدم من
 همی چون نو مسلمانم انگار

(۱۰) حکایت بایزید و زئار بستن او

چو در نزع اوفتاد آن پیر بسطام
 یکی زئار آریدم هم اکنون
 خروشی از میان قوم برخاست
 چگونه باشد ای سلطان اسرار
 دگر ره خواست زئاری ز اصحاب
 باخر کرد شیخ الحاح بسیار
 همه گفتند اگر بر شیخ تقدیر
 یکی زئار آوردند اصحاب
 پس آنکه روی را در خاک مالید
 بسی افشاند خون از چشم خونبار
 زبان بگشاد کای قیوم مطلق
 که چون این دم بریدم بند زئار
 نه گیری کو درین دم باز گردد
 من آن گبرم که این دم باز گشتم
 بگفت این و شهادت تازہ کرد او
 اگر چه راه افزون آمدم من
 چو میدانی که من هیچم الهی
 چه دارم، درد بی اندازه دارم
 چو دل دارم خرابی و کبابی
 اگر تو عجز می‌خواهی بسی هست
 غمم جز تو دگر کس می‌ندانند
 چه می‌گویم چو دانم ناظری تو
 تو خود بخشی اگر جویم وگرنه
 همه بی سر تنم افتاده در بند
 چو از خلقت نه سود و نه زیانست

بیاران گفت کای قوم نکو کام
 که تا بر بندد این مسکین مجنون
 که از زئار ناید کار تو راست
 میان بایزید آنگاه و زئار
 نمی‌آورد کس آن کار را تاب
 نمی‌دانست کس درمان آن کار
 شقاوت خواستست آنرا چه تدبیر
 که تا بر بست و بگشاد ازدو چشم آب
 بسوز جان و درد دل بنالید
 وزان پس از میان برید زئار
 بحق آنکه جاویدان تئوی حق
 همان هفتاد ساله گبرم انگار
 بیک فضل تو صاحب راز گردد؟
 چه گر دیر آمدم هم باز گشتم
 بسی زاری بی اندازه کرد او
 همان انگار کاکنون آمدم من
 ز هیچی این همه پس می‌چه خواهی
 ز مال و ملک قلبی تازہ دارم
 چه می‌خواهی خرابی از خرابی
 ندانم تا چو من عاجز کسی هست
 تو می‌دانی اگر کس می‌ندانند
 چه می‌جویم چو دانم حاضری تو
 تو خود دانی اگر جویم وگرنه
 چه بر خیزد ازین بی سر تنی چند؟
 همه رحمت برای عاصیانست

(۱۱) مناجات ابراهیم ادهم

بحق می‌گفت کای دارای عالم

به پیش کعبه ابراهیم ادهم

مرا معصوم خواه و بی گناه دار
یکی هاتف خطایش کرد آنگاه
همین بودست از من خلق را خواست
که تا جمله بهم معصوم مانید
هزاران بحر رحمت بی قیاست
ندارم از جهان جز بیم جان من
چو من از عمر بهبودی ندیدم
بمُردن راضیم زین زندگانی
ز سر تا پای من جای نظر نیست

(۱۲) حکایت رندی که از دکانی چیزی می‌خواست

گناهی کمان رود زانم نگه دار
که این عصمت که می‌خواهی تو در راه
اگر کار تو و ایشان کنم راست
همه از رحمتم محروم مانید
ولیکن بنده را جای هراسست
ز درد او زبمان ترجمان من
زیان دیدم ولسی سودی ندیدم
اگر بازم رهانی می‌توانی
که بروی هر زمان زخمی دگر نیست

یکمی رندی میان داغ و دردی
ازو می‌خواست چیزی، می‌ندادش
زبان بگشاد دکاندار پر پیچ
چو کردی زخم، از من نقد می‌جوی
برهنه کرد رند اندام حالی
اگر بر من ز سر درگیر تا پای
بگو کاناچایگه زخمی رسانم
اگر بی زخم هستم جایگاهی
چو نیست از پای تا سر بی جراحات
تنم چون جمله مجروحست اکنون
خدایا من چو آن رند گدایم
ز سر تا پای من چندان که جوئی
دمی هرگز بر جراحات بر نیارم
دمی گر صد جراحات می‌نیابم
اگر خود پای تا سر عین دردم
غم تو بایدم از عالم تو
دریغ جان ندارم صد هزاران
چو حرف ها و هو آید بگویشم
ترا دیدم خودی خود ستردم
اگر دایم چنین باشم کمالست
خدایا دست این شوریده دل گیر
در آن ساعت که جان آید بحلقم
تنم را روشنائی لحسد بخشش
چو زایل گردد این مُلک وجودم

ستاده بود بر دکان مردی
بسی بر پیش دکان ایستادش
که تا تو زخم نکنی ندهمت هیچ
وگر نه همچین می‌باش و می‌گوی
بدو گفته‌انگه کن از حوالی
توانی دید بی صد زخم یک جای
که بی صد زخم جانی می‌ندانم
نیاشد چشم زخم از تو گناهی
بده چیزی که یابم از تو راحت
ازین پس نوبه روحست اکنون
که بر تن نیست بی صد زخم جایم
جراحات پُر بود چندان که گوئی
که سر از صد جراحات بر نیارم
ز عمر خویش راحت می‌نیابم
ز دردی کافرم گر سیر گردم
ندارم غم چو من دارم غم تو
که در پای غمت ریزم چو باران
همه در ها و هو و در خروشم
بتو زنده شدم وز خویش مُردم
وگر با خویشتن رفتم زوالست
خلاصم ده ازین زندان دلگیر
نماند هیچ امید بخلقم
دلسم را آشنائی ابسد بخشش
مکن بی بهره از دریای جودم

(۱۳) حکایت عبدالله بن مسعود با کنیزک

کنیزی داشتت عبدالله مسعود
مگر چون احتیاج آمدش دینار
کنیزک را چنین گفتت ای دلاور
که می‌بفروشمت زانک احتیاجست
کنیزک در زمان فرمان او کرد
باخر چشم چون بر مویش افتاد
چو عبدالله مسعودش چنان دید
بدو گفته‌تا چرا گرینده‌تو
کنون من عهد کردم با تو خاموش
کنیزک گفتت من گریبان نه زانم
ولیکن زان سبب گریم چنین زار
که یافتت از خدمتش مویم سپیدی

که صد گونه هنر بودیش موجود
طلب کرد آن کنیزک را خریدار
برو جامه بشوی و شانه کن سر
که تن را بر خراب دل خراجست
دو سه موی سفید از سر فرو کرد
هزاران اشک خون بر رویش افتاد
دو چشمش همچو ابری خون فشان دید
که می‌بفروشمت چون بنده‌تو
که نفروشم ترا، مگری و مخروش
که در حکم فروشت است جانم
که عمری کرده‌ام پیش کسی کار
باخر کار آمد نماند امید

چرا بودم با آخر پیش مردی
 چرا کردم جوانی خرج جانی
 چرا بودم بجائی روزگاری
 چرا بر درگه غیریم ره بود
 کسی را کان چنان درگاه باشد
 تو ای خواجه حدیث من بمنیوش
 در آمد جبرئیل و گفت حالی
 که عبدالله را گوی ای وفادار
 سپیدی یافت در اسلام پیش
 خدایا چون ترا حلقه بگویشم
 گر از طاعت ندارم هیچ روئی
 اگر بفروشم جان سوختن راست
 ز جان سوزی و دلسوزی چه خیزد
 بحسب عَزَّتِ ای داننده راز
 بدست قهر چون موم مگردان
 همه نیک و بدم ناکرده انگار
 که هر نیک و بدی کان از من آید
 مرا گر تو نخواهی کرد بیدار
 چو من سرگشته پستم تو بانندی
 گرفتار توام از دیرگاهی
 درم بگشای و فرتوت خودم کن
 ز من بر من بسی آمد تباهی
 مرا برهان ز من گر می رهانی
 مرا با خود مدار و بیخودم دار
 بحق آنکه میدانی که چونم
 مرا بیخود بخود گردان گرفتار
 سنگم خوان و مران از آستانم
 اگر یابم ز کوییت استخوانی

که بفروشد مرا آخر بدردی
 که در پیبری نهندم در بهائی
 که آن خدمت فروش آورد باری
 چو درگاهی چنان در پیشگه بود
 بدرگاهی دگر چون راه باشد
 اگر چه می نیرزم هیچ بفروش
 به پیش صدر و بدر لایالی
 مباحش این درد را آخر روا دار
 جز آزادی نخواهد بود رویش
 میفکن روز پیبری در فروشم
 سپیدم هست در اسلام موئی
 که دوزخ این زمان افروختن راست
 ز موری در چنان روزی چه خیزد
 که اندر خندق عجزم مینداز
 ز فضل خویش محروم مگردان
 ز فضلت کن مرا بی من بیکبار
 مرا ناکام غلّ گردن آید
 بخواب غفلتم در مرده انگار
 بلندم کن چو پستم اوفکندی
 مرا بنمای سوی خویش راهی
 دلم بر بای و مبهوت خودم کن
 الهی نَجَّی مَنی الهی
 که هر چیزی که می خواهی توانی
 ز خود سیر آمدم این خود کم انگار
 که بیرون آر ازین غرقاب خونم
 میاور با خودم هرگز دگر بار
 که در کوییت سنگ یک استخوانم
 کشم در پیش چرخ پیرخوانی

(۱۴) حکایت بشر حافی که نام حق تعالی بمشک بیالود

در اول روز می شد بشر حافی
 مگر یکپاره کاغذ یافت در راه
 ز عالم جز جوی حاصل نبودش
 شبانگه نام حق را مرد حق جوی
 در آن شب دید وقت صبح خوابی
 که ای برداشته نام من از خاک
 ترا مرد حقیقت جوی کردیم
 خدایا بس که این عطار خوش گوی
 چه گر عطار از آن خوش گوی بودست
 تو هم از فضل خاک آن درش کن
 که جز از فضل تو روئی ندارد

ز دُردی مست اما جانش صافی
 بر آن کاغذ نوشسته نام الله
 بداد و مشک بستند اینست سودش
 بمشک خود معطر کرد و خوش بوی
 که کردند به سوی او خطابی
 بحرمت کرده هم خوش بوی و هم پاک
 همت پاک و همت خوش بوی کردیم
 بعطر نظم نامت کرد خوش بوی
 که نامت جاودان خوش بوی بودست
 بنام خویشتن نام آورش کن
 گر از طاعت سر موئی ندار

پایان

ابیات برگزیده از روایت دوم دیباچه الهی نامه از روی نسخه‌های دیگر

بوصفش نطق صاحب عقل لالست
 سر فهرست دیوانهاست نامش
 زیادش پر گهر تیغ زبانها
 وگر بی نام او نامیست ننگیست
 همه در جنب ذاتش عین پستیست
 چگونه شرح آن کردن توانیم
 فکنده در خم چو گمان افلاک
 کسی داننده آلی او نیست
 همه عالم دلیل ذاتش آمد
 چو نیکو بنگری خود جمله ذاتست
 همه آثار صنع قدرت اوست
 که التوحید اسقاط الاضافات
 بود پیشش چو موئی از سیاهی
 که چندین عقل و جان آنجا ببازید
 ز هر یک ذره صد طوفان برآید
 در آن وحدت جهان موئی نسجد
 بیابد گوی بر بایند ز ادیس
 بی یک ساعت دو عالم برهم افتد
 نیابد گم شود در سایه جاوید
 نیابد کس و رای او بندان راه
 که نه نقصان پذیرد نه تزیید
 زمین چون موم گرداند فلک هم
 بامید ساقم ریگم خم خوان
 سر موئی از آنجا کم نبودی
 بماند از بُعد آن افکنده بر خاک
 بموئی عالمی در دام آید
 نه برگ خامشی نه روی گفتن
 دیدند و ندیدند از رهش گورد
 وگر نه نیست از ما هیچ تقصیر
 برون آنیم ناکرده خیانت
 ولی حسرت ندارد سود ما را
 بجز خون دل او را رهبری نیست
 چو گل در خون شود اول قدم غرق
 فراوان بوده و نابوده گفتم
 ولی یک ذره فضلت بیش از آنست
 چه وزن آریم؟ مستی کم بضاعت
 خداوند ما مگذازد ما را
 و رای عالم و خلقی و رائی
 از آنجا قطره ما را تمام است
 در آن دریافرو شوئی بیکبار
 ولی روشن شود کار جهانی
 که یک قطره کنی بر خلق قسمت
 میان بنده و حق های و هوئی
 چرا بر خود نمی‌گرئی بسی تو
 چو مُردی آن همه بیگانه داری

بنام آنک ملکش بی زوالست
 مفرح نامم جانهاست نامش
 ز نامش پُر شکر شد کام جانها
 اگر بی یاد او بوئیست رنگیست
 خداوندی که چندانست که هستیست
 چو ذاتش برترست از هر چه دانیم
 بدست صنع گوی مرکز خاک
 چو عقل هیچ کس بالای او نیست
 همه نفی جهان اثباتش آمد
 صفاتش ذات و ذاتش چون صفاتست
 وجود جمله ظل حضرت اوست
 نگوئی نکو گفته است در ذات
 زهی رتبت که از مه تا بماهی
 زهی عزت که چندان بی نیازیست
 زهی حشمت که گر در جان درآید
 زهی وحدت که موئی در ننگجد
 زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس
 زهی غیرت که گر بر عالم افتد
 زهی هیبت که گر یک ذره خورشید
 زهی حرمت که از تعظیم آن جاه
 زهی ملکوت که واجب گشت لابد
 زهی قوت که گر خواهد بیک دم
 زهی شربت که در خون می‌زند جان
 زهی ساحت که گر عالم نبودی
 زهی غایت که چشم عقل و ادراک
 زهی مهلت که چون هنگام آید
 زهی شدت بحجت برگزفتن
 زهی عزلت که چندانست زن و مرد
 زهی غفلت که ما را کرد زنجیر
 زهی طاقت که گر ما زین امانت
 زهی حسرت که خواهد بود ما را
 جهان عشق را پای و سری نیست
 کسی عاشق بود کز پای تافرق
 خداوند بسی بیهوده گفتم
 اگر چه جرم عاصی صد جهانست
 چو ما را نیست جز تقصیر طاعت
 کنون چون افتاد این کار ما را
 مبرا از کم و چون و چرائی
 خدایا رحمتت در پای عام است
 اگر آلائش خلق گنه کار
 نگردد تیره آن دریازمانی
 چه کم گردد از آن دریای رحمت
 خوشا هائی ز حق و ز بنده هوئی
 نداری در همه عالم کسی تو
 اگر صد آشنا در خانه داری

بأسانیت این اندوه ندهند
گرت یک ذره این اندوه باید
اگر پیش از اجل یک دم بمیری
اگر آگه شوی ای مرد مهجور
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو
اگر شایسته راه خدا را
چو نابینا شود چشم هوایت
تحیر را نهایت نیست پیدا
جهان را چون رباطی با دو در دان
تو غافل خفته وز هیچت خبر نه
ترا گر خود گدائی ور شهن شاه
بسی کردست گردون شعله کاری
زهر چیزی که داری کام و ناکام
وگر ملکیت ز ماهی تا بماهست
وگر اسکندری، دنیای فانیست
عزیزا بی تو گنجی پادشاهی
اگر رایش بود بر دارد آن گنج
جهان بی وفا نوری ندارد
اگر سیمت بیخشد سنگ باشد
وصالی بی فراقی قسم کس نیست
نمی دانم کسی را بی غمی من
برو تن در غم بار گران نه
نمی بینم ترا آن مردی و زور
نه ششصد سال آدم ماند غمناک
چو او را گندمی بی صد بلا نیست
زیان آمد همه سود من و تو
جهان کیست کز جور تو شادست
جهان چون نیست از کار تو غمناک
جهان چون تو بسی داماد دارد
مرا عمریست تادربند آنم
نمی بینم یکی هم دم موافق
چوب هر خاک زادستی ز مادر
چو جاست سوده خواهد گشت در خاک
اگر آگنده از سیم و زر گنج
غم خود خور که کس را از تو غم نیست
اگر چه جای تو در زیر خاکست
نه مسجود ملایک گوهر تست؟
خلیفه زاده گلخن رها کن
بمصر اندر برای تست شاهی
ازان بر ملک خویش نیست فرمان
تو شاهی هم در آخر هم در اول
دو می بینی یکی را و دو صد صد
تو یک دل داری ای مسکین و صد بار
ترا اندوه نان و جامه تا کی
نهادی بوالعجب داری تو در اصل
اگر هر دم حضوری را بکوشی
ز بس کاندیشه بیهوده کردی

بدست کاه برگی کوه ندهند
صفای بحر و صبر کوه باید
در آن یک دم همه عالم بگیری
که از نزد که ماندی این چنین دور
سر تشویش بر زانو نهی تو
بکلی میل کش چشم هو را
بحق بینا شود چشم هدایت
که یابد باز یک سوزن ز دریا
که چون زین در آئی بگذری زان
بخواهی مُرد اگر خواهی وگرنه
سه گز کرباس و ده خشتست همراه
خواهد بود کس را رستگاری
جدا می بایدت گشتن سرانجام
سرانجامت بدین دروازه راهست
کنند روزی کفن اسکندرانیت
برای خویشتن بنهاد جائی
وگرنه همچنان بگذارد آن گنج
دمی بی مآتمی سوری ندارد
وگر عزیت خواهد لنگ باشد
که گل بی خار و شکر بی مگس نیست
که تادستی برو عالم دمی من
بسی جان گن چو جان خواهند جان ده
که بر گردون شوی نارفقه درگور
ز بهر گندمی خون ریخت بر خاک؟
ترا هم لقمه بی غم روا نیست
فغان از زاد و از بود من و تو
همه جور تو و دور تو بادست
چرا بر سر کنی از دست او خاک
بسی عیب و عروسی یاد دارد
که تا با همدمی رمزی برانم
فغان زین هم نشینان منافق
درین پستی چه سازی کاخ و منظر
سر منظر چه افرازی بر افلاک
نخواهی خورد یک دم آب بی رنج
چه می گویم ترا حقا که هم نیست
ولیکن جان پاک از خاک پاکست
نه تاجی از خلافت بر سر تست؟
بگلشن شو گران جانی رها کن
تو چون یوسف چرا در قعر چاهی
که دیوت هست برجای سلیمان
ولی بیننده را چشمست احول
چه یک چه دو چه صد، جمله تویی خود
بیک دل چون توانی کرد صد کار
ترا از نام و ننگ عامه تا کی
پلاسی کرده اندر اطلسی وصل
زوأس جدواقترب خلعت بپوشی
نهاد خویش را فرسوده کردی

الا ای خفته گهر هستی خردمند
 زهیی حرص دل فرزند آدم
 الا ای از حریصی بسا دل کور
 تو نامرده نگردد حرص تو کم
 چشیدی جام مالامال دنیا
 نیرزد بالله اندر چشم رهرو
 فغان زین مور طبعان سخن چین
 فغان از حرص مثنی استخوان رند
 الا ای روز و شب غمخواره مانده
 حریصی بر سرت کرده فساری
 تو بر رزاق ایمن باش آخر
 ز کافر او نگیرد رزق خود باز
 مکن در وقت صبح ای دوست سستی
 چو تو بیدار باشی صبحگاهی
 هر آن خلعت کز آن درگاه پوشند
 در روضه سحرگاهان گشایند
 گرت بایسد در آن دم پادشائی

در بایست خود بر خود فرو بند
 زهیی حیران و سرگردان عالم
 بماندی در حرص را مرگست مرهم
 چه خواهی کرد چندین مال دنیا
 متاع جمله دنیا بیک جو
 همه چون کرکسان در بند مردار
 چو موران جمله نه رهبر نه ره بین
 همه سگ سیرتان موش پیوند
 بدست حرص در بیچاره مانده
 ترا حرصست و اشتر را مهار
 صبوری ورز و ساکن باش آخر
 کجا گیرد ز مرد پر خرد باز
 چو داری ایمنی و تن درستی
 بیایی هر چه آن ساعت بخواهی
 چو آید صبح گاه آنگاه پوشند
 جمال او بمشتاقان نمایند
 ز درگاه محمد کن گدائی

در آغاز آلهی نامه

آلهی، نامه را آغاز کردم
 زیبان را در فصاحت راه دادم
 تو گل بر خدا، تقصیر بر خویش
 دل حاضر بتحریرش سپردم
 در گنج عبارات برگشادم
 آلهی، نام تو و نامه تست
 باغ ازش تو دادستی نهایت
 رفیق خاطر مکن فضل و توفیق
 که تا آخر کنم این داستان را
 توئی همادی خلق جاودانی
 بانجام آوری آغاز رازم
 آلهی، فضل خود را یار مکن
 که تا مظلوم جانم حاصل آید
 اگر یک دل شود زین شعر خشنود
 سخن بر من، هدایت بر خداوند
 بلطفت می کنم این را حواله
 پسند خویش کن این گفت و گو را
 مهیّا کن مراد روح پیوستم
 مرا در وصف وحدت ترجمان ده
 نشان ده بی نشانانا تا در آییم
 در الحان آورم طوطی جان را
 بشغل روح تو مشغول کردم
 همه جان کردم و تن را بمانم
 ز سر تا پای کئی نور کردم
 خدایا در زبان من صواب آر
 دل پر نردیم را صاف گردان
 مرا در حضرت خود کامران دار
 مرا توفیق ده تا حمد خوانم
 ز درگاهت همین دارم امیانی

بنامت باب نامه باز کردم
 دهان را در بلاغت برگشادم
 نهادم این نهایت نامه در پیش
 اگر خوش گوی کردم گوی بر دم
 آلهی نامه نام این نهادم
 بلی جفا القلم در خامه تست
 بانجامش تو کن این را کفایت
 میفکن خاطر م در فکر و تعویق
 بآنس جان نمایم انس و جان را
 نهان و آشکارا جمله دانسی
 که تا گردن کشم گردن فرارم
 ز رحمت یک نظر در کار ما کن
 مگر قولم قبول یک دل آید
 مراد جان بر آید کام دل زود
 خداوند دا جگدائی را ببیوندد
 نگه دارش خدایا از بطلانت
 قبولم کن فزون ده رغبتم را
 کرامت کن عطیتهای خویشم
 بر رب خویش خاطر را نشان ده
 بکام دل زیبان را برگشایم
 شکر بخشم ز شعر خود بیبان را
 ز ننگ بحر و کان معزول کردم
 روان را از دل و جان و ره نامم
 اگر مشکم مگر کافور کردم
 دعای بنده خود مستجاب آر
 بما بین شکر من لاف گردان (?)
 ز کج گفتن زبانم در امان دار
 صفات ذات تو بر لفظ رانم
 مرا یارب بدین مقصد رسائی

سخن انجام شد، آغاز توحید
بنام همچو بابل در بهاران
بجنب نام سلاسل جان و دل را
برآرم دست دعوت در مناجات
مرادر حمد خود صاحب قران کن
روان کن کنار من در کامرانی
خدايا از حكايت خسته گـردم
دهان بگشایم اندر وصف ذات
خداوند عطاهاى تو عام است
ز مـشـتـى خـاك ما را آفریدی
بگفت خیر امت سر فرایم
بدین تشریف و خلعت شهریاریم
خداوند توئی دانا و داور
منزه از زن و از خویش و فرزندان
قدیم بی ولد، قیوم بی خویش
ز دودی آسمان را آفریدی
سما را بی ستون بنیاد دادی
ز بادى عیسی مریم تو کردی
ز کاف و نون تو کردی گون گون را
مسالك هوش و مستی از تو دارند
خلایق جمله از جام تو مستند
ترا می زیبد الحق پادشاهی
توئی رزاق هر پید و پنهان
وَمَا مِنْ دَابَّةٍ مِنْ شُورٍ شَاهِيست
توبودی و نبُذ جئات و نیران
تو بودی و نبود افلاک و گوئین
توئی باقی و فانی هر چه هستند
توئی خلاق هر بالا و پستی
توئی گیرنده و میرنده مائیم
گنجه کاریم اما مستمندیم
جهان زندان سرای مؤمنانست
اگر فضلت قرین حال گردد
چه باشد بنده مقرون انابت
اگر باینده عدل و داد ورزد
خداوند توئی حامی و حاضر
خطی از فضل گرد این خطا کش
اگر بر ما ببخشائی کریمی
گر از ما زلتی آید هم از ماست
اگر حوا و آدم سهو کردند
بنسیان اندر افتادند آنها
ز ما بیچارگان گر درگذاری
جلیس خاک این درگاه مائیم
امانت را نهاده بر کف دست
ثنای ذات پاکت می سرانیم
صد فریاد و واویلا و زاری
بباده غونی تو سئل کردیم
الها جز تو ما کس را نخواهیم

کنم از حمد و از تمجید و تخمید
بیارانم ز ابهر دیده بهاران
کنم روح و روانی آب و گل را
بزاری گویم ای قاضی حاجات
زبان من چو شعر من روان کن
زبان را ده برات ترجمانی
بسط انبساط اندر نمودم
کنم آغاز او صاف صفات
عنایت های عامت بر دوام است
گلی بر گل گونم بر گزیدی
ازان برجامه طوعت طرزیم
بگرمنا کبیر و کامگاریم
صفات ذات تست الله اکبر
مبـرا از شـریک و مـثـل و مانـند
تو ای توانگر، فخر درویش
ز خاکی گل انبساط آفریدی
ترابی بر سرابی تو نهادی
ز ناری دشمن آدم تو کردی
جهان و جان تودادی انس و جان را
ممالک ملک هستی از تو دارند
همه مأمور فرمان هستند
که پیدا آوری ماهی ز ماهی
توئی خلاق هر دانا و نادان
أَلَمْ نَعْلَمْ نَفْسَادِ پادشاهیست
توبودی و نبود ایوان و کیوان
تو بودی و نبود این قباب قوسین
بتقدیرت نه بالا بل که هستند
توئی پیدا و پنهان هر چه هستی
توئی سلطان و ما مـشـتـی گـدائیم
مسلمانیم ازان ره شهر بندیم
ولسی مال و منال مؤمن آنست
خرابم جمله جا و مال گردد
کنند طاعت کند دعوت اجابت
عبادتهای صد ساله چه ارزد
بحال بندگان خویش ناظر
قلم در نامه کردار ما کش
وگر تعظیم فرمائی عظیمی
فراموشی ما از حجت ماست
نه لعبت بازی و نه لهو کردند
عفو کردی از ایشان پادشاهها
گناهی کرده، باشد شهریار
انبیس آه و واویلا مائیم
زبان در ذکر می داریم پیوست
دهان در شرح زکرت می سرانیم
همی جوئیم راه رسـتـگـاری
بما اسـتـجـب اخبـار خـوانیم
ازان رو در پناهت می پناهیم

انیس ما امامت کن الها
بت شریف حضورش محترم کن
اگرذکری دهد این را تمامی
وزان پس منتی بر جان مانیه
گذر سوی خرابیهها صوابست
گذر در کلبه احزان ما کن
خرد را مالک راه رضا دار

دعای ما اجابت کن الها
دل عطار را بیت الحرم کن
بتضمین بشنوید این بیت نامی
قدم در کلبه احزان مانیه
دل عطّار از درد خرابست
خداوند نظر در جان ما کن
بعشق خویش ما را مبتلا دار

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

این فصل در نسخه کتابخانه سلطان محمد فاتح استانبول عبارت از ۳۳۲ بیت است، بیت اول و آخرش بوجه ذیل است:

محمد مقتدای هر دو عالم	محمد مهتد اولاد آدم
وگر در خورد آب تو نیم من	فرا آبم مده والله اعلم
در نسخه کتابخانه موزه انگلستان بجای این فصل ۱۷ بیت وجود دارد که اول و آخرش نیز بوجه ذیل است:	
محمد کو سرافراز عرب بود	وجودش در دریای طلب بود
.....	
چو هم دستی تو با موسی عمران	همی از جام جان خور آب حیوان

و من الله التوفیق
پایان